



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

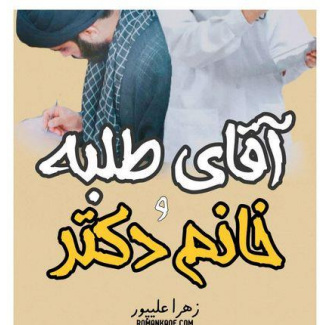
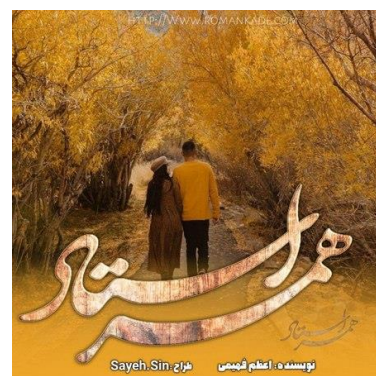
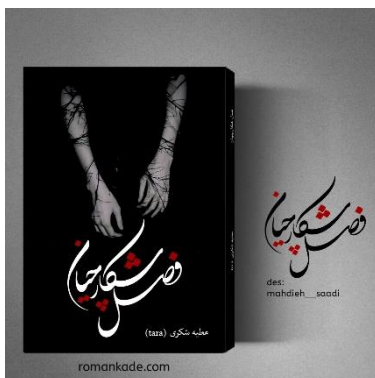
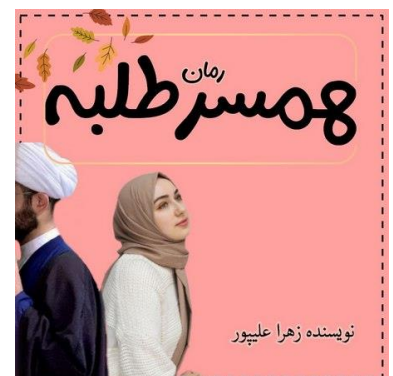
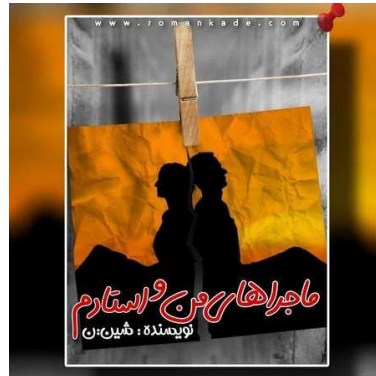
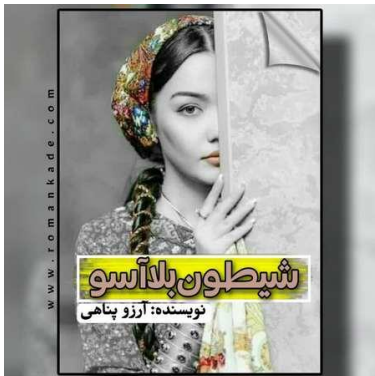
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )



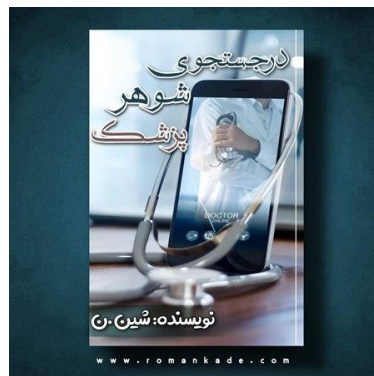
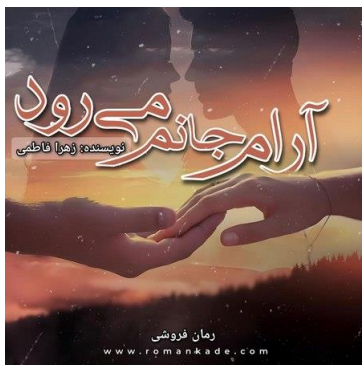


## رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید )





## رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1\_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade\\_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2\_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman\\_admin](https://t.me/Roman_admin)

3\_ کانال یک رمان: [@romankade\\_com](https://t.me/romankade_com)

رمان اصالت مرگ | ناز

نام رمان: اصالت مرگ

نام نویسنده: ناز

ژانرها: معمایی / تریلر / جنایی / تراژدی / عاشقانه

خلاصه:

روایتگر زندگی دو خواهر دوقلو اما با ذهنیتی متفاوت، خواهرانی که پیش‌فعال ذهنی هستند و بعد از گذر ماجراهای پیچیده در گذشته راهی تیمارستان می‌شوند اما بعد به طور مجهولی غیب می‌شوند. زندگی دخترهایی که رگ‌های سرخ چشمان مرگ، در رگ‌های سرخ چشم‌هایشان معما شد.

معمایی از جنس روانگری، روانگری با تکنیک مرگ، چشم‌های مرگ صفحه سفید چشم‌هایشان را نیز نقاشی کردند. سرخ‌قلمی که بی‌رحمانه، جریان زهری که نیز پادزهری به منظور مرگ را سفاک نموده، از رگ‌های چشم مقتول‌ها، به عمق دوگوی شلعه‌ور آن‌ها، ارتقاع کرد. نقاشی زندگی آن‌ها خون چکیده شدن درونشون معنا شدند و در آخر چشم‌های براقشون و چشم‌های حيله‌گر مرگ.

مقدمه:

میگن شیشه حافظه داره

یعنی هر ضربه‌ای که بهش بزنی تو خودش جمع می‌کنه، برای همینه که یک وقت بی‌دلیل با یک تق کوچیک می‌شکنه.

من همون شیشه‌م، همونی که هی رو تن شیشه‌ایم ضربه می‌زنی؛ یک بارش تو خودم می‌شکنم، دوبار می‌شکنم

"تق تق"

اما تو بی‌رحمانه فریاد می‌زنی و من عاجزانه می‌لرزم، لرزشی خفیف از گرما، از سرما، از تن صدایی که از حنجره بیرون میاد، از حس و حال حرف‌ها، از خاطرات کور و ناشنوا، از کلماتی که روح سرکششون هرگز رام من نمی‌شن! اون‌ها در من پریشانن. از خودم بدم میاد، چرا؟ چون من کسیم که انعکاس تصویر تو رو در حال مبارزه با مرگ و زندگی به نمایش می‌ذارم چه بخوای، چه نخوای!





از این همه چی که توی خودم جمع کردم پُر شدم.

این‌ها همه، همه‌ش ضربه هستن که روی تن شیشه‌ای من حک می‌شه

و تو صدای من رو نمی‌شنوی، بشنوی هم واسه تو ناآشناست. اون صدای پُردرد من، میگی شیشه است دیگه، بشکنه یکی دیگه میاد جاش!

"تق‌تق"

صدای من واسه تو ناآشناست. اگه روزی دیدی بی‌معنا و پرمعنا، واسه خودم با یه تق کوچیک یا تلنگر شکستم و تکه‌ای از من جایی از بدنت رو زخمی کرد، از زور خودخواهی بدتر نشکنم.

ولی خیال باطل، بدتر شکستی تا تیکه‌های خرد شده سمی بشن در وجود دیگری، می‌دونی الان حسم چیه؟! همون حس روحی رو دارم که پاک بوده و به دست خودش آلوده شده، من بد شدم، زهر شدم که پادزهری نداره، هر کی از کنارم رد شد شاه‌رگش رو زدم.

و در آخر... .

با لایکا وارد ویلا شدیم، دستش رو گرفتم همیشه وقتی وارد این خونه می‌شدیم دست و پاش می‌لرزید، درست برعکس من که این خونه تو تکتک عضو هام نفوذ کرده بود و بهم آرامش می‌داد.

نگاهم رو در حدقه چرخوندم تقریباً دو ماهی می‌شد که به این‌جا، سر نزده بودم تم خونه رو به خواسته‌ی من عوض کرده بودن، این حس غرور، دوباره به سراغم اومده و وجودم رو قلقلک داد. این خوب بود و البته واسه شکارهایی که تو راه داشتیم این حسم داشت تیزتر می‌شد. تم خونه به دو رنگ سیاه یعنی اصالت و سرخ یعنی خون آرایش شده بود که مثل لباسی خواستنی به تنش نشسته بود. چشم چرخوندم نگاهم به تابلوهای روی دیوار لغزید. عکس‌های جنایی، تابلوها، همه چی وحشتناک بود. این واسه من خوب بود، سرم رو تگون دادم و نگاهم رو به روبه‌رو دوختم و قدم‌هام رو محکم کردم.

و یک بار دیگه دست‌های لایکا رو فشردم و پله‌ها رو یکی‌یکی طی کردم و به اتاق شیشه‌ای، یعنی محل قرار رسیدیم در رو هل دادم و وارد شدیم. این اتاق همه جاش شیشه‌ای بود. دست لایکا رو ول کردم و نگاهم دوباره روی در ثابت موند لحظه‌ها رو می‌شمردم... امروز، روز ما بود.

پاهام رو روی پیکر شیشه‌ای کف کوبیدم. این‌جا، کف زمینش هم شیشه‌ای بود و با برخورد پاشنه‌های تیزم آواز گوش‌نوازی، ایجاد کرده بود.

در همون حین، قدم‌های محکمی رو شنیدم و نگاهم به دو گوی که داخلشون درخت‌های سرکشیده درون فضای سرد برفی بود، برخورد کرد.

نگاهش درون عمق چشم‌هام احضار شد. به سختی نگاه از اون درخت‌های سرکشیده و فضای سرد گرفتم که رو صندلی‌های وسط اتاق نشستن و با دست اشاره‌ای کردن که بشینیم. لایکا با پاهای لرزون صندلی رو عقب کشید و نشست منم پس از مکث کوتاهی قدم‌هام رو سمت صندلی برداشتم و پشت صندلی ضرب گرفتم که تپش لب از هم باز کرد.

- دیمن و هالینا از انگلیس برگشتن و برای شروع کارشون اداره یکی از شرکت‌های بانفوذ رو به دست گرفتن می‌دونین که اون فقط قصدش از این کارها زیر آبی رفتن و راه‌گم کنیه. وقتشه نقشه رو عملی کنیم. نقشه‌ای که چند ساله واسش دندون تیز کردیم اما یک چیزی این وسط هست که پاش گیره، اونم رهام رادفره، باید این وسط دکو پوز اون هم آشکار بشه.

نگاهم متعجب و شنگول شد که با زل زدن به چشم‌هام، به حرفش ادامه داد.

- وجود شما اینجا، در رابطه با گذشته‌هامون هست. فکر کنم بهتون اطلاع دادم ولی مشکلی که داریم اینه که چجوری؟ بهتره به نقشه‌ای که کشیدیم عمل کنیم و وارد زندگیش بشیم.

به این حرفش که رسید نیشخندی زدم و بعد از مکثی کوتاه مثل همیشه آروم و محکم لب زدم.

- شما رو نمی‌دونم ولی منو لایکا درست می‌ریم ور دلش.



با تعجب و کمی بهت وسط حرفم لش کرد.

- چی میگی تو؟ لایکا؟!

- زود از کوره در نرو، بذار ادامه حرفم رو بشنوی بعد.

گفتم که ساکت شد و منم لبهام رو تر کردم و ادامه دادم.

- ما برعکس شما، به اصول پنهون کردن پایبندیم. بهترین جا واسه پنهان کردن درخت جنگله. خب ما هم درست بغل گوشش نقشه رو ردیف می‌کنیم اون که قیافه ما رو یادش نیست.

با حرفم قیافه تپش به روال اولش برگشت و از اون چهره عبوسش دست کشید. نگاهم به طرف عارجون لغزید نگاهش برق می‌زد. مثل شبی که ماه بهش روشنایی می‌بخشه. بعد چند دقیقه، اتاق رو ترک کردن منم به مغزم حکم صادر کردم که با تصویرسازی گذشته، قلبم رو به درد بیاره و افکارم به گذشته درست روز فرارمون از تیمارستان، پرتاب شد. روزی که مادر و پدرم اومدن اتاقمون و ما رو حاضر کردن ما هم از همه چی بی‌خبر، دنبالشون رفتیم ولی اون‌ها ما رو بردن تیمارستان. لحظه آخر حرف مادرم هنوز هم درون ذهنم حکه، تک کلمه‌ی پر معنا:

«تک نفره به قاضی نرین و ما رو قضاوت نکنین»

یادم هست روزی که خبر خودکشی‌شون رو بهمون دادن.

ما هم عین مرده‌های کفن پیچ‌مانند، رو تخت بغ‌کرده، نشسته بودیم. یادمه داشتم پرستارو می‌کشتم، اونم سر یک حرف طوری که دیگه تیمارستان ما رو قبولمون نکرد. پرستار همون تپش بود، فرشته‌ی نجاتی بود که به دادمون رسید.

اونجا یک رئیس داشت که از طریق تیمارستان کارهایش رو ردیف می‌کرد. تپش هم واسه جاسوسی اونجا جا خوش کرده بود، که با دیدن ما نقشش عوض شده بود. همه رو از اونجا آزاد کرد و بعد از قفل کردن اتاق رئیس اونجا منفجر شد و آتیش گرفت و ما رو هم با خودش آورد اینجا. یادم هست تنبیه‌هایی رو که رو تک‌تک اندام‌هام انجام شد ولی همه‌شون ما رو قوی‌تر کرد.

حالا وقته اینه که قاتل پدر و مادرم رو بکشیم. درسته، مادر و پدر من خودکشی نکرده بودن، جلوه‌ش داده بودن و حالا پرونده‌شون به اصرار ما بازه.

اون‌ها به قتل رسیدن اما حالا وقت منه که واسه خونشون دندون تیز کنم و بالای لبه دار بیرمشون. با این افکار تیزپا شدم که لایکا هم بلند شد

و پشت سرم راه اومد تا از خونه خوف‌انگیز راهی بشیم به خونه خودمون. از پله‌ها اومدم پایین و درب خونه رو پیش گرفتم که در اتوماتیک باز شد و محکم به سمت محوطه‌ی بیرون قدم برداشتم.

درست سروقتش ماشین جلوی پام ترمز کرد. نگاهم از مار سیاهی که نیشش رو باز کرده و با رقص حرفه‌ایش، سَمش رو می‌ریخت گرفتم و رفتیم. فردا قرار عملی کردن نقشمونه!

از ماشین پیاده شدیم، هوا رو به تاریکی می‌رفت. مثل همیشه کفش‌هام رو موقع ورود در آوردم و بی‌رحمانه روی چمن‌ها، قدم زدم و لهشون کردم. به سمت خونه رفتم و مقصدم رو پیش گرفتم و خودم رو به اتاقمون رساندم، اتاق تاریک بود و مثل همیشه تنها چراغ قرمزی بود که به دل اتاق نفوذ کرده بود و کمی روشنایی قرمزرنگ دوست داشتنی به اتاق می‌بخشید. نگاهم رو سمت لایکا سوق دادم، مثل همیشه نگاهش پر از سوال بود و برخلاف من که بی‌تفاوت‌تر از همیشه نگاه می‌کردم. سکوت اتاق آهنگ گوش‌نوازی رو به راه انداخته بود. تاریکی پر حرف و حس و تنها چیزی که این وسط زیاد حرف داشت نگاه دریایی لایکا بود.

که در سکوت حرف‌هاش رو به مغزم می‌کوبید اما من مثل همیشه نه نگاهم حرف داشت، نه لب‌هام تگون می‌خورد. من این سکوت رو دوست داشتم، چرا؟ چون وقتی سکوت به وجود می‌اومد شعله به لشکر گوش و مغز می‌کشید، چون نه حرفی وجود داره که تو بزنی و طرف مقابلت از حال مغز و حس درونیت بفهمه، نه سوالی وجود داره که از یک آدم مسکوت پرسیده بشه، نمی‌گم حرف زدن بده نه اما شیوه داره.



بازی با کلمات بهترین اسلحه من تو این بازی بود، حرف‌ها خیلی زیاد رمز آلودن و قفل این رمز یا قفل درون چشم‌ها و عقلت رو می‌شکنه و یا در رو واست باز می‌کنه.

دقیقاً در لایه‌ی هر حرف یک زندگی وجود داره که اگه کمی دقیق باشی و به رمز حرف‌ها اهمیت بدی، هر چی که تو ذهن طرف مقابلت هست به مغز تو منتقل میشه. پلکی زدم و دست از افکار بی‌ختم کشیدم و نگاهم رو به سیاهی دادم. لایکا هم خوابید و منم قبل از خوابیدن نگاهی به بیرون از پنجره و به هوای تاریک و خونی کردم، هر وقت هوا این جوری خواستنی می‌شد، یاد یک حرف می‌افتادم.

اوایل بچگی از وقتی شب‌ها این جوری می‌شد می‌ترسیدم.

مامان هم همیشه واسم تکرار می‌کرد تو زمین اون قدر کثیف‌کاری وجود داره که آسمون دلش به درد اومده و همه اون خون‌های کثیف زمین رو به یک باره نفس کشیده.

حرف مادرم بود راست بود نگاه از شب گرفتم و دوباره تو جای خودم فرود اومدم و یک باره دیگه زندگیم رو تکرار کردم و حرف‌هام رو به روح‌های خسته تبدیل کردم و به دست سرد هوا سپردمشون.

- من فرزند شبم، فرزند شبی که از تموم جنایت‌هاش چشم‌پوشی می‌کنه.



اون تمام کثیف کاری‌هاش رو نفس کشیده

تا مبادا گناهکاران دیده بشن.

درنده‌های شب در حال شکار سرخی ماه و تاریکی شب هستند.

شب خطرناک‌ترین درنده‌ها رو در دل تاریکش راه داده.

همون تاریکی که آخرش بالاتر از سیاهی نیست!

بی‌شک شب از بزرگترین قاتل رونمایی می‌کنه از کسی که به خوب و بد بودن مقتول‌هاش نگاه نمی‌ندازه، کسی که به مقتولینش رحمی نمی‌کنه.

دنیا!

من از جنس شبم دقیقاً شیطانی از جنس شب، همون کسی که اسم هیولای ترسناک شب روی سینه‌ش حکه، کسی از جنس تاریکی.



این چهار کلمه پر بود از زندگی من، پس مثل هر شب با مرور زندگیم خوابم برد. فردا باید آماده می‌شدم.

\*\*\*

صبح

موهای سیاهم رو که برق عجیبی داشت، دم اسبی بستم. لایکا رفته بود سرویس بهداشتی، به خودم توی آینه نگاه کردم، نگاه شیشه‌ایم برق می‌زد و رگه‌های عجیب چشم‌هام سرخ‌تر شده بودن. چقدر پوست سفیدم خواستنی بود پس یک کرم ساده به صورتم مالیدم، آینه همیشه حقیقت چشم‌هام رو فاش می‌کرد و بی‌رحمانه به پیکرم می‌کوبید. لایکا هم شروع کرد به حاضر کردن خودش. لباس‌هام سرتاپا مشکی بود، نگاهی به لباس لایکا کردم اونم آبی ست کرده بود و عطری به خودش زد. از خونه خارج شدیم به مقصد روندیم با تپش تماس گرفتم، یک بوق... دو بوق... صدای لطیف و کمی ترسناکش به گوشم خورد.

- ما پشت سرتونیم، نگران چیزی نباشین تنها یک مورد این وسط مهمه که اونم نقشه‌ست؛ با وجود بازیگری شما دوتا پس ترسی به خودتون راه ندید.

- اوکی.



و قطع کردم. رسیده بودیم، شرکت بزرگ و باشکوهی بود، راه افتادم و لایکا هم پشت سرم اومد.

وارد آسانسور شدیم. حالم داشت از فضای خفه‌ش بهم می‌خورد، توقف کرد و ماهم سمت میز منشی رفتیم تا به جناب عالی خبر بدن، رو بهش لب زدم.

- ما برای نیم‌سهم شرکت اومدیم، آقای دیمن که کاری ندارن؟!

رو به من با لطافت لب زد.

- اِمم...ایشون مهمون دارن، یه تماس باهاشون داشته باشم و بعد بهتون اطلاع میدم.

پوفی کشیدم که بعد از اتمام صحبتش، گفت که بریم. درست روبه‌روی جای مد نظر ایستاده بودیم

که صدای بم مردی آشنا مانع از وارد شدنم به اون جا شد. ایستادم ولی کسی دور و اطراف نبود.

به مکالمه‌شون گوش دادیم



- واسه من از واقعیت و حقایق حرف نزن! واسه من تنها آخر بازی مهمه، اینکه به چیزی که می‌خوام برسم و خون شایانفر رو بمکم.

- می‌دونی واقعیت چیه؟ همون چیزی که اگه ازش غافل بشی به جای سینه‌ی دشمنت، شاه‌رگ خودت رو پاره می‌کنه. من در مقابله و وظیفه دارم، مجبورم که یک سری رویاپردازیات رو ازت بگیرم و با واقعیت روبه‌رو کنم.

- تو هیچ وقت در مقابل من مسئولیت نداشتی، پس لطفاً رفع زحمت کن پدرجان!

- باشه میرم ولی بدون که این آخرین ملاقات ما نیست.

شخص خواست بیرون بیاد که بدون مکثی در رو باز کردم.

نگاهش روی چشم‌هام زوم شد... آشنا می‌زد.

ولی با بی‌خیالی سمت صندلی‌ها رفتم که اون هم بیرون رفت. حالا دیمن و هالینا بودن و ما.

مجبور به نگاه کردن کج‌خند روی لبشون بودیم، بهش لب زدم.

- نمی‌خوام حاشیه برم و درست میرم سر اصل مطلب، شنیدم که شما به یک سهام‌دار محکم تو شرکت نیاز دارین و چون منم این اواخر به شراکت توی شرکت بزرگ احتیاج دارم مزاحمتون شدم.

- اوکی فقط باید قیمت باب میل ما باشه که نیمه‌شریک بشین و دوم اینکه تو کارهای ما دخالت نمی‌کنین، این هم قرارداد. اول قیمت بدین بعد امضا می‌کنین.

به نظر خیلی عجول می‌اومدن نه خیلی تابلو بود، جوری که قلم داستان روش قفل کرده باشه، یا طرف داستان ولش کرده باشه.

قلم از صفحه چکه می‌کرد و هی این اخلاقاشون تکرار می‌شد، آدمک‌های عقده‌ای!

پوزخندی زدم و بعد از قیمت دادن و بستن قرارداد خواستیم با محیط شرکت آشنا بشیم که صداس مانع از حرکت دیگرمون شد.

- اول این رو یادم رفته بود بهتون بگم، من از دروغ خوشم نمیاد. خوشحال می‌شم تو روابط شرکت دروغ و حيله‌گری وجود نداشته باشه!





نیشخندی زدم و لب‌هام رو تر کردم و وسط حرفش پریدم:

- همچنین جناب، هر چند باید این حرف رو ما به شما می‌گفتم.

و بی‌توجه به صورتهایی که تعجب رو صورتشون شکل بسته بود، در رو بستم و رفتیم سمت اتاقی که قرار بود کارهامون رو شروع کنیم. از اولین روز اون قدر تابلو بودن که یک آدم ساده هم از حيله‌گريشون می‌فهميد. واسم جالب بود که شاید این نقاب‌ها روی چهره‌شون مصنوعی باشه

و این هول‌بازی‌ها واسه رد گم کردن بود، چون اون‌ها کسی نبودن که این قدر تابلو باشن. رو صندلی لش کردم که لایکا لب زد.

- اگه به خاطر حقیقتا نبود، یک دقیقه این محیط رو تحمل نمی‌کردم.

رو بهش با لحنی خش‌دار لب گشودم:

- برعکس تو من واسه حقیقت نیومدم، خودت بهتر می‌دونی در نظر من حقیقت مغلوب دوم دروغه، وجود خارجی نداره. من فقط واسه نابود شدن اینجام، چون قرار نیست من با خون



واقعیت‌هایی که تو می‌گی غسل کنم و رویاهام رو بهشون ببخشم و کلید رو بشکنم. حقیقت می‌خوای باشه خودت رو تباه کن.

لبخند تلخی زدم برای فریب دادن دشمنت اول باید از دوستت شروع کنی، با کمی مکث گفت:

- می‌دونی تو از دشمن و نابودی حرف می‌زنی ولی من ترجیح دادم دشمن‌هام رو نشناسم چون دوست‌های زیادی رو از دست دادم، دیگه نمی‌خوام!

- احمقانه حرف نزن، شکارچی دشمن کوره ولی دوست می‌دونه از کجا قلبت رو سوراخ‌سوراخ کنه. تو قرار نیست گنج‌بازی دربیاری.

و لبخندی زدم. اون فن گول‌زدنش همین بود اما نه واسه من که با احمق کردن خودش می‌خواست طرف رو گیج کنه. آخر از این بی‌اعتمادی که حتی حق اعتماد به خواهرت رو هم ازت سلب می‌کنه اما خوب بود و خوشم اومد پس لب زدم.

- ببین خواهر من، من و تو اصلی‌ترین مهره این بازی‌ایم. پس بهم اعتماد کن یا راحت و بکش و برو.

- نه دیوونه، باشه دیگه تکرار نمی‌شه، وقتشه یکم شیطننت کنیم، هوم؟!!

با اتمام حرفش نگاهم به دوربین بالای سرم خورد، آروم حرف می‌زدیم تا نشنون. هه...این قدرها هم احمق نبودیم.

لبخند متقابلی زدم و شروع کردیم به نقش بازی کردن و در همون حین مسیجی به گوشیم ارسال شد. بازش کردم، پیام از عارجون خان بود. لبخندی دوباره زدم، از این‌که نگرانمون سرحال‌تر شدم.

پیام رو پاک کردم که دیمن مثلاً واسه توضیح چند مسأله وارد شد می‌دونستم اینا همش ادا بود و اون چه می‌دونه که ما کی هستیم و به خاطر ما قاتل چند نفر شده. اول کمی توضیح داد اما بعد شروع کرد به سوال پیچ کردن:

- ام... راستش برام سوالی پیش اومده شما که اسمتون معروفیت نداره، چه جوری پولدارید و اینکه چرا واسه اولین کار از بزرگ‌ترین شرکت استفاده کردین؟ فکر می‌کنم می‌تونستین با تلاش خودتون یک شرکت کوچیک بخرین و بزرگش کنین که اسمتون طبقه طبقه بالا بیاد.

سوال مزخرفی بود، نبود؟ نیشخندی زدم. توی چشم‌هام گرمی و سردی مخلوط بود جوری که سردی و بی‌میلی دلم رو به رخ نکشن. با ترفند خودم متقابلاً حق به‌جناب جواب دادم اما چه جوابی؟ بله درست گفتین! به جای جواب دادن سوال متقابلاً سوال پرسیدم. این کار نه تنها طفره نرفتن بود بلکه سلاحی بود که می‌تونستم دکوراسیون مغزش رو نشونه برم و حمله متقابلی انجام بدم پس گفتم:



- اُمم... شما هم به نظر به سهام‌داری تو شرکت احتیاج ندارین نه از نظر مالی نه از نظر شراکت، پس چرا این قرارداد رو بستین؟

گیج شده بود البته نه خیلی زیاد جواب داد.

- سوالم جواب نداشت خانوم؟ خب پس من جواب بدم، من به‌خاطر چند شرکتی که تو خارج دارم و اینکه چند سالی تو ایران نبودم یکم گیج شدم، به خاطر همین نیاز بود و اسم منم دیمنه خوشحال می‌شم اسمم رو بگین که براتون عادی باشه.

لب زدم:

- دیمن...آها!

در نظر خودش لب‌خندی دلبری زد و رفت. هه! تو صبر کن و ببین چه بلاهایی که به سرت نمیداد.

نگاهم هنوز روی در بود که لایکا دوباره لب زد.



- چرا جوابش رو ندادی؟ اگه مشکوک بشه چی؟ ترسیدی مچت رو بگیره؟!

لبخندی زدم. منو ترس؟ ههه! زیر لب غریدم.

- آره ترسیدم، می‌دونی چرا؟ چون گاو هم شاخ داره ولی عقل نه، از قدرتمند کم عقل باید گریخت. می‌دونی لایکا من و تو دوقلو هستیم و بیش‌فعالی داریم ولی افکارمون خیلی متفاوته جوری که من تو رو هنوز که هنوزه نمی‌شناسم.

نگاه تیزم رو بهش دوختم و لبی دوباره زدم.

- هیچ‌کس، حتی اگه اون فرد عزیزترین هم باشه، هر چقدر ادعا کنی اون رو می‌شناسی بازم ازش شناختی نداری.

سکوت کرد، منم لپ‌تاپم رو باز کردم و از طریق هک تمام ابراز الکترونیکی رو هک کردم. هک کردن رو عارجون بهم یاد داده بود.

لپ‌تاپ رو بعد از رمز گذاشتن و قفل کردن اطلاعات بستم. اگه از همین روز اول وقتمون رو اینجا صرف کنیم، مشکوک می‌شن پس کیف سیاهم رو از رو میز سفیدرنگ برداشتم.



نگاهم رو تو حدقه چرخوندم. محل صحنه‌سازی به رنگ طوسی و سیاه بود و شیک خلاصه خوب بود، بد که نبود!

به لایکا اشاره کردم باهام شونه‌به‌شونه بیاد. اون جا رو ترک کردیم. همه‌ی کارمندها سرشون تو لپ‌تاپ بود. قدم دیگه‌ای برداشتم که دیمن رو دیدم.

با ابزاری توی دستش مشغول بود. زود از نوشته‌ی روی ابزار کپی کردم، این خاصیت من بود. مغز الکترونیکی داشتم که کوچک‌ترین چیز رو هم که به چشمم بخوره لابه‌لای مغزم حک می‌شه، خلاصه از شرکت بیرون اومدیم که ماشین درست زیر پامون ترمز کرد.

به بادیگارد نگاه کردم. اینکه عارجون بود. با فکری که به سرم زد خندهم گرفت. در رو واسه‌مون باز کرد و خودش شروع کرد به رانندگی.

مسیر رو تغییر داد و تپش هم اومد بالا. لبخندی به لب داشت، پس نقشه درست پیش رفته نگاهم به تیره‌های سبز تپش بود که عارجون با سرفه‌ای که کرد حق نگاه کردن رو ازم صلب کرد.

و ماشین از حرکت ایستاد نگاهی به جایی که اومدیم کردم و لباسم رو با دقت آنالیز کردم.





لایکا هم همون کار رو تکرار کرد چون ممکن بود یک جی‌هاز، به لباسمون وصل کرده باشن. آروم پیاده شدیم، خودم رو دوباره تکوندم که لایکا دوروبر رو آنالیز کرد. چشم‌هاش خیلی تیز و دقیق بود طوری که یک مورد هم از دستش در نره. رصد کردنش که تموم شد حق ورود رو صادر کرد. جای دنجی بود. پیاده شدیم و رفتیم و عارجون و تپش گفتن که بعد از چند دقیقه میان. جامون از اول تعیین شده بود.

اتاق شیک و کلاسیکی با دکور نسکافه‌ای بود. با لایکا لباسمون رو عوض کردیم و لباس راحتی به تن کردیم که پس از چند دقیقه عارجون با تپش وارد شدن و قیافه عارجون قرمز شده بود ولی نمی‌دونم چرا. تپش هم بغ کرده به نظر می‌اومد، اومدن نشستن که عارجون لب زد.

- نقشه‌ی اول به راحتی حل شد، نوبت نقشه‌ی دوم هست. باید به قدم‌هایی که می‌ذاریم دقت کنیم. لایکا تو باید تو همه جای شرکت نفوذ کنی، اگه فلشی چیزی پیدا کردی کش برو و تو ساتینا امیدوارم اون چیزی که می‌خوای رو به دست بیاری. من چند ساله در تلاشم که از شما اسلحه‌ای بسازم که جایگزین من بشین و حقایق رو به چنگتون بیارین چون اون کثافت نه تنها زندگی شما رو به خاک نشوند که زندگی ما رو هم سوزوند. ما هم نابودش می‌کنیم.

- منم بازی رو به ترفند خودش بهش بر می‌گردونم، بهتون گفتم بودم یک چندتا مسئله هست که باید با روش خودم حل بشه.

گفت:



- آره، ولی می‌خوای چی کار کنی؟ شما دوتا هنوزم از طرف اون تو خطرین، باید بهتر از اینا باشین.

لبخندی زدم و ادامه دادم.

- تو بهتر از همه می‌دونی با وجود این مشکلات تنها کارمون این بود که پرونده پدر و مادرمون باز بمونه اما به جای پلیس خودمون رو وارد صحنه کردیم چون نه تنها ما که شما هم تو گذشته با این گفتار کلمه نامربوط روبه‌رو شدین. اون‌ها خانواده‌ی ما رو دور زدن. منم دورشون می‌زنم، خودت خوب می‌دونی بازی قانونی با کسایی که قانون رو دور می‌زنن، مثل بازی شطرنجیه که کنترل‌گرس فقط یک شاهه و چند سرباز. عادلانه نیست و نهایتاً باخته، پس باید مثل خودشون عمل کنی!

نگاهم کرد و وسط حرفم پرید.

- ولی سرباز اگه نقطه به آخر برسه می‌تونه هر چی بشه.

پوزخندی زدم و لب زدم:

- تو با یک ردیف سرباز و شاه ترسیده، نمی‌تونی از سد سه ردیفه‌ی مهره‌های دشمن، یک سرباز رو هم به خط آخر برسونی.



نگاهی به تیره‌های سیاهش کردم و فهمیدم تا حدودی حرفم رو فهمیده پس لب زد.

- راست میگی، تو می‌خوای با کار خودش اون رو دور بزنی، اون هم در مقابله مثل شاه عمل می‌کنه و تلاش می‌کنه مهره‌های هم‌رنگ خودش رو پوشش بده تا با هم‌رنگی مهره‌های اطرافش خودش رو هم هماهنگ کنه و البته در امان موندنش هم مهمه اما از طرفت غافلگیر می‌شند یعنی ماتِ مختنق رو هم در کنارش روی اون‌ها پیاده می‌کنی تا نتونن از جایی نجات پیدا کنن ولی می‌دونی می‌تونه برعکسش هم جواب بده؛ این زیادی عواقب داره.

خودش بهم ایده داده بود پس لب زدم.

- هرچی باشه قبوله!

که تپش به حرفم پرید.

- ساتینا من و عارجون هم وارد نقش می‌شیم، اون بادیگارد تو می‌شه و منم برای استخدام میام فقط نمی‌خوام خونت مثل اون‌ها کثیف بشه، می‌دونی که راجب چی حرف می‌زنم؟ نمی‌خوام بشی یکی مثل اون.

تک‌خندی کردم و وسط حرفش لش کردم:

- من گفتم مثل اون‌ها عمل می‌کنم نگفتم می‌شم یکی مثل اون‌ها! شکاری که شیر می‌خوره و گفتارها بیان سر غذاش لش کنن شیر اون جا رو ترک می‌کنه، نه اینکه می‌ترسه برای اینکه که شکاری که چشم گفتار رو گرفته باشه، دیگه خوراک شیر نیست. من اگه بین گفتارها لش کنم می‌شم یکی مثل اون‌ها و باید شکار اون‌ها چشمم رو بگیره ولی من خودم هستم، تکم. من رو مثل اون‌ها گرفتی خواهر من؟

باشه‌ای گفتن و اتاق رو ترک کردن هرچی که ما کشیدیم عارجون تپش هم کشیده بودن. پدر عارجون رو معتاد کرده بودن جوری که پدرش خواهر عارجون رو کشته بود اونم چون پول مواد بهش نرسیده بود و عارجون هم پدرش رو کشته بود.

پدر و مادر تپش که از حیوون‌ها فیلم‌برداری می‌کردن انگار چندتا چیز از این باند دستگیر کرده بودن و اشتباهی فیلم گرفته بودن و اون مرد مشکی‌پوش یعنی همون دیمن پدر و مادر تپش رو جلوی چشمش خوراک تماساح‌ها کرده بود و تپش رو گروگان گرفته بود که به گفته‌ی تپش وقتی سیزده سالش شده از دستش فرار کرده و الان ۲۲ سالشه و اون مرد چهل!

\*\*\*

لایکا



چند ساعتی از رفتن تپش و عارجون باند سیاه گذشته بود و غرق توی افکارم بودم راستش یکم ته دلم خالی بود، می‌ترسیدم اون مرد از چند سال قبل که دنبال ما بود به‌خاطر دستگیری ما چند نفر رو به قتل رسونده بود ولی من باید به آخرین نخ این بازی برسم. پس سخت همراه این سه نفرم از جمله عارجون، تپش و ساتینا که عزیزترین‌های منم می‌مونم. فقط یک مشکل این وسط کتک به افکار درب و داغونم می‌زد، اونم اینکه اگه کنترل ذهنمون از دستمون در بره و غافل‌گیر بشیم... هوف فقط یک زندگی آروم بدون رمز و راز آرزو دارم. الان نمی‌تونم چون هدف دارم. هدفی مهم‌تر از نفس کشیدن. بعدش یک تکه کاغذ با نوشته‌ی "تعطیل می‌باشد" به پشت شیشه‌ی افکار می‌زنم و به اتفاقات و همه‌ی اون‌هایی که به پشت شیشه افکارم چسبیدن می‌خندم.

خنده‌ای کردم، بی‌خوابی زده بود به فرق سرم و منم هی می‌زدم تو سرش. بیشعور رو من دست بلند می‌کنه، مثل همیشه چاقو رو گذاشتم زیر سرم و نگاهی به ساتینا که معصوم خوابیده بود کردم. چه قدر می‌خوام خوش باشیم، خوب ساعت پنج صبحه... بکیم دیگه.

\*\*\*

ذهنم سناریو می‌نوشت و تصویرسازی می‌کرد منم چیپس می‌خوردم که با صدای گوشیم بیدار شدم. دستی به زیر چشم‌های قرمزم کشیدم. چقدر موقع بیدار شدن بی‌ریخت می‌شدم. ساتینا همچنان خواب بود. منم آب سرد رو از یخچالی که تو هتل موجود بود برداشتم و بعد از طی کردن پله‌ها دوباره به اتاق برگشتم و آروم سمت تختش قدم برداشتم و آب رو پرتاپ کردم روی صورتش. آب یخ از سر و صورتش می‌چکید و مثل سکه‌های بیدار شد.



من رو رو تخت انداخت و شروع کرد به قلقلک دادنم.

بعد از آزار دادنم رفت لباس بپوشه، مردم آزارم خود ماییم بابا!

من رفتم لباس عوض کردم، سفید ست کردم کلا ست کردن بلد نبودم و همه چی ست می کردم، نگاه خیره ای به ساتینا پرتاپ کردم، خیلی شیک شده بود. چشم های دو رنگش که به خاطر بیماری هتروکرومی بود، یکی آبی بود و اون یکی دیگه سیاهیِ خالص. داخل چشم های درشتش لنز رو انداخت و چشم آبییش رو هم سیاه کرد. اون یکی چشمش جوری سیاه بود که لنز هم رنگی پیدا نمی شد و باید دقت می کرد.

بهش خیره بودم که نگاهش افتاد بهم و پشتش رو بهم کرد و شروع کرد سرفه کردن، اوه پس این الان سرما خورده؟! به سمتش رفتم، قهر کرده بود بچهم، شروع کردم به خوندن یک شعر که باهام اوکی بشه و دوباره همه جا رو آتیش بزنینم. از بچگی که بیش فعالی داشتیم همه از دستمون عاصی بودن از بس که دیوونه بودیم، دیوونه ی خطرناک! الانم همین طور بود فقط کم رنگ شده بود. لب زدم.

- تا کی سر کوچتون هیاهو بکشم؟

از چهار طرف محله را بو بکشم؟!





ساتینا، تو رو هر کی دوست داری نگذار دوباره چاقو بکشم.

از شعر مزخرفی که بلغور کرده بودم خندهم گرفته بود، به طرفم حمله کرد. سمت مبلها رفتم ضرب گرفتم که در بی هوا باز شد و اون با اون چشمهای ترسناک و دهنی که کج کرده بود به سمتم قدم بر می داشت، تپش جلو اومد که رو بهشون لب زدم.

- ننه جون من رو نخور ولی برای اینکه سرت بی کلاه نمونه می تونی این خانوم خوشگل رو یک لقمه چپ کنی، گوشتش یکم تلخه ولی اون هم با ادویه واست ردیفش می کنم.

این رو که گفتم دوتا شون هم عین حمله خون آشام به انسان با دندون نیش بلند سمتم اومدن، وای ننه! من دلکم جرم که نکردم. عقب عقب رفتم

و زمزمه وار لب زدم از اون روز اول که به این باند سیاه اومدم سوتی می دادم و همه ازم عاصی بودن، یادمه بیچاره شون کردم وایی ننه! لب زدم.

- آشنایمون یادم میاد، یادم میاد سوتی دادم خیلی زیاد، خیلی زیاد.

این شد که اخمی کردن و بعد پقی زدن زیر خنده، کثافتها!



بعد اینکه خوب به صورت دلکماندم خندیدن نشستن روی مبل و ساتینا ماکتی که روش آدمک‌های منفور با صورت خونی کشیده شده بود، روی میز کرمی رنگ گذاشت.

بعد از چند دقیقه حرف زدن از جا بلند شدیم. یکبار خودم رو از نظر گذروندم و کنارشون جا گرفتم که بریم، هیچ کدوم به صبحونه خوردن عادت نداشتیم. تپش پا تند کرد و کنار عارجون جا گرفت.

و قبل از ما خارج شدن، ما هم رفتیم سمت دو موتوری که عارجون دیروز دستور داده بود بیارن. امروز اول باید می‌رفتیم یک جای خوب، برو که رفتیم! با آخرین سرعت می‌رفتیم دورهامون رو زدیم و موتورهامونم سوزوندیم.

و به جایی که عارجون آدرس داده بود رسیدیم. جای دنجی توی مکانی خوف‌انگیزی بود؛ اما باشکوه بود! موتورها رو که پشت کوچه پارک کردیم اتوماتیک ماسکمون رو روی صورتمون تنظیم کردیم، از اون ماسک‌ها بود که برای گول زدن آدم‌هاست.

چون دیمون و هالینا هم اینجا بودن و مشکل بود با قیافه‌ی خودمون وارد اینجا بشیم. از جلوی درب رد شدیم که نگهبان خواست ما رو رد کنه که یهویی انگار خیلی عصبی شد و دستم رو پیچوند و چاقوی ضامن‌دارش رو زیر گلویم کشید. نفس‌های کشداری کشیدم، اون یکی هم ساتینا رو گرفته بود که یهو... .



\*\*\*

ساتینا

وقتی اسلحه‌ش رو زیر گلوم کشید، نفسی کشیدم و سکوت کردم. اسلحه‌ش رو بیشتر به گلوم فشار داد که زیرکانه به چاقوی تو جیبش دست بردم، آروم بودن. تو این اوضاع بهترین دفاع حمله به طرفه مقابله! آروم غریدم.

- تکنیک خوبی بود؛ اما ناشی عمل کردی.

و دستش که من رو نگه داشته بود رو با یک حرکت پیچوندم، سرش رو با بازوم کیپ کردم و با پام محکم کوبیدم به نخاش که عربده‌ی دردناکی زد. زود دهنش رو گرفتم که لایکا از تعجب در اومد و برای اون یکی نگهبان که قصد داشت من رو بزنه زیر پایی گرفت که طرف با مخ خورد زمین و با پاش محکم به قفسه سینه‌ش فشار آورد، اونقدر محکم که از دهنش کمی خون پاشید. هر دو که بیهوش شدن روپوشیشون کردیم و به اسم خدمتکار وارد شدیم، نگاهی به دوروَر انداختم، به نظرم خونه‌ی زیبایی بود؛ اما آدم‌هاش کثیفش کرده بودن. نگاهم دوباره چرخ خورد و روی دیمن و هالینا استپ زد. با یک مرد و زنی که لباس‌های بدی پوشیده بودن حرف می‌زدن و لبخند مرموزی رو لب‌های دیمن جا خشک کرده بود و دست مرد روبه‌روش رو می‌فشرد. من این لبخند رو خوب می‌شناختم.

سمت آشپزخونه رفتیم، همه مشغول بودن شربت قرمزرنگ رو جلوی همه گرفتم که یدونه پسر جوون به سمتم اومد و ناگهانی دورم زد، همزمان آهنگ پخش شد و من مجبور شدم با اون برقصم و شربت‌ها رو پخش کنم. وقتی آهنگ تموم شد تازه تونستم قیافه‌ش رو ببینم. یک جوری نگاهم می‌کرد، صورتش رو ثانیه‌ای رصد کردم. بینی عملی، فک زاویه‌دار، چشم‌های گیرا با ابروهای برداشته شده، البته یکم کشیده شده که مشخص بود عمله اما زیبا بود، زیبایی فیک! دستم رو از دستش جدا کردم و ازش دور شدم. کناری جا گرفتم که بازی کثیفشون شروع شد. انگار همه بخاطره کشته شدن به این مهمونی دعوت شده بودن و چرخش خشاب خبر از بوی تیز مرگ می‌داد.

### بازی راشین رولت روسی

این بازی بین دو نفر صورت می‌گیره با هر بار باخت، باز دوباره، چرخش خشاب صورت می‌گیره و تنها یدونه گلوله درون خشاب قرار می‌گیره، یک جوری بازی با مرگ و زندگی.

بازی که تنها یک درصد وجود زنده ماندن توش وجود داره در اصل شرط‌بندی کردن سر زندگیت هست و تنها چند نفر رو این یک درصد حساب باز می‌کنن. با صدای انفجارمانندی به خودم اومدم لاشه‌ی یکی از اون‌ها زیر پای دیمن افتاده بود و دیمن دوباره به کارش ادامه می‌داد.

یک نفر... دو نفر... سه نفر و تمام... دیمن نگاهش رو از لاشه‌ها گرفت و به برگه‌ای که بهش آورده بودن دقیق شد.



بعد چند دقیقه مجبور شدم از جام برم و دوباره شربت بریزم. همه جمع شده بودن دور یک میز و از کارهاشون حرف می‌زدند بهترین فرصت بود، شربت‌ها رو دست گرفتم و محکم سمت میز قدم برداشتم. نگاهم به برگه افتاد، سریع کیپش کردم و به صندوقچه مغزم سپردمش. به سمت همون پسره رفتم و خواستم شربت رو بذارم جلوی یکی از مردها که دستی رو کمرم نشست و تو کنارش جا گرفتم. همه با تعجب نگاهش کردن که با نگاهش تایید کرد از من حرفی بیرون نمیره. الان جاش بود یک شیشه تو سرش بشکونم ولی چون باعث شده بود از نقشه باخبر بشم بی‌صدا نشستم و رو حرف‌هاشون گوش تیز کردم که شروع کردن:

- چندین بسته مواد به اون‌ور شوت کردم و یک پروژه جدید هم در نظر دارم، شرکتی که تازه اداره‌ش دستم اومده سهام دارشون دوتا دخترن، اگه بتونم مخشون رو بزنم شاید کارهای خوبی ازشون بکشم... روشون حساب کردم. انگار داخل باندى که تو انگلیس راه انداختیم چند نفر به عنوان جاسوس وارد شدن و یکیشون پلیس بوده. دیروز باهام تماس گرفتن و درباره‌ی مشکوک شدنشون حرف زدیم که به‌خاطر مطمئن شدن گفتم نقشه کشیده شده رو بندازن جلو، چون اگه جاسوسی وجود داشته باشه باید به اعضای پلیس خبر بدن و اگه سد راهمون شدن مطمئن می‌شیم.

مردی سبزه پوستی که سکوت کرده بود لب زد.

- یکم خطرناک نیست؟ ممکنه کارتون لو بره و منفجر بشین، نمی‌ترسی؟!

- من متعقدم باید ریسک کنی، حتی اگر امکان بردنش یک درصد باشه.

- پس خوبه.

و همین‌طور بحث ادامه پیدا کرد که با شنیدن اسم من و لایکا، گوش‌هام تیزتر شد. می‌تونستم صورتم رو بچرخونم. اما خونسردیم رو حفظ کردم چون مورد توجه قرار می‌گرفت. در همین فکرها بودم که دستم تو دست اون کثافت قرار گرفت. حیف...حیف... .

اون رو ولش کردم و دوباره گوش سپردم.

- اون دوتا دختر دوقلو چند سالم رو گرفتن حتی با مرگ روبه‌رو شدم، محاله ازشون دست بردارم. اگر اون پدر و مادرشون قایمشون نمی‌کردن، الان زنده بودن چون اگر پیداشون بشه نابودیم حتمیه. اون ذهنی که از بچگی داشتن برای من خواستنی بود. یه ذهنیت متفاوت داشتن اما وقتی از خانواده‌شون درخواست کردم که وارد کارمون بشن اجازه ندادن اون دوتا هم تا سر تو منجلا ب برن و مثل خودشون یک خلافکار بشن. باید پیداشون کنیم یا کارشون رو تموم می‌کنم یا... .

انگار چاقویی به گردن ما کشید رو زیر گردنش کشید

و چشمکی زد و گفت:



- یا هم می‌شن یکی از اکیپ ما.

عصبی بودم و جسدهای کشته شده مغزم خودشون رو به دیوارهای ذهنم می‌کشیدن. دیگه داشتم از کنترل خارج می‌شدم از جام پاشدم و خواستم برم که همون پسره پرسید:

- کجا خانومی؟!

- سر قبر لجنه.

و اون جا رو ترک کردم. مهمونی تموم شد و زودتر از دیمن و هالینا حاضر شدیم تا بریم اما با دیدن قفس کفتری بزرگ که لاشه‌ها رو انداخته بودن توش روبه‌رو شدم، صورتم رو از اون‌ور گرفتم و موتورهای رو راه انداختیم سریع جیم زدیم.

امروز خیلی حرف داشتم، تک‌تک حرف‌های امروز دیمن ایهام داشتن، چندین شخص وجود داره. من امروز حرف‌های اون آدمک‌هایی که صداشون توی مغزم اکو شده بود رو شنیدم، یک صدا، هزاران صدا داره و یدونه راز بزرگ یک کلمه نوشته می‌شه. من اون آدمک‌های هشت‌خط که تو حرف‌هاش بودن رو خوراک گفتارها می‌کنم. امروز خیلی چیزها دستم هست ولی فقط یک مورد آزارم می‌داد، اینکه ممکنه لو رفته باشیم. من همیشه این‌قدر شکاکم و این کار دستم نده خوبه.



وارد شرکت شدیم چند دقیقه گذشت که اون دوتا هم وارد شدن، جالب بود که نگاه دیمن اول از اینجا گذر کرد.

همین طور نشسته بودیم که هالینا با قهوه وارد شد، به قهوه‌ها نگاه کردم هه... اینا رو باش ما رو ساده دیدن.

اومد نشست و بعد از چند دقیقه سکوت، سر خانم لب زد.

- خب امروز اومدم با هم بهتر آشنا بشیم راستش شما به قلبم نشستین آخه می‌دونین مگس دورم زیاده و من نمی‌خوام باهاشون باشم شما گزینه خوبی برای دوستی هستین، می‌خوام صمیمی‌تر بشیم.

لب زدم.

- اولاً مگس دوره گوه جمع می‌شه، شما گل باش پروانه‌ها دورت جمع بشن. دشمن تراشی خوب نبود ولی کینه‌ای که داشتم کمی خودم رو می‌تراشید.

دوباره گفتم:





- مثلاً چی در منو و لایکا دیدین؟!

«شما فرق می‌کنید» ی گفت که لایکا لب زد:

- واقعاً خونمون لذیذتر و رنگین‌تر بود؟! وای خدایا...ذوق!

آخرش رو یک جوری مسخره گفت اوه این دوباره همه چی رو چوخ کرد.

لبخند پت‌وپه‌نی که مصنوعی بودنش معلوم نباشه زدم.

و دست هالینا که به سمتم دراز شده بود رو فشردم با ناز دستش رو جدا کرد. آخه آدم واسه هم‌جنس خودش ناز می‌ریزه؟! بعدشم رفت.

منم بلند شدم و آژیر آتش، یعنی آژیر خطر رو زدم که نقشه قبلاً چیده شده رو تسویه حساب کنیم.



بعد از چند دقیقه همه رفتن اما به طور عجیبی دیمن از جاش تگون نخورد، رو به لایکا لب زدم.

- از مرگ می ترسی؟!

- نه چون می دونم مرگ بهترین و زیباترین اصل دنیاست.

- اوکی، پس بنزین رو بیار.

رد شد، رفت و آوردش. از اولش همچین بودیم. دوربین ها رو امروز که اومدیم زود غیرفعال کرده بودم.

اونجا رو آتیش کوچیکی زدم، جوری که دیمن خان ببینه و خودم هم لباسم رو نزدیک آتیش شعله، نه چندان زیاد نزدیک، کردم و لباسم شروع کرد به سوختن منم با جیغ اونجا ایستادم که مثلاً من سوختم.

دیمن هراسون اومد سمتم جیغ دیگه ای کشیدم که سعی کرد مانتوم رو در بیاره. خودم رو به بیهوشی زدم شنیدم که به لایکا گفت آب بیاره و من رو کشون کشون برد بیرون، بعد از چند دقیقه که همه عر می زدن، صدای پای لایکا اومد. لای چشم هام رو باز کردم که چشمکی حواله کرد و مثلاً با چشم های نگران و حیرون براندازم کرد و شروع کرد گریه و زاری. چون

آتش رو وقتی همه رفته بودن برای ناهار، زدیم کسی دوروور نبود اما وقتی آژیر زده شد همه از جا پریدن و بیرون ریختن، چون جایی که غذا می‌خوردن جای مخصوصی از شرکت برای غذای کارمندا بود و بقیه نقشه هم که اوکی شد.

همه که رفتن بلند شدم و لایکا رو توی ماشین مخصوص شرکت انداخت تا هتل حرفی نزدیم و تا اتاقمون بادیگارد همراهمون کرد رو تخت نشستم و لبخندی زدم. تپش هم وارد اتاق شد، با دیدن چند برگه‌ی مهم توی دستم چشم‌هاش برق مخصوص خودش رو زد. بازش کردم، پر بود از قرارهای و اعتراف‌هایی که کرده بود و امضاها‌ی که زده بود. نگاهم برق بدتری زد. عکسی رو دیدم، عکس از قتل‌هایی که انجام داده بود. این پرونده رو وقتی تو اتاقش بودم نگاهم بهش افتاد. نگاه دیمن همیشه روش بود در حالیکه هالینا اصلاً به این توجه نمی‌کرد.

چه مهم بود و ماهم گیرش آوردیم. تپش هم یکبار دیگه آنالیز کرد که جعلی نباشه برای گول زدن، ذاتا نمی‌تونست گولمون بزنن چون روز اول این رو دیدم. با جیغ لایکا نگاهم رفت سمتش. تو دستش فلشی بود و لبخند شیطونی زد و رو بهمون لب زد.

- این هم کش رفتم، جای مخصوص گذاشته بودش.

نگاهش کردم، همون چیزی بود که می‌خواستیم اما همه چی این دوتا نبود، باید چیزهای دیگه هم دستمون می‌رسید همه چی رو از روی لپ‌تاپ اوکی کردم و فعال شدن و عکسی از برگه‌ها گرفتیم و تو گوشی هممون سیو شد، باید فردا جاش می‌داشتیم.

\*\*\*

راوی

نگاهش تو چشم‌های ابری معشوق فیکش نشست، لبخندی متقابلی زدند که شخص لب زد.

- یک ماه مونده باید پیداش کنی!

نگاهش رو آرام به نگاه سیاه طرف مقابلش دوخت و لبخندی دوباره رو لبش نشست. اون چند وقته بیهوده امیدوارش کرده بود.

لب زد:

- نگران نباش.

- تو خونه‌شون نفوذ کن، باید پیداش کنی.

نگاه مرموزش رو ازش گرفت که سبب شد حرفی تو ذهن طرف مقابلش بیاد.



شخص روبه‌روش ابلیس بود، ابلیسی در ظاهر مهربون و گیرا ولی اینم یادش بود که همیشه فرشته‌ای وارد صحنه می‌شه و روح این مرد کثیف رو ازش می‌گیره. نگاهش رو گرفت و رفت و خودش رو روی تخت انداخت صدای جهنمیان و صدای شیطان توی گوشش جاری بود، اون از جنس وحشت بود... هیولای روز و شب. این رو خوب می‌دونست، اون شخص حتی روحش هم بازیگوش بود و روحش نفرین رو سیاه شب می‌کرد.

\*\*\*

تپش

آهسته از اتاق دخترها توی هتل بیرون اومدم.

ناخودآگاه به دست آدمک نامرئی که به شدت هلم می‌داد، سمت اتاق عارجون کشیده شدم.

و نگاهم رو تو اتاق سیاهش چرخوندم. توی تختش دراز کشیده بود و به لیوان شیشه‌ای درون دستش خیره بود انگشت‌هاش به طور نامحسوس به لیوان ضربه می‌زدن و خالکوبی‌های دستش خودنمایی می‌کردن. این خالکوبی‌ها، روی دست همه‌ی اعضای گروه سیاه وجود داشت.

حرکت انگشت‌هایش برای منی که از برش بودم نشون دهنده‌ی فکرهای عمیقش بود. آروم درب سیاه هتل رو بستم، این قدر غرق بود که این درب اتاق براش مهم نباشه. به سمت اتاقم قدم برداشتم و از کنار ربات‌های همچون خوش‌گذرون رد شدم. افراد زیاد تو دید من بیشتر از رباتی که ازشون استفاده می‌شه نبودن. قدم آخرم رو برداشتم و وارد اتاقی که توی هتل حکم بهترین اتاق رو داشت شدم و روی تخت نرم دراز کشیدم و عمیق به فکر فرو رفتم. منی که دلم حتی حین آدم‌کشی نمی‌لرزید حالا آشوب بدی داشت و بوی عطر مرگ روی تنم حس می‌شد. انگار کسی بودم که روحش اسیر بطن مرده‌ای شده که من رو به یک مرده متحرک تبدیل کرده بود. آره، آشوب دل من بخاطر حس به وجود اومدم به عارجون بود. من خاطرخواهش شده بودم اصلاً عاشقی چطور بود؟ من که بلدش نبودم اما حسش می‌کردم.

من اصلاً چه جوری می‌تونم عشق رو توصیف کنم؟!

من... کسی که هیچ‌کس نمی‌تونست با احساسی زنده‌ش کنه ولی یک جا در رابطه با عشق خونده بودم که می‌گفت:

- عاشقی تاثیری مشابه به مواد مخدر روی مغز اعصاب داره برای همینه که مغز نمی‌تونه خوب و بد رو از هم تشخیص بده و اکثراً راه اشتباه رو با عواقبش قبول می‌کنه.

ولی در نظر من، عشق حکم کاغذی رو داره که نفس درخت درونش تازه هست و کسی بی‌رحمانه میاد و به خاطر اینکه تجربه‌های زیاد بشه قلم رو به دست می‌گیره و وقتی دل کاغذ رو خط‌خطی و خونی کرد؛ به خاطر این‌که نوشتش رو دوست نداشته و ازش دل‌زده شده مچالش می‌کنه و یک جایی توی گودالی می‌ندازه و دیگه سری بهش نمی‌زنه.



مگر اینکه لازم بشه در اصل عقل حکم عاشق رو صادر می‌کنه و عاشق می‌شه و قلب فقط حکم لرزیدن و واکنش رو داره اما عقل با تصویرسازی از خاطرات تلخ و شیرین که لای صفحه‌های کتابش هست ورق می‌زنه و خودش رو به چیزی خاک کشیده تبدیل می‌کنه در واقع عقل عذاب می‌کشه.

چون اون خوب و بد رو تشخیص میده و وقتی از فردی خوشش میاد رو اخلاق فرد مقابل تمرکز می‌کنه، خاطرات تلخ و شیرین از عمق تفکرش احساس می‌کنه و درد طاقت‌فرسا رو می‌گذاره فراموشی رو فقط یک عضو بلده اون ذهنت پس عقل، حاکم عشقه!

این برای من اما عذاب‌آور و مشکل‌آینه که من فراموش کردن بلد نیستم و این واسم تلخه... مثل زهرمار، با همین تفکرات متشنج خوابم برد. فردا روز نقش منه.

\*\*\*

صبح

از زبان ساتینا



رو صندلی چرخ دارم چرخ خوردم و مداد رو آروم به زیر چوئم زدم. با لایکا تو شرکت بودیم.

رفته بود قهوه بگیره که ناگهان درب باز شد و دیمن وارد اتاق شد و نگاه فریب کارانه‌ای رو که مثل یک کلاغ فریب کار بود سوق داد به چشم هام، لبخندی زد و رو صندلی روبه روم نشست. از لبخندش چندشم شد.

اما همچنان نگاهش کردم که آخرش به حرف اومد.

- فردا توی شرکت مهمونیه خواستم شما رو هم مخصوصاً از طرف خودم دعوت کنم بانو! ممنون می‌شم تشریف داشته باشین، چون شما باید باشین تا با چند نفری آشناتون کنم.

دقیقاً مهمونی‌های خوب‌خوبش رو می‌گفت. در جواب فقط به تگون دادن سرم اکتفا کردم که متوجه بی‌میلیم به حرف زدن باهاش شد و از اتاق بیرون رفت. بعد از دو دقیقه لایکا جلو روم نشست و لب زد.

- دیمن رو دیدم برای چی اومده بود؟

- برای اینکه تو مهمونی شرکتمون تشریف داشته باشیم و ما رو معرفی کنه به اشخاص خوب‌خوب.





- قبول کردی؟

- آره.

- اونقدر بدم میاد ازش، خیلی قالب تهیه.

- خواهرجان تو کجا دیدی کسی خودش رو بازی کنه؟!

لبخندی زدم و ادامه دادم.

- تو که اونقدر سریال دیدی با شخص‌های تکراری، هنوز نفهمیدی یک نفر چند نفرو بازی می‌کنه؟! تو یکی ستین رو بازی می‌کنن تو یکی دیگه پانیا، بابا ولش کن بذار بازی کنن خب.

- می‌دونم هیچکس خودش رو بازی نمی‌کنه ولی این رو نمی‌دونم که تو فرشته‌ای یا شیطان؟!

آره من شیطان بودم، شیطانی که حتی موقع داستان تعریف کردن‌های مادر بزرگش که حالا مرده به اون هم لبخند تصنعی می‌زد و مادر بزرگش به فرشته معروفش می‌کرد.



رو بهش لب زدم.

- این حرفت رو نشنیده می‌گیرمو

- باشه از نقشه بگو حداقل.

- نقشه من که از اول معلومه، من همه رو تو سکویِ بازیم می‌کشم و خلاص.

لبخندی زد حرفم رو گرفته بود. تو بازی و زندگی من دو قانون وجود داره یا می‌کشی یا می‌کشتی، دقیقاً حرف عارجون موقعی که قتل اولم رو انجام دادم. این رو برای من گفته بود چقدر هم قبولش داشتم.

امروز قرار بود این‌ها رو بذارم جاش، اگه شب انجامش بدم مطمئناً گیر می‌افتادم دقیقاً همه‌ی جاسوس‌ها و فریب‌کارها، شب کارشون رو انجام می‌دادن.

مثل بازی چشم‌بندی، هیچ‌کس به مکانی که امکان قایم شدن توش کم، تکراریه و تو دیده نمیره و سعی می‌کنه جاهای سختی که برای قایم شدن در نظرش بهتره رو پیدا کنه چون در نظرش اگه کسی به جای تکراری رفت گیجه و این کارو انجام نمیده ولی زندگی یاد داده که

اگه کسی احمق هست. طرف مقابلش رو احمق‌تر از خودش می‌دونه و قطعاً برنده کسی می‌شه که تو دید و جای تکراری بوده و احمق فرض شده و ریسک کرده، ریسک بازنده شدن.

عمیق همین‌طور تو فکرهای بی‌در پیکر بودم که صورت و دهان کشیده شده‌ی لایکا جلو سبز شد. خنده‌ای آرومی کردم.

که رو بینیم زد اما همچنان چشم‌هاش سرد بود. دوگودالی پر از تهی، مثل خودم! خنده‌ای مایل به دهن کجی کردم که تلفن به زنگ در اومد. برداشتم، منشی دیمن بود و برای اینکه آگهی برای استخدام زده بودیم میگه کسی اومده چون می‌دونستم کیه، لبخندی زدم که وارد اتاق شد.

و من نگاهم از تم اتاق گذشت و روی خودش ثابت موند.

آروم لبخندی زد چون دوربین موجود بود شروع کردیم به سوال و پرسش بعدش قراردادی رو بست که من گفتم فردا بیاد شروع به کار کنه. بخاطر این‌که تابلو نباشیم نگاهی جدی و محکمی هم حواله‌ش کردم و رفت. دست‌هام رو بردم به جیب‌های مانتو و نگاهی به بیرون شیشه‌ی شرکت کردم که همون موقع هالینا ماشینش رو جلوی شرکت پارک کرد و دیمن زود خودش رو بهش رسوند. نگاهم کشیده شد به کلاغی که همه رو تماشا می‌کرد چون کلاغ فریب‌کاره، همیشه همه رو از جنس خودش می‌دونه، نگاهم افتاد به نگاهش که دقیقاً رو نگاه هالینا استپ کرد و چشم‌هاش برقی زد.

چون کلاغ درست جلوی بالکن شیشه‌ای اتاق بود راحت تونستم هدف بگیرمش ولی چرا نگاهش به دیمن نبود و رو هالینا بود عجیب بود برام، یعنی هالینا از دیمن بدتره؟! پوزخندی زدم دقیقاً آخر خیلی از داستان‌ها مظلوم‌ترین فرد قاتل از آب درمی‌اومد و تکراری بود. هالینا هم بد بود اما دیمن مقصرتر بود.

گاهی نگاه‌ها، دروغی‌تر از زبون حرف می‌زنن.

نگاهم افتاد به لایکا، پس‌گردنی به مغز درب و داغونم زد و گفت:

- چیه؟! نکنه شیطان طلسمت کرده؟!

و ادای ترسیدن در آورد.

- می‌دونی گاهی از خودم می‌ترسم؟ من نمی‌خواستم این راه رو پیام چون از افکار خودم می‌ترسم، از ریشه‌های سیاهش می‌ترسم که خیلی وقته ریشه‌ی سفید آرامش وجودم رو میل کرده.

- باور کنم تو خواهر نترس خودمی؟



گیج نگاهش کردم. اصلاً یادم رفت چی بلغور کردم. از اتاق خارج شدیم و حرفی بینمون رد و بدل نشد.

تنها دیمن که با اون لبخندش چشمم رو می‌زد. نگاهم رو از لباس سیاه مخصوص کارمندها گرفتم و با قدرت از درب خارج شدیم. از فردا تپش وارد نقشه می‌شد، پس دیگه لازم نبود خیلی پررنگ بشیم.

از این‌که می‌تونستم با بادهای سرد که به تن و دلم زده می‌شد، کم‌رنگ‌تر بشم... مثل یک درخت و این حساسم کرده بود.

من دل‌سنگ بودم، دل‌سنگ کسی که دیگه مرده و هرگز قلبش هیچ نگاه یا حرکتی رو لمس نمی‌کنه.

ماشین رو راه انداختم و چشم‌هام رو یک بار تو حدقه چرخوندم. ماشینی در حال تعقیبمون بود و نمی‌دونم چرا قصد داشت بفهمم دنبالمونه، چشم‌هام رو باز و بسته کردم هنوز داره دنبالم می‌کنه. منم خونسردانه می‌رفتم که پسری رو دیدم افتاده بود به پای یک نفر و ازش خواهش خرید دستمال‌کاغذی می‌کرد. پوف... اصلاً تحمل این همه احساس من رو به استفراغ وا می‌داشت. ماشین رو جلوی پاهاشون نگه داشتم و رو به پسر کوچولو لب زدم.

- هی پسر، بیا اینجا!



لبخند به لبش اومد، چشم‌هایش برق می‌زد.

دستمال کاغذی و سیگار این چیزها دستش بود و به‌خاطر فروختن اون‌ها، به پای همه می‌افتاد لب زدم.

- مادر و پدرت کجاست؟

چشم‌هایش لبالب از اشک شد و لب زد.

- مادر و پدرم مردن و من دست یک مرد و زنی افتادم، اون‌ها من رو مجبور به این کار کردن.

سخت بود، می‌تونستم حس کنم. به ما هم گفتن دیوانه و چقدر این حرف تلخ بر گلوم نشست

که هر لحظه، نبض بغضی که کرده بودم رو نشانه می‌رفت و تیغ مرگ رو به رگه‌های افکارم می‌کشید.



بغضم رو ول کردم، هیچ وقت، پدر و مادرم فرییم ندادن و ازم استفاده‌ای نکردن. دلم خوش شد ولی این پسر نه کسی رو داشت که بهش کمک کنه، نه ذهنی تو این سن داره که گول نخوره.

شاید بتونم اون رو به پرورشگاهی که مدیرش خودمم ببرم. بقیه‌ی بچه‌ها هم اونجا بودن. رو بهش گفتم:

- من این‌ها رو ازت می‌خرم و بهت جا و مکان می‌دم.

برای زندگی کردن لب زد.

- چیزی ازم در مقابلش نمی‌خوای؟!

چه حرف عاقلانه‌ای، حتی این پسر بچه از دل نامرد دنیا خبر داره و می‌دونه که همه به نفع خودشون کار می‌کنن، لب زدم.

- نه تو فقط قراره به حرف‌های من گوش بدی، اون وقت بی‌حساب می‌شیم.

ادامه دادم.



- هیچ وقت به پای کسی نیوفت. در استکان آدم‌ها دریا ریختن خطاست. من بهت کمک می‌کنم چون تو جنبه‌ی کمک رو داری.

نگاهش یک طوری شد، انگار از چیزی پشیمون بود.

- بگم چجوری؟

- چجوری؟

- خودت رو محکم بساز!

خودم ماشین رو باز کردم و روندم سمت پرورشگاه، از قصد این کارها رو انجام دادم. قشنگ معلوم بود راننده‌ی ماشینی که برام در حال تعقیب کردنم بود، تعجب کرده بود. چه راحت گول زدن و گول خوردن.

فقط نگاه اون پسر رو که دیدم تیری تو تاریکی بود و من این تیر طلایی رو که یا جونم رو می‌گرفت یا به دستم می‌اومد برای کشتن منفورهای زندگیم می‌خواستم!



\*\*\*

ناشناس

از روی صندلی بلند شدم و چفت دوگوی وحشی طرف مقابلم و ایستادم و لب از هم باز کردم.

- راست میگی بهترین اسلحه‌م فراموشیه چون زود فراموش می‌کنم و همیشه زود فراموش می‌شم این هم باعث مرموزیم می‌شه. می‌دونی فراموشی از جنس مرگ شکلی از مرگه که خواه‌ناخواه همیشه تو زندگی حضور داره؟ ولی تو وظیفه‌ت این نیست که بیای بهم چرت و پرت بگی. حالا هم برو به کارت ادامه بده که کلی سوپرایز در راهه!

از در آهنی بیرون رفت، تنها صدای تیک‌تاک ساعت بود که داشت دقیقه و ثانیه‌های خودش رو دار می‌زد.

منم وقتم صرفاً داشت کم می‌شد. چشم‌هام رو بستم و خودم رو به دست صندلی که آروم منو تاب می‌داد سپردم و دوباره نقشه‌م رو که در ذهن پوسیده و تار عنکبوتیم که چند سال وقت براش گذاشته شده بود، مرور کردم.

من دوباره تو چرخه‌ی ماتریکس افکارم گیر کردم. آره، من تو نگاه یکی گیر کردم ولی این رو هیچ وقت نمی‌تونم انکار کنم. من کسایی که دوست داشتم رو با دست خودم دفن کردم پس



این هم باید واسم مهم نباشه، قلب دیگران در دید من خیلی وقته با یک گوشت فاسد فرق بیشتری نداره، گوشتی که حتی یک ذرهش به غذا بخوره کل غذا رو خراب می‌کنه.

قلب آدم‌ها هم برای من همینه. با این فکرها یه کام عمیق از قهوه تلخم که زیادی من توش دیده می‌شد رو چشیدم که فرد مورد نظر وارد اتاق شد. بدون اینکه بهش نگاه کنم نگاهم رو به قهوه‌م دادم، اون کسی نبود جز وفادارترین عضو باند من که نه سال بدون دیدن چهره‌م کارهای زیادی رو ردیف می‌کرد و امروز من حق دیدنم رو نصیبش کردم، با نزدیک شدنش بهم صورتش رو دیدم، نگاه سیاهش خوش بود.

آروم لب زد.

- آقا آرتام کجا هستن؟!

لب زدم.

- تو چیزی که دستگیرت شده رو بده.

- به آقا تحویل می‌دم.



از گستاخ بودنش خوشم اومد؛ اما باید تیز می‌بود که نبود، باید وقت صرف می‌شد...هوف!

- من رو شناختی قاتل لباس سفید؟

نگاهم بهش خیره نبود اما کل حرکاتش زیر نظرم بود، اینکه تعجب کرده بود از صورتش مشهود بود، بهت‌زده لب زد.

- تو...تو آرتامی؟

- آره.

- من فکر می‌کردم شما مردین!

پوزخندی زدم و با صدای محکم و در عین حال آروم، گوشش رو نوازش کردم نوازشی از جنس بازیچه شدن.

- نمی‌خوام طفره داخل کلامم باشه پس کارت رو باید زودتر انجام بدی.



و عکس‌ها رو جلوش انداختم. نگاهش به دست‌هام که لطیف نبودن و برعکس خشک و عضله‌دار بودن بود و تعجب کرده بود. من برای کشتن دیمن هر کاری رو می‌کردم پس باید از گیجی درش بیارم.

- تو باید... .

\*\*\*

ساتینا

از رستورانی که برای تایم ناهار بعد از تحویل دادن اون پسر بچه اومده بودیم بیرون اومدم. قرار بود این‌ها رو بدون توجه‌ای بذارم سر جاش! پس گازش رو گرفتم و ماشین از جا کنده شد.

\*\*\*

نگاهی به بیرون انداختم و وقتی تپش با ایمیلش خیالم رو راحت کرد، گفت همه چی حله و دوربین‌ها رو از کار انداخته و ساعت‌هاش رو دست‌کاری کرده پوشه و همه چی رو که برداشت بودیم رو جاش گذاشتم اما چیزی از بین یکی از پوشه‌ها افتاد. خواستم جاش بذارم که با دیدن عکس گردن‌بند تپش که همیشه گردنش بود، متعجب شدم ولی وقت برای تعجب نبود

همه چی رو مرتب کردم و راه اتاق رو برای برداشتن کیفم و لایکا پیش گرفتم. همه اومده بودن و ما برای این که زود بریم همه کارهامون رو تموم کردیم و فقط دوتا از شراکت‌ها رو لغو کردم و سپردم به روز جمعه، فردا دیمن می‌خواست فرار کنه و بره ولی اگه ما بذاریم! شنیدم که نصف باندش تو خارج دستگیر شدن... ههه... فریب خوردی بچه! بالاخره از شرکت خارج شدیم و به طرز تندی گاز دادم و آهنگ رو گذاشتم. لایکا می‌خندید، در حین رد شدن از کنار خونه چیزی چشمم رو زد و زدم رو ترمز و نگاه شکارچیم رو درست سوق دادم به اون سمت، تیزی رنگ سرخ چشم‌هام رو زد، دستی سوخته و خونی بی‌حال تو هوا تکون داده می‌شد.

لایکا هم که متوجه شد و پیاده شدیم سمت اون خرابه رفتیم. صدای ناله می‌اومد اما یک دفعه گلوم صاف رفت به زیر دست یکی، نگاهم رو به صورت سوخته و خونی طرف سوق دادم، نگاهش قرمز بود، عین دیوونه‌ها منم که دیگه رگ دیوانگیم حسابی پر شده بود شروع کردم به خندیدن که متعجب گلومون رو رها کرد، دست می‌زدیم و می‌خندیدیم و اون متعجب تماشا می‌کرد. نگاهم رو یک دور از اون خراب‌شده گذروندم و تیغی رو زمین دیدم یک نفر هم اون‌ور افتاده بود. شک ندارم که این بچه هم قاتل هست، به سمت مرده رفتم آتش‌ولاش حرف می‌زد. تیغ رو به جای‌جای بدنش کشیدم و خنده‌ای کردم. بهم جنون دست داده بود که شکر جلوی دیمن این اتفاق نیوفتاد، تیغ رو کشیدم به شاه‌رگ طرف و یک عدد سوزن و نخ درآوردم و گلوش رو دوختم که خون فوران شد، دیگه این قدر خندیده بودم که درحال غش بودم که یک طرف صورتم سوخت، عصبی به اون سوخته که جنسش معلوم نبود زل زدم و با یک پرش جوری زدمش که چند دور دور خودش چرخید و خون از دهنش فوران کرد، انگار چیزی در منم فرو ریخت و اون حالت جنون از وجودم خارج شد. رفتم سمت دختره لایکا هم به خودش اومده بود و انگار حالش خوب بود چون برزخی نگاهم می‌کرد، بعد از مکثی لب زدم.

- به گروه خونیت نمی‌خوره قاتل باشی بچه، چند سالته؟! -



نگاهش رو یک دفعه اشکی کرد و بعد تعریف چند حرف که یک جوری تابلو بود نشست.

لب زدم:

- از کجا بدونم این حرفها که می‌گی راسته؟ چه جوری پوستت سوخته این وضع چیه؟!

لب زد:

- من از خانواده طرد شدم و تو جنگلی نزدیک زندگی می‌کردم که اونجا آتیش گرفت و من رو مرده اعلام کردن. الان یک مردهم در نظر همه؛ اما وقتی بیدار شدم این جا بودم و کسی نبود. فقط یک نفر رو دیروز دیدم که کلی برام غذا و آب آورد. تصویرش برام تار بود ولی اینجا رو روم قفل کرد و رفت.

عجیب بود پس من ادامه حرف رو گرفتم:

- پاشو، باید با ما بیای هتل.



که تازه متوجه موقعیت شدم روبه‌روم یک نفر سوخته، با لباس چسبیده به بدن سوخته‌ی تنش قرار داده شده بود، صداش دخترونه بود. متأسف بود برای موقعیتش ولی من دریغ از هیچ حسی نگاهش کردم.

\*\*\*

از جلوی تپش بلند شدم مسئله امروز رو براش گفتم تعجب کرد اما چیزی نگفت فقط عمیق تو فکر بود، اون دختر هم که پوستش حسابی سوخته بود رو آورده بودیم هتل. دختر مهربونی بود، فقط یکم دیوونه بود...مثل ما. سرم رو روی بالشت فشردم رگ دست‌هام طبق روال باد کرده بود و انگار چیزی از روی وجودم رد می‌شد. نگاهم تار بود. امروز زیادی وجودم خسته بود پس به سه نشده خوابم برد.

غرق در دریای سیاه خواب بودم که یک دفعه با برخورد مایعی سرد، نیم‌خیز شدم.

که نگاهم به نیش شل لایکا برخورد کرد، خود منگلش بود.

از نگاهم فهمید وضعیت قرمز پس فرار کرد منم دنبالش رفتم. خسته شده بودم از این هتل ولی چه کنم فعلاً مجبورم. از تخت نرمم دل‌کندم و کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم سرویس بهداشتی، بعد از کارهای مربوطه از سرویس بیرون اومدم. نگاهم به آینه خورد که شکسته شده بود ولی اینجا که کسی نبود، کی شکستش؟



مشکوک بود، صورتم رو با حوله خشک کردم که در اتاق بی‌هوا باز شد و لعیا، همون دختره سوخته، وارد شد. نگاهم دوباره روی صورت سوخته‌ش گیر کرد. درسته مهربون بود اما به نظرم یک جوری ظاهری بود.

نشست روی تختم و آرنجش رو گذاشت روی چشم‌هایش و وقتی متوجه نگاه خیره‌م شد لب زد.

- امروز وقتی از خواب بیدار شدم با تپش مواجه شدم اتاقش بهم ریخته بود و خیلی عصبی بود چیزی شده؟ تو از چیزی خبر داری؟

نفس عمیقی کشیدم یک حدس‌هایی داشتم ولی قرار نبود همه چی رو فاش کنم. اون هم به دختری که یک روز و نیمه می‌شناسم پس لب زدم.

- احتمالاً خودش بهم زده، چون تپش بعضی اوقات جوری که خودش نمی‌فهمه شب‌بیداری داره و تو خواب راه می‌ره.

دروغ بود ولی تو گلو که گیر نمی‌کرد انگار قانع شده بود.





اما ته چشم‌هاش یک برقی داشت. بدون اینکه به لباس پوشیدن ادامه بدم رفتم سمتش که لب زد.

- می‌دونی من از تو سخت‌کوش‌ترم ولی تو مافوق منی، یک جورایی از تو زیادتر به سرم اومده اما تو بالاتری.

دستی به سرش کشیدم و کمی که حرف زدیم از اتاق زد بیرون.

یک ست سفید زدم و خودم رو تو آینه نگاه کردم و تو ذهنم به حرف اومدم.

«اون راست می‌گفت، سخت‌کوش بود اما من مافوقش بودم.»

در قالب نترس و کمی دیوونه ولی من می‌ترسم از خودم، از افکارم، از چشم‌هام که صاحبش منم اما روح تاریک مرگ سرسختانه تسخیرش کرده، از شیاطینی که تو پوستم رفته!

می‌ترسم از فرشته‌ی روبه‌روم که قالب وجودمه.

می‌ترسم چون اون برخلاف درونم مثل فرشته‌ست امروز می‌ترسم از حرف زدن، چون حرف‌هام نمایه‌ای از منه، نمایش‌هایی که انجام می‌دم همش تصویر از خود منه که خواسته یا



ناخواسته، خودی نشون میده. می‌ترسم همه پی ببرن که امروز می‌ترسم از تصویر کج خنده‌ی هیولای روبه‌روم، امروز می‌ترسم با حرکت‌هام یا قضاوت‌هام، اینکه روسیاه بشم و حقیقت‌هام فاش بشه.

درون هر حرفم پازلی از زندگیه منه که ممکنه لو بره، چون هر چیزی از من نمایی از منه که به طرف مقابلم کمک می‌کنه، پس نباید بشم همون شیطانی که هستم همین فرشته من رو نقاب زده و سپری برای خود من شده، خنده‌ای کردم. باید صبر کنن من روزی که ته خط رو طی کردم، شیطان وجودم از تک‌تک سلول‌هام پدیدار می‌شه و مثل کمپوست تو وجود من می‌شکنه و اون وقت منم که قرار همه رو از وسط پیست بازیم، پرتاپ کنم.

چشمکی به خودم زدم و رفتم تو گویی که برای خودم ساختم تا سپرم بشه، حس اون پرفسور رو داشتم که تو ذهن یک انسان بی‌بند و بار حبس شده.

از این افکارم خندهم گرفت از من بدتراش هم هست این رو می‌دونم و این بهم انرژی می‌ده.

با لایکا تو ماشین نشستیم صورتم رو رصد می‌کرد مثل اون موقعه‌ای که تیمارستان رو آتیش زدیم، صورتش رفت توی هم رو بهش لب زدم.

- چی می‌خوای بگی؟!



- چیزی نمی‌خوام بگم.

منم حرفی نزدَم و به روندن ماشین ادامه دادم. اونم بعد چند دقیقه، دوباره لب زد.

- تیمارستانی.

این حرف لقب من بود لب زدَم:

- بله؟

دستش رو جلو آورد و دست آزادم رو کشید که ماشین رو خاموش کردم و سمتش چرخیدم،  
دستش بالا اومد و روی قلبم گذاشته شد و لب زد.

- قول می‌دم آسیب نبینه.

مثل خودش لب زدَم:

- قول می‌دم آسیب نبینه.



دستم رو از رو قلبش جدا کردم و سرخوش خندیدم چون یک چیزی از درون به شدت قلقلکم می‌داد، خوی دیوانگیم بدجور داشت می‌زد بالا، چه خوب دیوونه‌ها خیلی‌ها رو زندگی کردن و بیشتر از اون‌ها می‌دونن من به دیوونگیم می‌بالم ولی الان وقتش نیست باید خودم رو کنترل کنم.

این موقع‌ها یا باید آدم می‌کشتم یا خودم رو تو بطری به نام خودم می‌ریختم پس دومی رو انجام دادم من گرگم، گرگ یعنی ارتش تک نفره، تنها و اما درنده. نیشخندی زدم چقدرم خودشیفتم.

\*\*\*

ناشناس

نگاهم رو به تابلوی سه نفر روبه‌روم دادم دو دختر کوچولو، دو نفری که دیمن، دنبالشونه. یکیش با چشم‌های رنگی آبی، یکی اما فرق داشت؛ مثل عکس مادرش چشم‌های دورنگ یکی آبی دریایی، یکیش سیاهی کامل. چشم‌هاش گیر بود و کمی آشنا ولی بد بود که نمی‌شناختمشون وگرنه الان همه چی حل بود نگاهم به سمت عکس دیمن چرخید.



لبخندی زدم اما طولی نکشید که در با تیکی باز شد و من با دیدن طرف مقابلم خنده‌ای مایل به پوزخند زدم و لب زدم.

- پیداش کردی؟!

- نه!

- فقط چند روز فرصت داری وگرنه... .

دستم رو زیر کردم به حالت جسدی کشیدم و سوتی زدم اما یک جوری به نظر می‌اومد. انگار آدم سابق و صادق نبود. تو جام نشستم و اون هم بدون حرفی اضافی خارج شد.

خوشحال بودم از اینکه همه چی خوب پیش می‌رفت اما یک چیزی تو وجودم اون خوشحالیم رو مکید و اون کسی نبود جز یک نفر، با مو و پوست آبی و عینکی بزرگ، آره اون موجود غمگین، دقیقاً غم وجود منه اما من که دیگه حسش نمی‌کردم.

چرا دوباره دلم رو گرمی و سردی اون پر کرد؟!

سرم رو تکون دادم و از افکارم خارج شدم، بهترین راه همینه.



\*\*\*

تپش

رفتم شرکت که عارجون هم اومده بود چون بادیگارد ساتینا محسوب می‌شد.

پشت میز منشی نشستم و نگاهی دروغین به کاغذهای که دورم ریخته بودن کردم.

نفسی نسبتاً عمیق کشیدم و تو فکر فرو رفتم و به تنهایییم و به هدفم فکر کردم.

به اتاق هتلی که امروز بهم ریخته بود. از دوربین‌ها بررسی کردم ولی انگار کار بلد بودن چون ردی ازشون نبود.

باید زودتر همه چیز رو راه بندازیم اما نه اونقدر با عجله، تجربه ثابت کرده چیزهایی که آدم‌های صبور به دست میارن همون چیزهایی هستن که آدم‌های عجول رهاش کردن یا جا زدن یا هم با عجولیشون بهم زدن، پس صبوری مهم بود!



تو همین فکرها، غرق در مسائل بودم که با صدایی آشنا که تک سرفه‌ای کرد مواجه شدم و نگاهی به طرف انداختم دیمن بود لب زدم.

- سلام، من منشی خانوم ساتینا هستم ام‌ری داشتین جناب؟!

مثلاً نمی‌شناسمش... هه لب زد.

- بله در جریانم خانوم زیبا، منم دیمن هستم شریک دیگه‌ی شرکت.

- خوشبختم منم زویا هستم.

چون اسمم آشنا بود با مدرک جعلی اینجا حضور داشتم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به بهانه‌ی تماس مشغول شدم که نگاهش رو عمیق بهم انداخت و راهش رو کشید و رفت. لنز تو چشم‌هام کمی اذیتم می‌کرد ولی خب نباید تابلو باشم که نگاهم رو دوباره تو شرکت چرخوندم که لایکا با ساتینا وارد شدند و ساتینا چشمکی بهم زد.

انگار با دیدنم همه چی رو فهمیده بود اون تنها کسی بود که نمی‌تونستم بهش دروغ بگم چون مچم رو می‌گرفت. به چشم‌هام نگاه می‌کرد و ذهنم رو می‌خوند.

چند دقیقه که گذشت، تلفن به زنگ اومد. برش داشتم که صدای جدی ساتینا درون گوش‌هام نوای سنگینی انداخت، از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاقش. به ساعت مچیم که ترکیبی سفید و سیاه داشت، نگاه انداختم و وارد شدم و بهش چشم دوختم که چشمکی آروم مخصوص خودش رو زد و لب زد.

- امروز مرخصی، چون من یه مشغله دیگه‌ای دارم و باید بهش رسیدگی بشه، با لایکا می‌ریم بیرون.

و گوشیش رو برداشت و به لایکا اشاره کرد چون با وجود دوربین‌ها مجبور به نمایش بودیم. لبخندی زدم و بعد از اینکه رفتن منم ماشین رو راه انداختم.

وقتی پشت سرشون داشتم می‌رفتم یک ماشین سیاه پشت سرشون راه افتاد. جالبش اینجا بود که نمی‌خواست خودش رو پنهان کنه و به ساتینا و لایکا می‌فهموند که دنبالشونه. ساتینا یک حدس‌هایی در رابطه با عکس گردن‌بند، بهم‌ریخته شدن اتاقم و این ماشین زده بود پس منم پنهانی پشت سرشون راه افتادم. مقصدی که ساتینا داشت پرورشگاه بود که دوسال پیش با عارجون خریده بودن، درسته خون ریختن رو دوست داریم اما خون آدمک‌های کثیف رو نه بچه‌های پاک.

هر چند من به پاک بودن بعضی بچه‌ها هم ایمان ندارم.





بعد از اینکه کارم تموم شد بی شک مقصدم اتاق سیاهه.

همون طور دنبالشون کردم که به مقصد رسیدیم و پیاده شدن و رفتم منتظر بودم طرف مجهول هم از ماشین پیاده بشه که بعد از چند دقیقه پیاده شد و با کسی تماس گرفت و اونجا رو ترک کرد.

\*\*\*

ساتینا

متوجه مترسکی بودم که دنبالمون کرده بود و همچنین متوجه ماشین تپش. دختر عاقلی بود خوشم می اومد پس بدون افکار اضافی وارد پرورشگاه شدم که خانوم رفیعی درست جلوی روم ایستاد. سرم رو به معنی چی کار داری تکنون دادم که اشاره ای به اتاقش کرد. به لایکا گفتم بره به اتاق بازی تو پرورشگاه و خودمم دنبال سرکارعالی رفتم و رو صندلی نشستم. اتاق تم کرمی داشت و گلدون هایی که این خانوم اینجا آورده بود موجود بود. رو بهش لب زدم.

- حرفت رو بزن خانوم رفیعی!

- مشکلم با چند بچه‌ی بی‌سر و پااست که شب‌اداری دارن. من نمی‌تونم تحملشون کنم، حالم از قیافه‌شون بهم می‌خوره. بی‌کس‌وکارن و همچنین گدا، کاری بهتر از اینجا برام پیدا شده و حقوقشم بالاتره می‌خوام استعفا بدم.

پوزخندی زدم... هه و بعد از مکث با لحنی آروم و تیکه‌تیکه رو بهش لب گشودم.

- اون‌ها بچه‌ن و اگه شب‌اداری دارن یعنی مشکلی دارن؛ شایدم شما اذیتشون می‌کنی که از ترس اینجوری می‌شن و دوماً اون‌ها حالت رو بهم می‌زنن چون اون‌ها ما هستن، بدون هیچ پول و خونواده‌ای. تو با حرف‌ها نشون دادی که لیاقت داستان خوندن برای اون بچه‌ها رو هم نداری. پس لازم نیست استعفا بدی، همین الان گم می‌شی و می‌ری همون جا که می‌خوای.

بی‌توجه به صورت قرمز شده‌ش میز رو دور زدم دستی به شالی که سرش بود کردم و یک باره فکش رو کشیدم و کوبیدم به دیوار که آخی گفت. لبخندی زدم و عقب کشیدم ولی با نفس آسوده‌ای که کشید پاهام رو صدهشتاد درجه باز کردم و محکم با نوک تیز کفشم کوبیدم به سرش.

افتاد زمین و ناله سر داد بدون توجه بهش، عقب‌گرد کردم و اشاره‌ای به نگهبان، آقا رستم، زدم و راهم رو سمت اتاق بچه‌ها کج کردم که متوجه پیامی که روی گوشیم خودنمایی می‌کرد؛ شدم.

(بعد از اتمام کارت بیا جای مد نظر)

تپش بود با شماره جدید، پیامی براش ارسال نکردم.

همون طور بدون پیامی اضافی به راهم ادامه دادم.

رسیدم به اتاق همه مشغول بازی بودن لایکا هم مثل بچه‌ها معصوم، بهشون زل زده بود که متوجه صدایی شدم. صدای دختر کوچولویی بود که دوماه پیش عارجون آورده بودش. به طرفش چرخیدم که رو به لایکا، انگار که بدنش درد می‌کنه لب زد.

- آجی از اون مواد خوشگل‌ها داری بدی روزمون رو بسازی؟!

یعنی اون لحظه قیافه‌م شکل دلک‌ها شده بود که لایکا تک خنده‌ای کرد.

- چی می‌خوای خانومی اینستا، واتساپ، توییتر، تل... کدوم رو می‌خوای؟!

پس مشکل این بود. این لایکا اونقدر دلک بود که به بچه‌ها هم یاد داده بود. با حرف لایکا بعد از مکثی بینی رو به حالت نمایشی بالا کشید و لب زد.



- همه‌ش رو بده!

- دِنه؛ تو باید درس بخونی چون فردا قرار معلم خصوصی پرورشگاه بیاد، به این چیزها هم دیگه فکر نکن.

و به من اشاره کرد که دوباره رو به لایکا نگاهی انداخت رو بهم با چشم‌هایی که شبیه گربه شرک شده بود لب زد.

- بوخودا دو روز و یک ساعت و پنج ثانیه‌ست پاکم، درسم یاد می‌گیرم اجازه می‌دی گوشی رو بده؟

رو بهش با لحن عصبی غریدم:

- حرف اضافه بزنی تنبیه می‌شی بچه بشین سرجات.

با حرفم گرخید و بغ کرده نشست.

لایکا هم اتوماتیک نیشش شل شد و پوکر نگاهم کرد. می‌دونم می‌خواست به دل بچه‌ها روشنایی و شادی ببخشه ولی من می‌خواستم قوی بشن که هدف هیچ سلاحی نشن.

رو صندلی کنار اتاق جای همیشگی نشستم که بچه‌ها دورم جمع شدم چون همیشه براشون داستان می‌گفتم تو اون نگاه‌ها یکی توجهم رو جلب کرد.

پسری که اون روز آوردمش با چشم‌های نگران و براق بهم چشم دوخته بود.

نگاهش مثل نگاه من تو دوران دیوونگیم بود و حس منفی می‌داد، لبخند رو لبش برق می‌زد که با جیغی که یکی از بچه‌ها کشید به طرف دختر مو فرفری چرخیدم. عروسک دوستش رو گرفته بود و جیغی پر از غرور می‌کشید، دوستش هم ناراحت نگاهش می‌کرد.

رو بهش گفتم که بشینه اون هم نشست. منم شروع کردم به گفتن داستان امروز دو داستان برای گفتن داشتم پس بازی رو از سر گرفتم.

- یک روز یدونه شیر مغرور گرسنه از میان بیشه جنگل بیرون پرید و گاوی رو از پای درآورد و اون رو به همراه خودش به سمتی از جنگل کشید، سپس درحالی که لاشه‌ی گاو رو می‌خورد و دلی از غذا در می‌آورد در تیشه‌ش نعره‌های مغرورانه می‌کشید. صیادی که دنبال شکار بود وقتی نعره‌های مغرورانه‌ی شیر رو شنید به سمت محل جرم قدم برداشت و تیری به سمت شیر پرتاپ کرد و شیر رو از پای درآورد این نشون دهنده‌ی اینه که وقتی جایی موفق شدی دهنه رو بسته نگهداری چون غرور، منجلاب موفقیت هست.



نگاهی به اون دختر انداختم انگار فهمیده بود منظورم به اون هست که عروسک دوستش رو بهش داد.

نگاهم که به اون پسر خورد دوباره با چشم‌های براقش مواجه شدم پس شروع کردم به داستان دوم.

- روزی در میان جنگل‌های تاریک لشکری از گرگ زندگی می‌کردن. گرگی که به گرگ سیاه و باهوش تو لشکرشون حسودی می‌کرد، چون اون قوی‌تر از اون هم بود و باعث می‌شد تیر این یکی به سنگ بخوره و خودش رو هدف بده پس ارتش گرگ رو از راه کشید، روزی تصمیم بر این شد که این گرگه رو بکشن شب شده بود و هنگامی که گرگ، نگاه درنده‌ش رو توی جنگل می‌چرخوند همشون به سمت گرگه حمله کردن و کشتنش اما خوشبختانه یا بدبختانه وقتی فکر می‌کردن که اون گرگ دیگه از سر راهشون رفته گرگ تو بطن یک انسان تسخیر شد و پس از چند سال با بی‌نقصی نقشه‌ای کشید و لشکری گرگ رو کشت و انتقام رو با تیزی گرفت. به همون طریق تنها اون تونست خون قاتلینش رو بگیره درحالی که خودش، خودش رو ترک کرده بود و این تنها ترش کرده بود.

با اتمام داستان نگاهم رو دوباره به اون پسر چرخوندم که رفته بود تو فکر و سرش پایین بود.

نگاهم رو از بچه‌ها گرفتم که با قدردانی نگاهم می‌کردن همیشه همین بود.

داستان‌پرداز خوبی بودم و اون گرگه داستانش بی‌شبهت بهم نبود. من خیلی ساله خودم رو به خاطر قضاوتی که خانواده‌م کرده بودنم ترک کردم و تنها شدم.

بعد از چندین ساعت که با بچه‌ها بازی کردیم، بلند شدیم تا بریم. نگاهی به اون پسر کردم که نگاهش به روبه‌رو بود و خنده به لب داشت اما تنها نشسته بود.

این بچه یک چیزی داشت که با حالتهاش نشون می‌داد. راسته که می‌گن از آدم‌های تنها که تنها شاد و تفریح کردن رو بلدن باید ترسید چون اون‌ها موجودات خوبی برای دل‌بستن یا دوست‌داشتن نیستن و چیزی برای از دست دادن ندارن یا هم هدفشون فقط بد بودنه.

سوار ماشین شدم و رفتم سمت جای مدنظر، یه جای خوف‌انگیز. کلبه‌ای کوچولو سرتاپا با تم سیاه، صدای ویژ لوله خفه‌کن تفنگ تو گوشم اکو شد. رفتم تو، تپش داشت یکی از لجن‌ها رو می‌کشت و با ورود ما هم دست از سرش برنداشت. موهای سیاه و یک دست پسر رو کشید و تفی روی صورتش انداخت و شلاق رو بالا گرفت و روی بدنش فرود آورد. فریاد زجر آورد پسر کل کلبه رو از در بر گرفته بود. دست چپش خونی بود و با یه حرکت پسر رو هل داد که سر پسر صاف اومد تو ب\*غلم منم نامردی نکردم و... .

صدای استخون‌های شکستش و سری که مثل یک جغد چپ شده بود دیدم رو گرفت و از دهنش خون خارج شد.



با پا هلش دادم زمین و مثل همیشه که دیوونه می‌شم، سوزن و نخ رو که از اتاق‌های عمل بیمارستان کش رفته بودیم درآوردیم. این‌ها مخصوص عمل بود و فقط بیمارستان‌ها از این‌ها داشتن. گلو رو روی سرش دوختم که جونش رو سخت باخت.

لباسم خونی شده بود، لبخندی زدم و با نگاهم نگاه خیره‌ی تپش رو دریدم که نگاهش شکست خورد و رو بهم لب زد.

- امروز یکی تعقیبتون کرد و وقتی شما وارد پرورشگاه شدین تماس گرفت، مطمئنم کار اونه که دنبال گردن‌بندمه.

تو دوربین‌ها چیزی دست‌گیرم نشد ولی اون هر کی باشه به زودی خودش نشون می‌ده.

- آره منم همچنین فکری می‌کنم ولی یک مورد هم هست ممکنه افکارمون ضرب ببینه؛ چون هرچه قدر احتمالش هست که زود خودش رو نشون بده اونقدر هم احتمالش هست خودش رو نشون نده و فرکانس افکارمون بهم بخوره.

\*\*\*

ناشناس





نگاه خندونم رو دوختم به نگاه عسلیش وقتی می‌بینمش انگار خودم رو می‌بینم، اون شیطانی بود که حتی ابلیس هم نمی‌تونه باهاش مقایسه بشه، کسی که تنها فرد زندگی‌مه. نگاه شیاطین رو به نگاهم دوخت و کج‌خندی که برق می‌زد رو لبش خودنما بود، رو بهش با خنده لب زدم:

- تو خود منی و تو روح من.

- تو تنها کسی هستی که مغزم به حرفش اطمینان داره.

- امروز نگاهت یک جوری شده، یه جور ناراحتی توشه.

- تو که منو می‌شناسی حرف‌های الکی به سرت نزنه!

- راست می‌گی از این خوشحالم که آدم قشنگی برای بازی انتخاب کردم.

- من مهره نیستم من خود بازیم و تو مهره‌ی بد!



و گوشی رو روم قطع کرد.

لبخند زدم، مرحله دو هم تمومه من با وجود این تک نفرم هیچ وقت فریب نمی‌خورم.

شیطانی که تو آستین خودم پرورش یافته. رو صندلی نشستم و به دیوار خونی چشم دوختم.

من دیگه تو منجلا بم جایی که بیدار نشدم کابوس اطرافم می‌شه و خواب ابدی رویای من.

شاید الان نابود شدنم آرزوی خیلی‌هاست ولی اون موقعه که برسه بیدار شدنم رویاشون می‌شه چون من زهرم رو می‌ریزم، چون خیلی خوبم. نمی‌خوام اطرافیانم دلتنگم بشن و خب انتقام آخرم رو می‌گیرم.

دلم یک لحظه آشوب شد و گره ابرو هام دوباره بهم برخورد کرد. کاش می‌تونستم درد رو تک جمله معنا کنم، عشقی که به دشمنم دارم بده. یاد حرفی افتادم، عشق وقتی پیش‌بینی کرد، عقل رفت و عقب‌نشینی کرد! من همه رو تو یک جمله خلاصه می‌کنم همون‌هایی که مثل منن! من بد نبودم بدی رو دوست نداشتم ولی همین تک کلمه خلاصه‌ی زندگیمه!

محکوم به ناامیدی و مجبور به رویا.



من همه رو تو بازی قرار دادم که باقی موندنشون می‌شه عذابی که یک عمر می‌کشن و اما ریسک کنن به یک درصد زنده موندن ریسک می‌کنن؛ یعنی بازی با دم مرگ.

\*\*\*

(ساتینا)

از اتاق سیاه توی کلبه بیرون اومدیم. می‌خواستم کمی خلوت کنم، کمی خودم باشم، تو دنیای خودم برای همین لب زدم:

- من میرم، شما دوتا برین!

لایکا یکم با تعجب نگاهم کرد؛ اما وقتی دید چه جوری نگاهش می‌کنم راهش رو کشید و بعد صدای جیغ لاستیک‌ها تو فضا اکو شد.

منم با کفش‌های نوک تیزم درست رو دل زمین پا گذاشتم که دل زمین خونی شد ولی صدای نوک کفش‌هام بهم آرامش می‌داد، کمی دور و برم رو نگاه کردم



و بعد سوار ماشینم شدم و رو صندلی نشستم که یادم به معلم خصوصی پرورشگاه افتاد که فردا باید کلاس می‌رفت. تماس رو گرفتم که وصل شد و صدای لطیفش تو فضا اکو شد.

- بله خانوم ساتینا امری با بنده داشتین؟!

- بله خواستم کلاس فردا رو یادآوری کنم و یک موضوع رو بهتون اطلاع بدم، یک نفر جدید به کلاس شما اضافه شده خواستم در جریان باشین و اینکه توی درس بچه‌ها سعی کنین بیشتر کمکشون کنین.

- اوکی فقط حقوقم باید اضافه بشه.

- باشه موردی نیست، فعلاً از طرف من نایس.

و تماس رو قطع کردم و شروع کردم به رانندگی به سمت پرتگاه، بعد از نیم‌ساعت رانندگی کردن رسیدم به پاتوقم، جای خوبی تو لبه‌ی پرتگاه.

ماشین رو پارک کردم و نشستم و به زیر پام نگاه کردم، خیلی خوب بود.



اون پایین، مثل این بالا... به کارمون فکر کردم. من این همه راه رو اومدم بالا ولی یادم هست  
اگه یک قدم غلط بردارم زندگیم از این لبه پرت میشه، یک نفر که کوه می‌شناسه هیچ جوره  
نمی‌تونه پرتگاه رو شناسه، هر چه قدر بالا رفتن بلد باشی پات لیز بخوره دوباره جات پایینه.

با یک فرق که اگه بیفتی دیگه پاشدن سخته، این دفعه نگاه از فضای سرد پایین گرفتم و سرم  
رو گذاشتم روی زمین سرد... مثل تنم. به این فکر می‌کنم چرا زندگی من هی بالا پایین میشه؟  
چرا تا این حد پیچیده‌ست؟

مگه من حق یک زندگی راحت رو ندارم؟ کیفم رو از زمین برداشتم، یک لباس کهنه توش  
داشتم، لباس مامانم لباسی که هیچ‌وقت واسه من کهنه نیست! عطر تنش رو کشیدم، این رو  
تو بچگی من براش دوختم لایکا هم همیشه می‌گفت تو در خیاطی خاصی ولی من با این‌که  
ماهرم زندگی هیچ وقت اندازه‌ی تنم نشد، حتی وقتی قیچی رو دستم گرفتم خودم بریدم و  
دوختمش. تو همین فکرها بودم نمی‌دونم چرا افکارم رو هیچ وقت نتونستم آزاد کنم و یک  
دفعه حذفشون کنم.

تو همین چیزها نگاهم به آسمون بود که بوی عطر تلخی که ته بینیم پیچید نگاهم ثابت  
موند تو دو گوی زغالی مثل دو گوی عارجون که توش من بوی مرگ رو حس می‌کردم و  
نفسش می‌کشیدم. گره ابرو هام بهم خورد که لب زد:

- اینجا رو کم آدمی می‌شناسه، تو کی هستی؟



رو بهش لب زدم:

- بندهی خدا!

پوزخندی زد و شروع کرد به حرف زدن:

- این جا، جای دل غمگین هاست.

- می دونم!

- پس تو چرا این جایی؟!

به ماشینم اشاره کرد و گفت:

- معلومه از اون بچه مایه دارهایی.

به لباسش نگاه کردم خیلی لباس های مدرن تنش بود اما بدون تقلید کارش رو بهش لب زدم:



- دیگه غم حضور خاص و ثابتی لب پرتگاه ذهنمون داره، یک لایه بدون روزنه روی همه‌ی حس‌ها وقتی شادی، هیجان داری، استرس داری یا ترسیدی و هر احساس دیگه‌ای؛ همه هستن و غمم هست.

- دلت پره‌ها! جوری که انگار می‌خوای با یک غریبه‌ی ناآشنا دردودل کنی.

سرد نگاهش کردم کاش این غریبه امروز خلوتم رو بهم نمی‌زد، کمی شاکی ازش لب زدم:

- تو راست می‌گی، تو خلوتم رو خراب کردی ولی در جواب باید بهت بگم بعضی اوقات یک غریبه که یک ساعت می‌شناسیش قابل اعتمادتر از اون نفریه که چندین سال می‌شناسیش، چون نه من دست تو آتو دارم نه تو دست من، نه حقیقتی ازم می‌دونی نه حقیقتی ازت می‌دونم که فاشش کنم پس راحت‌ترم. بهتره آدم گول زمان رو نخوره که روحش با بازیگوشی تو دلش جا کرده!

- اهوم خب انگار خلوتت رو بهم زدم نه؟

درست تو چشم‌هاش دقیق شدم و لب زدم:



- آره خیلی زیاد جوری که الان خونت حلالم باشه.

با تعجب نگاهم کرد، فکر کرده گول ظاهر خوردنیه!

- عادت ندارم به خاطره یک نفری که از حضورم اذیت میشه، خودم رو کم‌رنگ کنم و چیزی که دوست دارم رو انجام ندم راستی اسمت چیه؟!

- تو رو سننه؟

- باشه نگو، اسم من رهام رادفر هستش استاد دانشگاهم؛ قیافه‌ت به دانشجوها می‌خوره، دانشجویی؟!

با شنیدن اسمش شوکه شدم ولی خونسردی رو ظاهری حفظ کردم رو بهش با لحنی حرصی و اما خونسرد از دیمین و خودش که باید افشا بشه لب زدم:

- ساتینا هستم و البته دانشجو نیستم...

- اهم خوشوقتتم.





- آها همچنین.

و از جام بلند شدم و نگاهی دقیق بهش انداختم صورت کشیده و زیبا با چشم‌های گیرا؛ تقریباً جذاب بود.

باید خبر رو به تپش و لایکا بگم حالا که فهمیدم استاد دانشگاه هست، باید دربارش جست‌وجو کرد.

ولی حضورش تو این مکان حرف‌هاش با من غریبه یک جوری بود. شکاک بودم ولی اینم نتونستم انکار کنم هر دروغی توش یک بوی حقیقت هست و تو هر حقیقت یک دروغ، شاید تصادفی باشه به سمت ماشینم رفتم و به سمت هتل راندم. می‌خواستیم بعد از چند روز از هتل بریم، اگه با ما بود الان از اون هتل رفع زحمت می‌کردیم

ولی خب مشکوک بود اون وقت به هدفمون پی می‌بردن. نمی‌دونم کجا این همه آدم دنبال خودم جمع کردم که الان طناب زیر پام بشن ولی هر جوری که اون طناب رو بستم می‌تونم ره‌اش هم کنم

\*\*\*

(تپش)

غدام رو خوردم و خواستم برم به اتاقم که چشمم به اتاق اون دختره‌ی پوست سوخته خورد،  
درسته لایکا و ساتینا آورده بودنش ولی من شکاکم به همه چی، چه کنم؟

رفتم اتاقش و همه جا رو زیرورو کردم تا اگه چیزی پیدا کردم از این شکاکیم مطمئن بشم یا  
اگه نکردم بهش کمی هم که شده رو بدم، رفتم سمت حموم اتاقش و همه جا رو زیرورو کردم  
که چشمم خورد به پای وان که یک چیزی سوخته افتاد بود کفش، برش داشتم و با چیزی که  
دیدم و چیزی که به ذهنم خطور کرد آنتن‌هام فعال شد.

یعنی این‌ها مصنوعی بود؟! این سوخته‌ها پلاستیک بود؟

عکسی انداختم همه چی رو مرتب کردم و رفتم سمت اتاقم... هوف تا مطمئن نشدم  
نمی‌تونم چیزی به بقیه بگم. رفتم و خودم رو انداختم رو تختم، به عارجون مسیج زدم که  
خبری دستگیرش شده به همه پستش کنه، سین کرد و لبخند بی‌موردی رو لب‌هام شکل  
گرفت و دلم گرم شد؛ زود به خودم اومدم و منتظر شدم که چیزی تایپ کنه؛ اما فقط به گفتن  
[اومدم حرف می‌زنیم] اکتفا کرد، منم چیزی نگفتم و خودم رو انداختم روی دوش خواب.

با تگون خوردن شونه‌هام بیدار شدم و به ساتینا و لایکا چشم دوختم که یک جا لب زدند.

- کارت داریم.

دوقلوهای ناهمسان بودن، چهره‌هاشون شبیه نبود ولی رفتارشان کمی بهم شباهت داشت، رو جام نیم‌خیز شدم و گوشم رو به حرف‌هاشون سپردم که ساتینا لب زد:

- امروز که رفتم پرتگاه، رهام رادفر رو دیدم. به طرز مجهولی اومد کنار من نشست و یک حرف‌هایی زد و گفت اینجا جای غمگین‌هاست! اول که اسمش رو گفت فکر کردم بهمون مشکوکن و این اومده سراغمون، آخه دیمین مشکوک شده به قیافه‌ی لایکا و این مورد که دو نفر هم دنبال می‌کنن... هالینا و رهام رو نمی‌دونم ولی قیافه‌ش جوری نبود که من رو بشناسه و انگار تصادفی بود. فقط به گفتن این‌که استاد دانشگاه هست اکتفا کرد.

رو بهش لب زدم:

- شایدم مثل گفته‌ت تصادفی باشه، تو خوشگلی و شاید نظرش بهت جلب شده، من مطمئنم کار این‌ها فقط ف\*ساده.

- آره، یک آن توی چشم‌هاش یک برقی بود.

- پس مطمئن باش دوباره می‌بینیش. من طی جستجویی که ازش کردم شکارچیه ماهریه!



ساتینا لب زد:

- من یک نقشه‌هایی دارم. می‌خوام فردا که از قضا دانشگاه تازه باز میشه جایی که اون استادش هست ثبت‌نام کنم، شرکت هم که تو چشم‌ت بهش هست باید فعلا به این آدم صحنه‌سازی شده پی ببریم، ببینیم چه رابطه‌ای با دیمن داره! البته با قیافه‌ی آرایش شده مدیر دانشگاه رو هم حل می‌کنم، اوکیه؟!

- آره ولی مراقب باشین از این جور آدم‌ها که ذات ترسناکی دارن باید ترسید! نمی‌خوام طعمه‌ش بشین. می‌گن بین دو نفر قرار نگیر، یک نفر که گشنه‌ی پوله و دومی که گشنه‌ی جنس مخالف برای استفاده. این‌ها به وقتش خودشونم می‌فروشند...

ساتینا کمی پوکر و بد نگاهم کرد و تک‌به‌تک آروم لب زد:

- تو که قصد ما رو می‌دونی چرت‌وپرت‌ها رو جمع کن.

سرم رو تکون دادم که رفتن. اتفاق‌ها خیلی زود دورورمون جمع شدن. می‌ترسم بریم تو چال، باید یه کاریش کنیم... هوف، تب کردم.

\*\*\*

(ناشناس)

رو بهش توپیدم:

- تو چی میگی؟ من مگه دروغ بهت بدهکارم؟

اومد نزدیک و آروم موهام رو کنار زد و مداد رو گذاشت کفه دستم و گفت:

- چرا نتونستی اون چیزی که می‌خوام رو واسم بیاری؟! چرا این قدر دروغگویی؟ مدادت رو بردار برو یه نقشه دیگه بریز!

رو بهش بدتر توپیدم:

- اون که من رو نمی‌شناخت، فقط با شخصیت قالبیم آشنایی داشت وگرنه جرئت نداشت این جوری زر بزنه، خوب بود داخل قهوه‌ش که هر روز ازش تعریف می‌کرد زهر می‌ریختم و می‌دادم دستش، زهری که پادزهرش خود زهره و زهری ناپیدا، مثل اسید اثر می‌کنه.



به چشم‌هام خیره شد که تو چشم‌هاش دقیق شدم و رو بهش توپیدم:

- اگه به کسی اعتماد نداری یا فکر می‌کنی وعده‌ی دروغ به خوردت می‌ده، نباید قلمت رو دستش بدی چون یا جوهرش خشک میشه یا امیدت رو می‌شکنه یا هم نیمه‌ی راه همه‌ی زندگیت رو بهم می‌ریزه. اون هم نه به خاطره بد بودن طرف یا دروغ‌گو بودنش به خاطره اینکه با این رفتارها و اینکه نقاب دروغ رو بهش تعبیر بدی و رو پیشونیش بچسبونی دروغ‌گو! تو دل طرف میلی به موندن و نوشتن نمی‌مونه!

رو بهم آروم و دل گرم لب زد:

- من بهت مثل چشم‌هام اعتماد دارم اما با دروغی که گفتی به تموم واقعیت مشکوک شدم. ببخش، خوبه؟

رام‌شده نگاهم رو ازش گرفتم و زدم بیرون و لبخندی زدم، من جون عشقم رو وعده‌و وعده از بدنش بیرون می‌کشم و روحش میاد تو مشتم، عشقم هست ولی خب اون مثل من کثیفه چرا وقتی اون خود منه و من خودم رو می‌شناسم... یک آدم اشتباه و دل‌کثیف. خوب می‌گن آدم اشتباه واژه عشق رو به چالش می‌کشه نگاهم رو گرفتم و به ماشین اشاره زدم بیارن بعد چند وقت دیدارمون میشه قیامت!



فقط می‌خواهم این بمیره و اون دوتا دختر که دیمن بهشون از قیافه‌ی لایکا و خالکوبیش مشکوک شده، اون وقت که رو شد اون‌ها هستن من که آدم پیششون دارم اون وقت فیش اون‌ها رو هم می‌کشم.

چشم‌هام رو بستم که راننده به ماشین سرعت داد تو فکر می‌هی چرخ خورد این زندگی، فیلمی خالی بود که به ما دادن و من به جای خوب کردنش ری\*دم توش.

و حالا باید گوه جمع کنم و آخرش برم تو گوه‌دونی. لبخندی زدم هرچی هم بشه دیگه اون‌ها هم با من میان. امروز رفتارم با دیمن کمی پرخاشگر بود، راسته رفتار آدم‌ها انعکاس رنج‌هایی هستن که یک روزی نفس کشیدنش و من نمی‌تونم جلوی این انتقام و خوی وحشیم رو بگیرم. تو جایی هستم که پایانش نامعلوم‌تر از یک نخ پنهونه.

\*\*\*

گرم صورتمون رو دوباره چک کردیم و لنزمون رو انداختیم درون چشم‌هامون، کارمون که تموم شد هر دومون یک ست مشکی زدیم و از هتل رفتیم بیرون. فردا قرار بود بریم خونه‌ی سابق، در طول راه که ترافیک بود به عطا زنگ زدم که ببینم همه چی ردیفه بعد از دو بوق صدای خشنش تو گوشم پیچید.

- فرمایش؟



- ما تو راهیم همه چی رو حل کردی؟!

- همه چی حله!

بدون حرف اضافی گوشی رو قطع کردم و به راهم ادامه دادم و پیچیدم سمت دانشگاه. یک بار دیگه آمارش رو از گوشیم چک کردم و نگاهم رو به طرف لایکا چرخوندم. کمی استرس داشت ولی من نه!

نگاهم رو ازش گرفتم که رسیدیم. دیر کرده بودیم ولی با آرامش راه می‌رفتیم، راست چرخیدم سمت کلاسی که عطایی گفته بود.

تقه‌ای به درب کلاس زدیم که با صدای مخاطب مورد نظر که کمی خشم توش حس می‌شد وارد شدیم. نگاه همه به سمت ما چرخید نگاه از نگاهشون گرفتم و ریلکس دست لایکا رو گرفتم و روبه‌روی اون مردک قرار گرفتم که مچ دستم رو فشرده و لب زد:

- خانوم از جلسه اول چه وقت اومدن به کلاسه؟!

با این‌که تو وجودم آتیش زبانه می‌زد ولی تیشه به ریشه خوشگلم نزد.



دست لایکا رو دوباره تو دستم فشردم و مچ دستم رو به سمت دستش دراز کردم و با قوتی که از کلاس‌های رزمی و شمشیرزنی داشتم دستش رو فشردم که صدای تَق استخوناهاش شنیده شد و من رو ول کرد منم خیره به چشم‌هایش لب زدم. چشم‌ها پنجره‌ی روح‌ها هستند و روح این بسیار تیره‌ست.

- خب ترافیک بود داشتیم می‌اومدیم که تابلوی راهنمایی توجهمون رو جلب کرد.

لب زد:

- این چه ربطی به موضوع ما داره؟! خانوم مگه من مسخره‌ی شمام؟

لب‌هام رو غنچه کردم و چشم‌هام رو که تو لنز فرو رفته بود رو گرد و دوباره لب مبارک رو باز کردم.

- خب روی تابلو نوشته بود به سمت دانشگاه می‌روید آهسته راه برید! ما هم که دیدیم نخواستیم خلاف کنیم خب.



با این حرفم کلاس رفت هوا، با چشم‌غره نگاهم رو از سمتشون گرفتم که جنابعالی گفتن برین بشینیم و دوباره شروع کرد به زر زدن.

- خب چون این اولین روز کلاسه تو کلاس راهتون دادم وگرنه الان بیرون بودین!

و شروع کرد به معرفی خودش. بعد از چند دقیقه زر زدن یکی از ته کلاس با عشوه‌ای که قاطی صداش بود رو به رادفر لب زد.

- استاد می‌شه بی‌رسم چند سالتونه؟!

با صورت اخم‌آلود سمت اون دختر چرخید و لب زد:

- به شما مربوطه؟!

وسط حرفش پریدم و برای جلب توجه تا بیوفته تو دام:

- استاد، می‌گن آدم‌ها اندازه‌ی کمبودهاشون دیگران رو آزار میدن، شما اول کلاس هم ما رو هم این خانوم رو با اخم مبارک و عقده‌ی درونتون مواجه کردین، واه... این چه وضعشه؟!



این رو که گفتم رو بهم چرخید و عصبی غرید:

- خانوم شما بعد از اتمام کلاس تشریف بیارین اتاقم!

که از شانسم زنگ زده شد. به این طریق تونستم رو اعصابش راه برم حالا باید افکارش رو به سمتم جلب کنم اما این دفعه با آرامش.

به سمتم چشم‌غره‌ای مثلاً ترسناکی رفت و کلاس رو ترک کرد.

منم که موقعیت دستم اومده بود تند و سریع از مابین آدم و کلاس‌ها رد شدم و دنبالش رفتم و تقه‌ای به در زدم و با صدای عصبی که بفرمائید گفتم، در رو باز کردم که کوبیده شدم به دیوار و اون بود که با بینی قرمز شده و پره‌های بینی که رو هوا بال در آورده بودن بهم زل زده بود.

نگاهم رو درون چشم‌هاش چرخوندم و دستش رو پیچوندم و این دفعه من کوبوندمش به دیوار و اون بود که داشت نفس‌نفس می‌زد، رو بهش لب زدم:

- آقای رادفر، بهتره از حدتون نگذرین وگرنه تضمین نمیدم با صورت زخمی از این جا بیرون نرین! یک بحث ساده روز اول دانشگاه این حرف‌ها رو نداره.



و هلهش دادم و بیرون زدم. نقشه اول حله! سمت بیرون قدم برداشتم که لایکا رو تو ماشین دیدم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد و اسم خانوم حسینی معلم خصوصی پرورشگاه رو گوشیم خودنمایی کرد، تماس رو وصل کردم که صدای ترسیده‌ش تو فضا ریتم پیدا کرد:

- خانوم یکی از دانشجوه...ها جنون گرفته، داره کلاس رو بهم می‌ریزه و هیچ جوهره نمی‌تونیم مانعش بشیم خودتون رو برسونین.

و گوشی رو قطع کرد.

پام رو گذاشتم رو گاز و با آخرین سرعت شروع کردم به رانندگی.

بعد از چند دقیقه که صدای لاستیک‌ها تو خیابون اکو شد خواستم مکث کنم و سرعتم رو کم کنم ولی ترمز نگرفت، یکم هول شدم دوباره امتحان کردم، نشد.

لایکا نفس‌نفس می‌زد و عرق می‌ریخت همون لحظه کامیونی از جلوم رد شد، کم مونده بود تصادف کنم. لامصب ترافیک بود.

از ماشین‌ها، سبقت می‌گرفتم و بینشون لایی می‌کشیدم.



روندم سمت یکی از کوچه خلوت‌هایی که می‌شناختم و خواستم برم سمت خونه‌ی خراب‌شده این‌ورا تا ماشین رو یک جوری خاموش کنم ولی برعکس ماشین چند دور دور خودش چرخید ولی با حرفه‌ای که از کنترل ماشین داشتم دستم رو گذاشتم روی دنده و دقیقه‌ای دنده عوض کردم که از سرعتم کمتر شد ولی کافی نبود. رو به لایکا عربده زدم:

- ساکت باش، قرار نیست چیزی بشه ما یک مشت دیوونه‌ایم، برای ما اسمی یا چیزی وجود نداره که ازش بترسیم. الان ماشین رو می‌زنم سمت اون خونه‌ی خراب‌شده شاید توقف کرد.

و بی‌توجه به جیغ لایکا ماشین رو تو دل دیوارهای ساکتی که حرفی نداشتن فرود آوردم که ماشین داغون شد و سرم محکم خورد به شیشه: اما بیهوش نشدم.

لایکا هم چیزیش نشده بود. از ماشین اومدیم پایین زود به حشمت زنگ زدم که بیاد این‌جا و ماشین رو ببره.

مطمئن بودم کسی ماشین رو دست‌کاری کرده.

آبی از مارکت نزدیک خریدم و سمت لایکا رفتم که همه دورش جمع بودن.



آب رو دادم دستش و همه رو راهی کردم و خودمم به تاکسی زنگ زدم که لایکا رو ببره خونه و منم برم پرورشگاه. سرم درد می‌گرفت.

ولی با خودم لب زدم:

- این‌ها درد نیست این‌ها بی‌حس می‌شن و ول می‌کنن.

و بی‌توجه به سیاره‌ی سیاه به اسم مغز که رو به خاموشی می‌رفت، به فکر فرو رفتم. لایکا که با تاکسی رفت، من رو به پرورشگاه رسوند.

با آب صورتم رو که کمی خون بود و گریم رو صورتم رو هم پاک کردم و به پرورشگاه قدم گذاشتم.

قدم اول، قدم دوم، چشم‌هام سیاهی رفت و قدم سوم.

جیغی از ته سالن رو تارهای مغزم اکو کرد و تا مغز استخوانم رو به سوزش در آورد، رفتم که اون پسر رو زمین افتاده بود و گرفته بودنش.



اشاره کردم که کلاس رو ترک کن و خودم رفتم سمت پسره که داشت می‌خندید و یهو بین خنده‌هاش جیغ می‌کشید.

دستش رو تو دستم گرفتم و نشوندمش رو صندلی چند لحظه ساکت شد که منم به مسکوتیم ادامه دادم که نگاهش به سمتم چرخید و برخلاف چند دقیقه قبل که چشم‌هاش تیره شده بود، یک جوری خاص بهم نگاه کرد و لب زد:

- پیشونیت چی شده؟!

- این‌ها چه کاری بود که کردی؟!

خندید.

- تو چرا انقدر گستاخ هستی؟

- دقیقاً مثل تو؟!

- تو نمی‌تونی من باشی ولی شبیه مادرمی!



- هیچکس رو با مادرت مقایسه نکن!

با تعجب بهم زل زد و گفت:

- منظورت؟!

- هیچکس قابله مقایسه با همدیگه نیست.

- دلتنگ مامانم، منم وقتی چشم‌هایش یادم میاد جنون بهم دست میداد! شاید به خاطر همینکه که بهم می‌گفتن شوم.

نگاهش به دستم خورد که همش خط‌خطی و عضله‌ای بود و دوباره شروع به حرف کرد:

- می‌دونی مادرم می‌گفت فرشته‌ها به خودشون آسیب می‌زنن و خودشون رو زخمی می‌کنن و رو دستاشون زخم دارن کسایی که خاص هستن فرشته هستن.

- نه بابا فرشته چیه؟!





- مامانم گفته فقط فرشته‌ها به خودشون آسیب می‌زنن چون زندگی رو زمین براشون دلنشین نیست. برای همین سعی می‌کنن با زخم‌کاری و آسیب به خودشون برگردن به بهشت.

- نه بابا! من فقط کسی هستم که مثل یک مجسمه هست، مجسمه‌ای با لبخندی که با تیزی تراشیده شده.

- می‌دونم فرشته‌ها رویا هستن.

رو بهش لب زدم:

- هر چی رو که رویا دوخت، حقیقت زخمش کرد.

نگاهم رو دوختم به چشم‌های قهوه تلخش و اون دوباره لب‌های قرمزش رو از هم فاصله داد:

- برای مامانم ناراحتم ولی اون من رو نخواست و تو هفت سالگی من رو تو خیابون رها کرد.



- بین من هیچ وقت سعی نمی‌کنم برای آروم کردن از چیزی که ناراحتی رو برات بی‌ارزش بروز بده بگم چون اون با ارزشی که به فکرشی رو همه پله‌پله می‌فهمن.

نگاهم رو بهش دوختم، بی‌هوش شده بود. یا هم مثل من دیوونه بود که این فیلمش باشه. کتاب رو از کشوی کتاب‌ها بیرون آوردم و شروع کردم به مطالعه کردنش تا با افکارم فاصله بگیرم اون هم خواب بود. بعد از دو ساعت کتاب خوندن چشم‌هام قرمز شده بود، نگاهم دوباره به کتاب رو دستم افتاد انگار تموم نشده بود. کتاب چاق‌تر شده بود، انگار چیزی لابه‌لای این صفحه‌ها خفه شده‌بودن مثل احساسات، افکار، صداها... مثل صدای من که تو نطقم قفل شده بود.

سرم رو تکیه دادم و افکارم سمت رادفر پرواز کرد.

فقط یک هفته می‌تونستم برم اون دانشگاه و ازش چیزی دستگیرم بشه. طبق افکارهایی که دارم باید بعد از اون اتفاق تو پرتگاه نظرش بهم جلب شده و دوباره سر راهم قرار بگیره.

امروز رفتارم پرخاشگرانه بود چون لازم بود ولی فردا میشم فردی ساده و ساکت برای رام یک گرگ، باید ساده باشی... باید ساده باشم.

شاید تو پوست خودم هم بتونم کاری انجام بدم. پیگیر این تصادف هم میشم، همه دنبال چیزی در من ولی من خودم رو گشتم و تو دلم فقط یک چیزی دستگیرم شد.



همون چیزی که تو وجود همه هست و اون چیزی نیست اون‌ها همشون آرزوی انسان‌هاست.

تو باتلاقی از سیاهی اون‌ها فریاد می‌زنی و تو سیاهی وجود روحشون می‌سوزنی.

آرزوهای کشته شده.

اون‌ها جسدهای سیاهی‌ان

و آرزوی من مادرم هست... دورترین ستاره با فاصله از ستاره‌های توی دید من

\*\*\*

(ناشناس)

کامی از باد و هوای رقاص گرفتم و افکارم یاد حرفی افتادن یاد حرفی تو یکی از کتاب‌ها افتاد:



«مرگ در این جا چون گرد در هواست؛ همه ی دریچه ها رو هم ببندی نیز سرانجام به اتاقت می آید»

حکایت من و دشمن هام همین تهش! میشه این... هه. امروز از دستم در رفتن ولی دستگیرم می شین. دیشب فهمیدم دیمن تایید کرده این دو همون ها هستن و نقشه کشیده؛ اما من گودالی براشون جور می کنم که همشون تو اون جمع بشن؛ اما نقش این دخترها باید برام پررنگ تر بشه شاید دیمن راست گفته باشه با اون کارآفرینی که این ها هنر کردن بعید می دونم بد باشن. رفتم سمت خونه ای که تار عنکبوت برداشته بود و نگاهم رو سوق دادم به سمت رهام و دیمن رهام کمی قرمز بود و عصبی نفس می کشید؛ اما همچنان سکوت بود.

این سکوتش روح های کشته شده ی هوایی بودن که عجب بوی مرگ رو تنش طنازی می کرد، کلی حرف باهامون داشت!

\*\*\*

(ساتینا)

زیپ کیف مسافرتی که لباس من و لایکا توش بود رو بستم.



تو این کیف، من خون انتقامم رو می‌ریزم، سوزن‌های زخم‌های بازم رو می‌ریزم و به روحم تعبیرش میدم.

بلندش کردم و دستش رو فشردم، لایکا قبل از من رفته بود و منم قرار نبود این کیف مسافرتی رو ببرم، این بر عهده‌ی تپش بود.

تو همون فکر خیره به دیوار بودم که در باز شد؛ اما تکونی نخوردم. صدای تق‌تق کفشی که با تیزی روی زمین فرود می‌اومد و درون تل‌های گوشم ریتم پیدا می‌کرد.

این صدا، صدای کفش تپش بود.

آروم به سمتش چرخیدم و نگاه جنگلیش رو شکار کردم و زبونم رو تر کردم و چفت چشم‌هایم رو به سمتش دراز کردم و نگاهم رو از او گرفتم اما وقتی متوجه صدای پای دیگه‌ای شدم، پشت سرش اون دختر سوخته نمایان شد.

قرار بود عارجون ببردش جای دیگه، کیفم رو از روی تخت برداشتم و بدون حرفی بیرون زدم.

انگار شده بودم یک آدم ماشینی که مثل ربات عمل می‌کرد و همه چیزش برنامه‌ریزی شده بود. بی‌خیال سرم رو تکون دادم و نگاه از فضای سرد هتل گرفتم و بیرون زدم. موتورم رو به دلیل این‌که ماشین دیگه‌ای تو دست و بالم نبود برداشتم و کلاه کاسکت رو روی سرم تنظیم

کردم و یک نگاه به ساعت سیاه مچیم انداختم. ساعت ده صبح بود، زیادی وقت تلف شده بود.

دستم رو گذاشتم رو دسته‌ی موتور و لمسش کردم و راهش انداختم. تند می‌رفتم ولی جایی که باید مکث کنم رو بلد بودم. این جوری از احتمال تصادف خودداری می‌کردم.

مقصدم این دفعه تعمیرگاه بود، باید می‌فهمیدم جسد ماشینم در چه حاله! از انعکاس آینه‌ی موتورم متوجه ماشین سیاه‌پوشی شدم که سخت دنبالم می‌کرد و بهم خیلی نزدیک بود.

بدتر ترمز رو بریدم و گاز دادم تا بی‌خیال بشه ولی نه انگار بی‌خیال نبود، لابد قصد جونم رو کرده بودن.

تو همین فکرها درحال بازرسی بودم که ماشین از پشت به بدنه‌ی موتور کوبیده شد و نفهمیدم چی شد که پرتاب شدم به جلو و موتورم هم کنار من روی پام افتاد و خبری از اون ماشین نبود.

همه دورم جمع شدن، دستم آسیب دیده بود ولی بی‌خیال بلند شدم و موتورم رو به حرکت درآوردم. دستم تیر می‌کشید ولی بی‌خیالش بودم، این‌ها واسه من ارزش نیش مورچه رو داشت. من هیچ وقت به حرف درد و زخم تنم اعتماد ندارم و به هر راه زبان باز کنن برعکسش رو می‌رم اما با این حال خون کثیف شده‌ی زخم‌هام روی تصمیم انتقامم بی‌تقصیر نبود، درون رگ‌های من خون انتقام جریان داشت و من رو ت\*ح\*ریک می‌کرد.



درسته بی‌تاثیر نبودن؛ اما من گول نمی‌خورم تا گولم بزنن، بازی زخم و دردی که به جسم و روحم آسیب می‌زنه.

تو همین فکرها به روبه‌روم نگاه کردم. موتورم رو که کمی داغون شده بود رو رها کردم و سمت ماشین نازنینم رفتم که حشمت با اون قیافه‌ی ترسناک روبه‌روم قرار گرفت و برگه‌ای رو دستم داد.

خوندمش، واقعاً دست‌کاری بود یعنی کی قصد جونم رو داشت؟ سرم رو بلند کردم و به رفتن حشمت نگاه کردم، اون همیشه ساکت بودن رو به حرف‌زدن ترجیح می‌داد، منم همین‌طور، چون یک حرف اضافی آدم رو می‌تونه از پرتگاه پرت کنه و یک سکوت می‌تونه آدم رو به طرف زندگی پرتاب کنه!

از سالم بودن بدنه ماشین که مطمئن شدم به حشمت سپردم که بیارتش خونه‌ی سابق. موتورم رو دوباره دست گرفتم و این دفعه به رستورانی نزدیک که غذا بخورم روندم. در راه وایسادم و بطری آبی خریدم و با کمی مکث کاسکت رو از سرم در آوردم که موهام رو پیشونیم سرازیر شد. کنارشون زدم و آب رو روی صورتم پاشیدم که صورتم تمیز شد اما تا چشم باز کردم با دوگوی مرگ‌طنین مواجه شدم.

رهام بالاخره به افکارمون عمل کرد.



ابروهام رو به معنای چیه براش تگون دادم که با لبخندی پر آرامش بهم نزدیک شد. تصور کن این آدم با آدم دیروز فرق داشت.

شاید اون یکی نقاب مورد پسند واقع نشده... ههه. ولی این این قدر بازی با شخصیت‌ها رو لفت میدی، می‌دونم که خودش رو تو جایی از پس کوچه‌ها جا می‌ذاره و همین‌طور اطرافش رو بازی می‌کنه.

جلو اومد و لب زد:

- اوه، مادمازل فکر نمی‌کردم این‌جا ببینمت. چه طوره نهار مهمونم باشی؟

و چشمکی زد، منم بدون حرکت شک‌برانگیزی باهاش وارد رستوران شدم، جایی با دکوراسیون شکلاتی به کام شکلات تلخ و شیک. به سمت یکی از میزها رفتم که همون لحظه گارسون اومد.

یدونه هات‌چاکلت و اسپرسو سفارش دادم و نهار رو گذاشتم کنار.

اونم همون سفارش رو داد. از لبخندش چندانم شد که لب زد.





- تو چرا این قدر ساکتی دختر؟!

ههه! موج صداقت تو کلامش عجیب تو ذوق می زنه.

رو بهش لب زدم:

- راستش از فضا و آدم های تقلبی خوشم نمیاد و نمی دونستم این جا همچین جایی هست.  
بهم حس منفی میده!

اخم هاش تو هم رفت ولی حالت خونسرد رو حفظ کرد و خم به ابروش نیاورد. منم به بهونه اینکه میرم سرویس بهداشتی از اون جا دور شدم و سمت سرویس رفتم و گوشیم رو درآوردم و تنظیم کردم. خالکوبی روی دستش برام جالب بود پس عکس لازم بود.

گوشیم رو دستم گرفتم و داشتم می رفتم سمتش، درست بالا سرش بودم که صفحه چتش روشن بود و داشت با کسی چت می کرد.

یکی بهش دایرکت داده بود و اون هم داشت تورش می کرد. فضای مجازی داشتم ولی زیاد بازش نمی کردم چون در نظرم اینستاگرام یک سردخونه با بوهای بد و مشتی از روح های تقلبی بود که زیاد حس می شد.



آروم رفتم و نشستم روبه‌روش که سرش رو بالا آورد، گوشیم رو قشنگ تنظیم شده رو میز گذاشتم.

اونم نگاهش به چشم‌هام بود و منم به دو پنجره‌ی باز شده به روح درونش خیره بودم.

نفسی عمیقی کشیدم که همون دقیقه گارسون اومد. شروع به خوردن کردم ولی اون فقط تماشا می‌کرد.

از نگاه خیره‌ش اذیت نشدم چون با این‌کارش به منم فرصت چک کردن خودش رو داده بود، منم خیره نگاهش کردم و بعد سرفه‌ای زدم که نگاهش رو گرفت و لب زد:

- ببخش کمی زیادی محو چشم‌هات بودم.

ای بابا اینم شروع کرد به عشقولانه‌هاش! متنفر بودم از آدم‌های عروسکی تو لباس آدم‌ها. اون‌ها به وقتش خودشونم بازی میدن و ادای عاشق‌ها رو در میارن.

مخصوصاً از آدم‌های دروغگو، دقیقاً اونم الان ادعا داره که شیفته‌ی یک دروغ شده.



چشم‌هام رو توی چشم‌هاش چرخوندم، نگاهش رو خمار کرده بود و عمیق نگاهم می‌کرد، مثلاً عاشقانه! بهش لبخندی مرگ‌گش زدم و بلند شدم که اونم بلند شد رو بهم لب زد:

- اگه می‌خواين من برسونمتون.

- نه جانم، راننده دارم ولی خودم از رانندگی خوشم میاد!

زبونم کمی تیز بود و بی‌تفاوت می‌چرخید ازش رو گرفتم ولی می‌تونستم چهره کمی سرخش رو ببینم.

آدم ترسناکی بود؛ اما در ظاهر چون آدم زرنگ همیشه آرام و ریلکس هست این جوری نبود.

حسابم رو کردم و این دفعه به سمت شرکت موتور رو حرکت دادم و بعد از چند دقیقه به محل مدنظر رسیدم که همون دقیقه لایکا بیرون اومد و با دیدن من دستی تگون داد.

اومد سمتم چون موتورش دقیقاً کنارم پارک بود. چشمکی بهش زدم که اونم موتور رو به حرکت در آورد، تو پارکی نزدیک توقف کردیم و رو یکی از نیمکت‌های پارک نشستیم که لب زد:



- امروز رهام رو دیدم. قبل از دو دقیقه موقع بیرون اومدنم از شرکت دیدمش.

متعجب شدم اما هیچ چیز قابل پیش‌بینی نبود، ادامه داد:

- امروز حرکتهای دیمن کمی مشکوک بود. دوبار نزدیک بود از خفگی بمیرم. تو آسانسور یک جورهایی خفتم کرده بود صورتش رو باید می‌دیدى! قصد کشتنم رو داشت.

به فکر فرو رفتم. غیر از یک چیز نمی‌تونه باشه. اون‌ها مارو شناخته بودن. یعنی می‌خواستن ما رو بکشن! رو به لایکا لب زدم:

- چه قدر بده. نه یک دنیا بدن، تو یک سلول و هزارتا دروغ تو یک کلام! اون ما رو شناخته و می‌خواد قصد جونمون رو کنه. رفتارمون رو تغییر نمیدیم فقط مراقب‌تر می‌شیم.

رو بهم لب زد:

- باشه تو هم مراقب باش!

\*\*\*



(ناشناس)

کامی از قهوه‌ی تلخم گرفتم و تفنگ رو توی دستم یک دور چرخوندم و رو صندلی چرخ دارم  
چرخ زدم و گلوله‌ای رو صفحه‌ی مانیتور کاشتم. بالاخره راز گردن‌بند رو هم فهمیدم و اثرهای  
زهر هم داشت خودش رو روی بدن دیمن نشون می‌داد، اون دیگه وقتش کم میشه.

قصد جون اون دونفر رو کرده و منم همین طور.

چون طناب دار اگه باقی بمونن، دست و پام رو می‌بندن. به افکارم لبخندی زدم خبرهایی تو  
دست‌وبالم اومده بود و جای اون گردن‌بند و دختره رو تشخیص داده بودم اما قصدشون رو  
نه!

\*\*\*

(ساتینا)

هوا رو به شب می‌رفت و ما هم اومده بودیم تو جای سابق، بدون جلب توجه به عکس دست  
اون مردک نگاه کردم. عکس مانند نقشه یک تار عنکبوت بود اما با طرحی دیگه. به حرف دو

روز پیش تپش فکر کردم. گردن‌بندش رو بعد از اون قضیه پنهون کرده بود تا به راز اون گردن‌بند پی ببریم. نباید دست کسی بیفته. به آسمون نگاه کردم و سمت جنگل قدم برداشتم.

سکوتی پر سروصدا و ریتم باد آوازه‌ی خوبی رو به وجود آورده بود؛ موهام رو تو دست گرفته بود و رقصش می‌داد.

روزه‌ی گرگ‌ها آرامش رو به افکارم دعوت می‌کرد.

تو این جنگل زیادی قتل انجام شده بود و بوی خون روی هوا معلق بود.

اسم این جنگل، جنگل فانوس بود. اسمش عجیب بود.

صدای فریادی از ته جنگل می‌اومد؛ اما به سمتش نرفتم. همه‌ی موجودات، همه وجود این جنگل به قتل هیولاها عادت داشتن. روی زمین پهن شدم، از این زاویه زیادی احمق به نظر می‌رسیدم چون برای من مشکلی نبود که از اسمش بترسم، من الانم دارم مرگ تدریجی رو تو رگ‌هام حس می‌کنم.

عارجون این روزها خیلی کلافه‌ست و خشمگین‌تر، گاهی هم آرامشی تو وجودش به نام آرامشی قبل از طوفان جریان داشت، نگاهم رو به بالا دوختم... ما باید با قتل حقیقت‌ها،



واقعیت‌ها رو فاش کنیم. حقیقت نقطه ضعف واقعیت‌هاست. ما با قتل اون، روح خود و خونواده‌مون رو به مسکنی ابدی دعوت می‌کنیم البته اگه تو تله نیفتیم.

\*\*\*

"راوی"

گردن‌بند رو پیدا کرد و نگاهی به اتاق سیاه انداخت و کمی وجود سیاهش رو به سیاهی تعلق کرد و با خط خاصی روی کاغذی کوچک نوشت:

«کابوستون دنبالتونه»

و امضای مخصوص خودش رو جا گذاشت و سمت پنجره رفت و خودش رو به زمین پرتاب کرد.

اون دست‌هایش رو سوزانده بود تا رد انگشتش مشخص نباشه، پس جای نگرانی نبود. نگاهی به عمق سیاهی کرد و رفت.

\*\*\*

(ساتینا)

از جام بلند شدم و دوباره به سیاهی شب نگاه کردم.

شب و قلب از جنگ‌های درونی خود باخبر هستن، شب زیادی قصه‌ی منه.

دستی به لباس کمی خاکیم کشیدم و تکوندمش به دوروبرم نگاهی دوباره انداختم و نگاه از فضای سبز زندگی گرفتم. و قدم‌هام رو به مسیرم تندتر کردم. داشتم می‌رفتم تو؛ اما با دیدن سایه‌ای نگاهم روی دیوار ثابت موند.

ولی چیزی به جز سایه‌ی خودم تو دید نبود. سایه‌ها گول‌زننده هستن!

اون‌ها، سایه‌ها، بهم پیوند دارن پس بهشون اعتمادی نیست.

مثل من که کم مونده بود گول سایه‌م رو بخورم و عقب‌گرد کنم! نگاهم رو از رو دیوار گرفتم و رفتم سمت بالا، خونه آهنگی به نام سکوت داشت و زیادی تاریک بود پس همه خوابیدن. بعد از چند قدم به اتاقم رسیدم، لایکا راحت خوابیده بود؛ اما حس خفگی داشت من رو از پا در می‌آورد.





و باز هم ترس از خوابیدن، ترس از جنگیدن با خودم... شب‌های من کابوس بودن مخصوصاً الان که حس خفگی هم بهش اضافه شده.

راست می‌گن:

« رویاها انعکاس آینه‌ی ضمیر ناخودآگاهمونه »

چیزی که تو زندگی ازش فرار می‌کنیم تو رویا برامون صحنه‌سازی میشه و بزرگترین چیزی که من ازش فرار می‌کنم خودمم! نفس عمیقی کشیدم و خودم رو به روح خواب تسلیم کردم.

\*\*\*

به صورت سفیدم توی آینه نگاه کردم، به چشم‌های بی‌روحم... .

از اینکه آینه نیمه‌ی روحم بود و خودم رو به خودم یادآوری می‌کرد، متنفر بودم.

دلم می‌خواست با اسلحه‌م یکی به مغز انعکاس دختر روبه‌روم شلیک کنم و آینه روبه‌روم رو در هم بکوبم.

ولی اون حقایق بود و دستم پس کشیده شد، چون وجود اون حقیقت و من فریب، دروغ و مکر... اون صافی باطن داشت و من غرق در منجلابی به اسم گناه بودم.

اون حاکم بود و من محکوم ابدی!

هنوز نگاهم به اون وحشت بود که با صدای جیغی از افکارم پرت شدم و رفتم سمت پایین. از پله‌ها به سمت سالن که نرده‌هاش پیچ خورده بود پایین رفتم. تپش عصبی نفس‌نفس می‌زد.

و دستش خون‌آلود بود و لایکا بالای سرش مشغول پانسمان دستش بود. نزدیک که شدم، دستش رو عصبی از دست لایکا بیرون کشید و با زخم‌های باز که ممکن بود هوای کثیف رو جذب کنه رفت بالا. به لایکا نگاه کردم که لب زد:

- گردن‌بندش رو دزدیدن و نامه‌ای براش نوشتن که کابوستون دنبالتونه.

نیش‌خندی روی لب‌هام شکل گرفت. پس دیروز اون سایه، سایه‌ی من نبود و من خودم رو گول زدم. عصبی دستم مشت شد و با لباس‌های راحتی که تن داشتم رفتم سمت اتاق شکنجه که ابزار کیسه بوکس و شکنجه داخلش بود؛ اما یاد چیزی افتادم که باید بررسی می‌کردم، باید

بینم اثر انگشت دستش رو چیزهای که دست زده مونده ولی قبل از اون باید عصبانیت رو تخلیه می‌کردم پس اول رفتم سراغ اون اتاق... اتاق شکنجه.

سرفه‌ای کردم و گردوغبار با کمی بوی مرگ قاطی هوا رو که معجون هوا بودن رو استشمام کردم و بدون درست کردن چیزی روبه‌روی کیسه بوکس خاکی شده قرار گرفتم که در اتاق باز شد و تپش هم اون طرف قرار گرفت و شروع کرد به بدنه‌ی کیسه بوکس ضربه زدن. نگاهی کردم، نفسی کشیدم و نگاه از روی صفحه‌ی سفیدی که حالا خونی شده بود گرفتم و کیسه بوکس رو که انگار زندگیم رو می‌زد تصور کردم و یکی زدم به دهانه‌ی زندگیم، همون جایی که اون لعنتی پا به خونه‌مون گذاشت.

یکی زدم به چشم‌هایش که رفتنمون رو ثبت کرد و از ما وداع کرد، یکی زدم به بینیش یعنی به مغز زندگیم تا با منفجر کردنش بیدارش کنم.

یکی زدم به پاهاش که پاهای پدر و مادرم رو فلج کرد و با نفس‌نفس از زندگیم دور شدم و دستی به اهر برقی زدم. عجیب چشمک می‌زد، الان سره یکی رو قطع کنم یا پاهاش رو از وجودش جدا کنم.

کسی بهتر از دیمن واسه این کار نمی‌دیدم.

لیوانی برداشتم که مثلاً آب بخورم؛ اما از حرص فشردمش که درهم شکست و شیشه‌ها توی دستم رفتن و یکی به زخم‌هام اضافه شد.



تپش همچنان مثل کسی که دیوونه باشه، یک ضربه به کیسه بوکس و یک ضربه به خودش می‌زد.

نزدیکش شدم، باید عقلش رو به دست بگیره. دستی به شونه‌ش کشیدم و مثل وقتی که عصبی می‌شدم قوتم چند برابر می‌شد، سیلی روی پیکرش کوبیدم که افتاد کف زمین.

بلندش کردم و یقه‌ش رو توی دستم چفت کردم و بعد با نفس عمیق انداختمش کنار روی زمین سرد و رفتم واسه‌ی بررسی... .

\*\*\*

دستی به صورت عرق کرده‌م کشیدم غباری نبود که نخش بیاد دستم، هیچ اثرانگشتی نداشت.

از فکری که به افکارم خطور می‌کرد و خطرناکی اون طرف رو به مغزم هشدار می‌داد؛ به شدت بر خود داشتم. غیر از این نمی‌شد! تنها یک احتمال داشت اونم اینکه طرف مقابلم یک آدم دست‌سوخته‌ست. کسی که به خودش رحم نمی‌کنه خطرناک‌تره... مثل خودم.



از اتاق بیرون زدم و پا تند کردم و به سمت درب قدمی جلوتر برداشتم و موهام رو زدم زیر کلاه و ماشین رو به حرکت در آوردم. داشتم از حرص درونی منفجر می‌شدم. گاز رو بیشتر فشردم. بی‌شک اگه الان کسی جلوم بود با این سرعت استخون‌هاش رو خرد می‌کردم.

نمی‌دونم رهام از کجا پیداش شد و جلوی ماشین رو گرفت؛ منم زدم روی ترمز که برخوردی باهاش نداشته باشم و اون شروع کرد به حرف زدن:

- هی... چرا این قدر تند می‌ری؟!

لب زدم:

- تو چرا هر جا من می‌رم هستی؟! اصلاً چه جور من رو از اون فاصله تشخیص دادی؟!

لب زد:

- از پلاک ماشینت.

و کلافه دستی به موهاش کشید.



چون لفتش می‌داد و امروز روز آرامشم نبود و من به شدت عصبی بودم، پس ماشین رو روشن کردم که با چشم‌های از حدقه در اومده نگاهم می‌کرد و من این دفعه با آرامش و لبخندی پر از آرامش، دوباره به حالت قبیلیم جلد عوض کردم و گاز رو دادم که با عربده‌ای خودش رو از جلوی ماشین کنار کشید.

خوب می‌دونستم لاستیک‌های ماشین عفو نمی‌کردن و قشنگ استخون‌هاش رو می‌شکستن. از آینه نگاه گذری به پشت سرم انداختم.

دیدم که داشت با پاش به لاستیک ماشینش ضربه می‌زد.

نگاهم رو گرفتم و به سمت شرکت راندم چون دیگه هویت رهام تا حدودی خودش رو برامون آشکار کرده بود بی‌خیالش شدم. اون هم دست دیمن و هالینا بود و کارهای زیرآبیشون رو ردیف می‌کرد پس لازم به دانشگاه نبود. بعد از گذر از خیابون‌های خاک‌گرفته و له‌شده جلوی شرکت ترمز زدم و نگاهم رو از شکوه؛ اما بطن خرابش گرفتم و رفتم توی شرکت و راهم رو سمت اتاق کج کردم. کشوی یکی از ابزارها رو باز کردم و ساعت الکترونیکی که توش چیز مهمی ذخیره بود رو برداشتم و خواستم برم که با برگشتن چشم‌توچشم دیمن شدم لب زد:

- کجا می‌رفتین ساتینا خانوم؟! این روزها کم پیدا شدین.

بدون هیچ تغییری تو حالت رو بهش لب زدم:

- چیزی نیست، فقط این روزها یک مشکل داریم، اون رو حل می‌کنیم.

که اون گفت:

- از منشی‌تونم که خبری نیست... .

- مسلماً با نبود من اونم مرخص هستش، حالا برین کنار!

از کنارم رد شد که شرکت رو ترک کردم و خواستم سمت ماشینم برم که ماشین عارجون جلوی پام ترمز کرد و اشاره زد برم بالا. آخه این اینجا چیکار می‌کرد؟ که جلب توجه کنه؟!

سوار ماشین شدم و بهش چشم دوختم، در کمال آرامش به رانندگی ادامه می‌داد که آخر سکوت رو شکست و رو بهم لب گشود:

- فردا رهام و دیمن می‌خوان کار غیر باب میل ما رو انجام بدن... همه چی رو ردیف کردم. قبل از این که اون کاری کنه نباید دیگه پا به شرکت بذارین درضمن... فهمیدم که اون دختر سوخته انگار یکی از مهره‌های باوفا یا واضح بگم یکی از قلاده‌هایی از جنس خودشنه.



تعجب کردم؛ اما صورتم واکنشی نشون نداد.

این به معنی این بود که ما اشتباه کردیم قطعاً عارجون هم از دستمون عصبی بود بابت این که اون دختر رو آوردیم.

رو بهش لب زدم:

- هیچ اشتباهی توجیه نداره؛ اما حالا که به اتفاقها فکر می‌کنم، غیب شدن گردن‌بند تپش هم کار اون بوده.

اون واقعاً دست‌هاش رو سوزونده و این مانع شده که اثر انگشتی داشته باشه؛ اما این رو هم نمی‌تونم بی‌خیال بشم، هیچ رازی بلندتر از عمر انسان نیست. پس خودش و هم دستش حتماً این روزها خودشون رو نشون می‌دن.

لب زد:

- نمی‌خوام سرزنشت کنم پس این موضوع رو می‌ذارم برای بعد؛ اما باید مواظب باشین!





سری تکنون دادم که جلوی عمارت توقف کرد و گازش رو گرفت و رفت. رفتم توی عمارت که با خنده‌ی لایکا و تپش رفتم سمتشون و منم شروع کردم به خندیدن. ما همیشه این جوری بودیم! عصبی بودنمون دو ساعت طول می‌کشید و مثل دیوونه‌ها می‌خندیدیم.

که تپش حین خنده رو به لایکا با لب‌های برچیده و اشاره بهم لب زد:

- دیدی خون بالا آوردم؟ تقصیر اینه، یک چکی بهم زد پنج دور دور خودم چرخیدم و دندونام شکست بعد خون بالا آوردم.

من که الان با آنتن‌های فعال نگاهش می‌کردم خیره به اون بودم که سرش رو مثل گربه به لباس لایکا می‌مالید. خنده‌ای کردم و گفتم:

- برو بابا، من می‌رم بالا شما هم بیاین یک نقشه دیگه داریم

هم‌آهنگ لب زدم:

- بی‌احساس، بی‌عاطفه!

خنده‌ای کردم و به بالا اشاره زدم و خودم راهی شدم که لایکا پشت سرم لب زد:

- پاهام خسته‌ست، یاریم نمی‌کنه، نمیام بالا.

هوفی کشیدم و رفتم لباسم رو با لباس راحتی عوض کنم. لباسم رو با ست راحتی سبز عوض کردم و رفتم سمت پایین.

تپش روی صندلی که تابش می‌داد نشسته بود و سر تفنگش رو تمیز می‌کرد، با نزدیک شدنم فوتی به سر تفنگش زد و سرفه‌ای کرد. بساط بازی حاضر بود. این بازی همیشگی گروه ماست، کاغذها رو پخش کردم و همه سر یک چیز شرط بستیم، نگاهم به همه جا می‌لغزید و نگاهم پرحرارت شده بود.

عرق سردی رو روی بدنه‌ی تنم حس می‌کردم. شرط‌بندی همیشه من رو یاد روح و قلبم می‌نداخت که فروختمشون.

با فکرش نیش‌خندی زدم، چشم‌هام رو صحنه‌های گذشته قفلی زده بود و مغزم هم‌چنان مثل چشم‌هام قفل شده بود.

بازی زندگانی، باز چیره‌دست همیشه روبه‌روم نشسته و کلیه حرکت‌هام رو زیر نظر گرفته بود و من رو برای بازنده شدن دوباره دعوت می‌کرد؛ اما دیگه نه، من بازنده یا برنده هم بشم چیزی تو دست ندارم که از دستش بدم.



من کلید عجیب قفل زندگیم رو می‌خواستم، حرکتی کردم که برابر شد با بردنم.

لبخندی زدم و خیره به صورت بهت‌زده‌ی اون دوتا بلند شدم، کمی به افکار تازه نیاز داشتم.

\*\*\*

(راوی)

نگاهی به گردن‌بندی که توی دستش برق می‌زد انداخت و بررسی کرد؛ اما در نهایت چیزی دستگیرش نشد. با دندون‌هایی که روی هم می‌ساییدش رو به طرف مقابلش غرید:

- اشتباه آوردیش، این اونی که من می‌خواستم نیست. این فقط یک گردن‌بند ساده‌ست!

لب زد:

- این همونه که جنابعالی از من خواستید. شاید قبل از اینکه من برسم اون فلش اثبات دست خودشون بوده و برداشتنش.



نفس عمیقی کشید، انگار نفس‌هاش توی گلویش تبدیل به سنگ می‌شدن که نفسش گرفته بود. آری... از چیزی که آن دختر دستش هست.

روبه‌روش لب زد:

- تو... .

\*\*\*

(تپش)

بعد از رفتن ساتینا و بازنده شدنمون رفتم سمت اتاقم و لباسی که حاضر کرده بود رو پوشیدم. می‌خواستم برم بیرون که قدم گذاشتم مساوی شد با برخورد با عارجون. چشم‌هاش لبخند می‌زدن، نمی‌دونم چرا خنده‌ای کردم و خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت و فشرد.

آها... فهمیدم! این خنده از روی حرص بود. رو بهم لب زد:



- کجا می‌ری این وقت؟ حالا بودی، چرا از من فرار می‌کنی؟

رو بهش لبی زدم:

- من از هیچی فرار نمی‌کنم...

برخلاف حرف دلم که می‌گفت آره فرار می‌کنی!

دستی به موهایش کشید و رفت.

لبخندی دوباره رو لب‌هام شکل گرفت. گم شدن گردن‌بند خیلی حالم رو دگرگون کرده بود و از اینکه رازش رو نمی‌دونستم کلافه بودم؛ اما من عاشق عارجون بودم، نباید ازش فرار می‌کردم، اشتباه بود.

عشق دیدار دو روح تو یک مکان برای روشنایی تاریکی‌ها و آرامش وجود بود. عشق همین‌ه، اسم این ساختمونی تو قلب من که به عارجون تعلق داشت.

\*\*\*\*

(ساتینا)

از قهوه‌م کام گرفتم، حدود یک ساعت بود که بی‌کار نشسته بودم که چیزی تو ذهنم شیرجه زد، اینم از حرف‌های مزخرفم؛ اما با چیزی که به ذهنم خطور کرده بود... اگه عملی می‌کردمش آرامش رو با ناراحتی به همراه داشت.

بدون فکر اضافی از سالن رد شدم و رفتم سمت موتورم و روشنش کردم و روندم سمت خونه‌ی قدیمی که حالا ورودش ممنوعه بود؛ اما من رو آرام می‌کرد.

بعد از چند دقیقه، رسیدم به قصر باشکوه روبه‌روم. نگاه کردم، انگار پیر شده بود.

کلید پاس خورده رو گرفتم در رو باز کردم که خاطرات تو ذهنم وول خوردن و گرد و غبار کتابی قدیمی به اسم زندگی صفحه‌هاتش رو برام جویا کرد.

نگاهم خورد به صندلی پدرم که همیشه برام داستان می‌گفت، نگاه کردم به ساعتی که تیک‌تاک می‌داشت؛ اما قلب من در عوضش قطره‌قطره زمان رو یادآوری می‌کرد و زنگش در گوشم تیک‌تاک می‌گفت. نگاهم رفت رو صورت چهره‌هامون، رو تابلوها... .



دیگه همه چی برام غم‌انگیز بود، شومی زندگیم من رو از پا در می‌آورد.

ولی مگه چیزی به اسم شوم هست؟

اگر اون فقط افکار جاهلان بود پس چرا زندگيه من اين قدر بد و سياه؟!

روی زمین پر از خاک دراز کشیدم... روی مادرم. هنوز زیر بینیم عطر داشت. چشم‌هام رو بستم؛ اما با صدای گلوله‌ای به اسم گلوله‌ی مرگ که منفجر شد، چشم باز کردم. باز اون ترس لعنتی، من قاتل روحم... من اون رو کشتم.

دوباره حالت خفگی بهم دست داد، با گریه‌ای که روی صورتم پهن بود، رو به تابلوی عکس لب زدم، رو با آدم‌های عزیزم که حالا مثل ربات بی‌حرکت روی عکس خشک شده بودن لب زدم:

- چرا...چرا باید برای ادامه‌ی زندگی از خ\*\*یا\*نت و آدم‌کشی تغذیه می‌کردین...ها؟ مگه این‌ها از شما انسان می‌سازه؟ اگه شما مافیا نبودین، الان پیشم بودین.

نفس عمیق دوباره کشیدم و خاطرات رو دوباره استشمام کردم. زیادی بوی صفحه کاغذهای سوخته می‌داد، بوی جوهر، بوی قلم شکسته‌ی گذر زمان.



چه خاطراتی رو با خود در گورستان فراموشی مدفون کرد! چه تصویرها، چه زندگی‌ها رو، چه حرف‌ها رو، چه گفتگوهای درگوشی رو در پرده‌ای به نام ابهام گذاشت... .

من دنبال رازهام و اون‌ها دنبال راه نجات و فرار آدم چیزی رو که دستش نیست رو می‌خواد. من حقایق رو اون‌ها نجات رو که اسیر من می‌شن.

با لبخندی از اون محل جدا شدم که راه نفسم به وجودم برگشت. صدای قلبم تو گوش‌هام بود. از پدر و مادرم گلایه کردم؛ اما منم خون اون‌ها رو دارم و چیزی که تو رگ آدم جاریه همونه. من با قضاوتشون اشتباه کردم، دیگه می‌خوام همه چی رو بدونم، دیگه می‌خوام انتقام رو مصمم‌تر از همیشه انجام بدم.

گاز رو دادم و این‌دفعه روندم به سمت پرورشگاه... .

\*\*\*

از ماده‌ی سیاه که تو مغزم جاری بود دل‌کندم و نگاهم برخورد به اون پسر، تنها بود مثل همیشه، دستش رو نگاه می‌کرد و آنی مشتش می‌کرد. نزدیکش که شدم متوجه انگشت خونیش شدم و رو شونه‌ش دست گذاشتم و لب زدم:

- چت شده؟! -





با پرخاشگری دستم رو پس زد و نگاهش رو که حالا تیکه‌ی آتش بود از چشم‌هام گذر کرد و یک آن انگار خودش رو تخلیه کرده باشه نفس راحتی کشید و لب زد:

- مربوطه؟

لب زدم:

- می‌دونی تو ساده یا مظلوم نیستی... مثل امثال!

لب زد:

- یعنی چی؟!

رو بهش گفتم:

- آدمی که ساده باشه همه رو ساده می‌دونه چون ذهنیتش رو این خط صاف میره؛ اما آدمی که حيله‌گر باشه خودبه‌خود نشون می‌ده. تو ساده نیستی، تو عاقلی و دوروَر رو برای خودت



تهدید می‌بینی. با این سنت درست فکر می‌کنی. دوروورت فقط سم‌هایی هستن که کشندن مثل آتش جهنم درون رگ آدم‌ها ثابتن با ذهن‌های مریض.

نگاهی بهم انداخت، انگار با رودروایسی بهم می‌گفت با چشم‌هام حرف بزن. از جاش بلند شد و با آرامش قدم‌هایش رو سمت اتاق تکش تند کرد. نگاهم رو دوختم به گودال کوچیکی که توش آب جمع بود.

نگاه از چمن‌ها گرفتم و بعد از گذر از یک ساعت راهی خونه شدم. امروز هوا خشمگین بود و با خودش جنگ داشت. رعدوبرقی ناگهانی زده شد که سعی کردم تندتر به راهم ادامه بدم. شب به آسمانش شلاق می‌زد.

چون با موتورم اومده بودم شده بودم مثل موش آب‌کشیده.

بعد از چند دقیقه رسیدم و بی‌توجه به نگاه‌های سه نفر که نگران بودن رفتم سمت اتاقم و بدون خشک کردن خودم خوابم برد.

\*\*\*

(ناشناس)



رو بهم لب زد:

- چرا این کار رو باید انجام بدم؟!

گفتم:

- تو از اولش هم وارد شدنت به زندگی اون نقشه بود؛ اما بازیگر ماهری هستی، اون هم خیلی خوب گولت زده. من فقط انتقام می‌خوام، بهم کمک کن دیمن و اون دوتا رو از بین ببریم. من یک نقشه‌هایی دارم، دیمن که تمومه فقط اون دوتا موندن. اول از وحشت و آرامش استفاده می‌کنیم یعنی از ساتینا... .

لب زد:

- تو از سگم کمتری، می‌دونی چرا؟ چون می‌خوای از یکی که گاز گرفته انتقام بگیری ولی کمکت می‌کنم، منم یک خواسته‌هایی دارم. فردا نقشه رو آماده می‌کنم.

\*\*\*

(ساتینا)

پلک‌هام رو آرام باز کردم که گرمایی به دوگوی خسته‌م زده شد، دوباره پلکی زدم که دیدم روشن شد.

نیم‌خیز شدم و تند رفتم سمت حموم تا یک دوش چند دقیقه‌ای بگیرم. بعد از اتمام دوشم که پنج دقیقه طول کشید، حوله‌م رو دور خودم پیچیدم و بعد از لباس پوشیدن، موهام رو شونه کردم و لنز رو به چشمم زدم.

رفتم سمت پایین، خونه امروز هوای خفه‌ای داشت... مثل قلبی که تو دست یکی له می‌شه. پله‌ها رو تک‌تک گذر کردم که با عارجون چشم‌توچشم شدم.

اشاره کرد که به جمع بپیوندم که لایکا و تپش هم حضور داشتن.

لایکا خنده‌ای به لب داشت و تپش کج‌خند.

رفتم نشستم که عارجون لب زد:

- دیروز بهت گفتم که می‌خوام کارهای دیمن رو خراب کنم. امروز باندش دستگیر شده و خودشم می‌خواد فرار کنه، مدارکی که به نفعش نیست تو دستمون هست ولی با این حال تا زمانی که مطمئن نشیم گردن‌بند دست اونه این مدرک به درد نمی‌خوره چون شاید بزرگ‌ترین مدرک اون گردن‌بنده و قسمت زیادی از نقشه به اتمام رسیده. فقط مونده رهام و هالینا هم دم به تله بدن. معلوم نیست کجان و در هر حال جای دیمن معلوم نیست.

از این خبر خوش لبخندی رو لبهام نقش بست. از اینکه اون باند چند ساله با یک نقشه نابود شد.

اون‌ها غافل‌گیر شدن و گرنه همچین نمی‌شد. طی سال‌ها ظاهراً این باند داشت قدرت‌ش رو از دست می‌داد و کم‌رنگ می‌شد و افکارهاشون ضعیف شده بود.

از جام بلند شدم و عارجون هم مسکوت در باتلاقی به اسم خودش غرق بود.

پس بدون توجه راه بیرون رو پیش گرفتم.

امروز روزم رو بسیار پرانرژی شروع کرده بودم. از روی چمن‌ها گذر کردم و کلید ماشین رو دور دستم چرخوندم و بی‌توجه به اطراف سوار ماشین قرمزرنگم شدم. همین که سوار شدم شماره‌ی ناشناسی رو گوشیم خودنمایی کرد، با مکثی جواب دادم که صدای اون پسر با کمی مخلوط ترس درون گوش‌هام پیچید. با عجله گفتم که به سمت پرورشگاه برم. پام رو روی گاز فشار دادم و خواستم زودتر برسم.



داشتم می‌پیچیدم تو یکی از کوچه‌های نزدیک پرورشگاه؛ اما وقتی خواستم دوروورم رو چک کنم چشمم خورد به آینه ماشین و اون نگاهی که با لبخند داشت نگاهم می‌کرد.

یک لحظه دستم از همه چی پس کشیده شد و تا خواستم حمله‌ای کنم ابزار محکمی به سرم برخورد کرد و رو به بیهوشی بودم، اون که دید بیهوش نشدم یکی دیگه زد روی سرم که این دفعه تاریکی مطلق... .

\*\*\*

آروم پلکی زدم و چشم باز کردم و نگاهم دور و اطراف چرخید و مغزم تازه روشن شد. اتاق تاریکی بود، خواستم حرکتی کنم که تازه متوجه طنابی شدم که دست‌هام رو در حصار خودش قرار داده بود.

من رو سرپا به دو چیز محکم و سفتی بسته بودن، موهام جلوی صورتم رو پوشونده بود و دهنم خشک شده بود.

یک لحظه گردنم درد گرفت که در همون حال در آهنی کوبیده شد که متوجه هالینا و دیمن شدم، نگاهشون برق داشت.

برقی که از جنس شیشه بود؛ اما خیلی طول نمی‌کشد که این نگاه‌ها در خود بشکنند، سرم رو بالا گرفتم و نگاه ریلکسم از روی چشم‌هاشون گذر کرد که دیمین یک قدم اومد جلو و لبخند کج رو که نیمه‌دندون‌هام رو نشونش می‌داد رو در دست گرفت و سرم رو پیچوند و با مشت زد روی دهنم؛ اما برای من دردی نداشت.

برای منی که خیلی وقته دردهام رو در خودم کنترل می‌کردم.

اون‌ها وجودی از من بودن که بدم نمی‌اومد تازه خوش هم می‌اومد، پس لبخند رو گشادتر کردم که دستش رو پس کشید و خیره به صورتم لب زد:

- خیلی شبیه مادرتی! حالا که قراره بمیری می‌خوام یک چیزهایی برات برملا بشه، مادر و پدرت که تو دست‌های من جون دادن، فکر کنم با خبر باشی که اون‌ها ازتون مراقبت کردن ولی یادشون رفت هیچ گویی، هیچ محافظی تا آخرش نمی‌تونه محافظ بمونه! ولی بازیگریتون خوب بود اگه قیافیه نحس لایکا نبود شاید شما رو هیچ وقت نمی‌شناختم و اینم می‌دونم که این قدر تو همه جا نفوذ دارین که راحت باندم رو دستگیرکردن ولی این پایان همه چی نیست وقتی که اون خواهر دوقلوت هم پا به تله بده کار من تموم می‌شه.

حرفش که تموم شد بزاق دهنم رو خالی کردم تو صورتش که یکی دیگه به صورتم کوبید. نگاهم سمت هالینا چرخید که لبخندی به لب داشت، پوزخندی زدم که از نگاهشون دور نشد.



نگاهم رو دوباره چرخوندم سمت هالینا؛ اما نگاهش به دیمن بود، سمت اون چرخیدم که برخلاف چند دقیقه پیش رنگش پریده بود و از دهنش خون می‌اومد و به خودش می‌پیچید. متعجب شدم، چیزی که من رو از همه چیز اطرافم متعجب‌تر کرد لبخند هالینا بود، سوتی زد که رهام در چهارچوب نمایان شد و این دفعه نگاه دیمن توی بهت رفت که هالینا لب زد:

- ههه... دیمن‌خان پایان شما همین نقطه‌ی پایان ته خطه، رهام بیا این لاشه رو از اینجا جمعش کن، جسدش رو هم بنداز سطل آشغال ولی می‌خوام قبل از اینکه بمیره یک چیزی بگم، من، شایان‌فر، همونی که نابودیش رو می‌خواستی، پدرت خواهرم رو کشت و من هم تو رو از بین می‌برم. وقت سقوط شماست.

بعد از اتمام حرفش منم رفتم تو بهت، اون زن بود و با اسم یک مرد باندش رو در دست داشت!

دیمن می‌خواست حرفی بزنه؛ اما با تیره شدن چشم‌هاش پلک‌هاش روی هم سقوط کردن و رهام بلندش کرد و برد. هالینا آروم‌آروم به سمتم قدم برداشت و چونم رو در دست گرفت و این بار رو به من لب زد:

- کارم با شما هم تموم می‌شه فقط منتظر اون دوستتم که پدر دیمن رو هم از بین ببرم.

در همین حال رهام وارد سیاهی شد که یک دفعه مایعی گرمی درون چشم‌هام احساس کردم.





هالینا دست‌هایش رو کرده بود تو چشم‌هام و لنز رو کامل از چشمم برداشت که نگاه رهام متعجب شد؛ اما هالینا همین‌طور با لبخندی مزخرف خیره‌م بود.

به رهام اشاره کرد که با شلاقی توی دستش اومد سمتم و محکم شلاق رو تو پیکرم فرود آورد. این‌ها اتفاق چند سال پیش رو برام تکرار می‌کرد.

ههه... تقلیدکارها اصلی‌هاشون رو زنده می‌کنن!

هالینا به رهام اشاره کرد که این دفعه بره کنار و دوباره جونم رو تو دست گرفت و یک سیلی محکم تو صورتم فرود آورد؛ اما مانع پوزخند آروم روی صورتم نشد!

داشت عصبی می‌شد چون من آروم بودم و اون عصبی، کسی که عصبیه اعصابش رو فقط با یک طرف عصبی می‌تونه تخلیه کنه، نه یک نفره ریلکس!

رو بهم لب زد:

- کثافت تو داری از شلاق‌های من لذت می‌بری و پوزخند می‌زنی‌ها؟ من باید التماس‌ت رو بشنوم.



لب زدم:

- تو سیاره‌ت رو اشتباه اومدی، من خیلی وقته از دردهام تغذیه می‌کنم. اون‌ها وجود من رو قوی‌تر می‌کنن و از من این هیولای روبه‌روت رو می‌سازن.

به رهام اشاره کردم و ادامه دادم:

- با ریتم آروم‌تر. قلاده‌ای که مثل یک سگ پشت سرت نفس‌نفس می‌زنن رو برای کشیدن طعم شلاق‌ها تیار.

\*\*\*

(راوی)

آروم شیرهی روح طرف مقابلش رو از وجودش جدا می‌کرد. چشم‌هاش مثل دوگوی سرخ مرگ بودن. اون رام‌کننده بود و این دفعه می‌خواست روح وجود وحشی طرف نفرت‌انگیزش رو کمی لمس و رام کنه پس آروم و با لطافت و با کمی وحشی‌گری باهاش رفتار می‌کرد.



اون رو در دست وجودش حل می‌کرد، می‌خواست روح طرف مدنظر رو در حصار سرخ خودش اسیر کنه.

اون احضارکننده بود، موفق هم بود و داشت ت\*ح\*ریکش می‌کرد.

اون با آرام بودنش همه چیز رو رام وجود پر از ابهامش می‌کرد.

\*\*\*

(ساتینا)

رو به هالینا با لحن دلنشین و با کمی مخلوط خشم و موزیانه لب زدم:

- تو همونی نیستی که از همه چی طرد شد؟ تو حتی از طرف خدات هم طرد شدی؛ اما تنها یک چیز رو ندیدی، تو خودت قاتل خواهرت شدی. از وجود خودت طرد شدی چون وجود تو بود که مثل گردباد طوفانش رو روی سر خواهرت فرود آورد. اون قربانی شد... قربانی تو!

با درهم رفتن صورتش فهمیدم حرف‌هام بی‌تاثیر نشدن، لب زد:



- از چی حرف می‌زنی؟

لب زدم:

- اون قدرهام احمق نیستم که همه چیز رو برات باز کنم.

نگاه حرارت شده‌ش نشون از وجود به غلیان اومده‌ش می‌داد. من همه چیش رو خوب می‌دونستم، شاید بیشتر از خودش لب زد:

- تو من رو زندگی نکردی که بیشتر از من در مورد بدونی.

لب زدم:

- تو هیچ وقت آدم خوب داستان نبودی، تو منفور بودی، مار هم پوست می‌ندازه ولی تو نتونستی پوست بندازی، هنوزم همونی! می‌دونی چیه؟ راست می‌گن که دردناک‌تر از فرار مغزها به قدرت رسیدن بی‌مغزهاست! تو حتی خودت رو هم زندگی نکردی وگرنه الان یک غریبه بیش‌تر از تو از زندگی باخبر نبود.



بعد از اتمام حرفم نفس‌هاش کشدار شد؛ اما این دفعه حرفی نزد.

من هم خودم رو توی گوی مسکوت تسخیر کردم. حرف اضافی برای من سوز زبون بود. چند دقیقه‌ای می‌شد که من تو حصار دست خفقان مسکوتی بودم؛ اما ریتم آهنگ خوش نوازش بودم که لب زد:

- تو یک روانی هستی! یک روانی، کسی که می‌خواهد مغز طرف مقابلش رو بازیچه‌ی دست بکنه.

خنده‌ای بابت شکستن سکوتش زدم و لب زدم؛ اما این دفعه با چشم‌های تیره:

- من یک دیوونه‌م... دیوونه‌ها حقیقت رو با چشم دیگه می‌بینن!

قهقهه‌م هوا رفت، بی‌شک می‌دونستم این حرفم داشت اون رو توی پرده‌ای با بوی ابهام غرق و کادوپیش می‌کرد، خواسته‌ی من هم همین بود.

اون ناشیانه عمل می‌کرد. حتی گردن‌بند دستش رو هم لو داده بود! شاید وجود من در اینجا شانس منه.



تو همین فکرها بودم که گردن‌بند تو دستش نمایان شد و این دفعه اون بود که لبخند می‌زد:

- دنبال این گردن‌بند نبودین؟ چه زود بی‌خیالش شدین! نوچ‌نوچ... بی‌خیالی خوب نیست.

و از جلوی چشم‌هام رد شد و رفت. تنها من بودم و رهام که تو چند سانتیم بود، چشم‌های اغواگرش درون چشم‌هام رو مریض می‌کرد، لب زد:

- فکر نمی‌کردم به همین راحتی‌ها پا به تله بدی، من از اولشم نقشه بودم و تو با بی‌اعتمادیت به موقعیت‌ها خودت رو باختی!

لب زدم:

- من به خودم بی‌اعتماد نیستم، من به غافلگیری اعتماد ندارم.

اونم اتاق رو ترک کرد. خون دهنم رو تف کردم رو پارکتهای سرد زمین. باخبر بودم از این‌که قصدشون چی بود.

اون‌ها فکر می‌کردن می‌تونن من رو طعمه‌ای برای تپش بکنن تا پاهاش توی تله بره؛ اما خیالشون باطل بود. من خیلی زود از اینجا رها می‌شم! الان که فکر می‌کنم، وجودم تو اینجا



بهترین حمله‌ای هست که اون‌ها برای خودشون پهن کردن و گلوله‌ی تو دستم رو برای خودشون هدف گرفتن تا زهر گلوله‌م تو مغزشون جاسازی بشه.

این‌ها هیچ تصادفی نیست، این‌ها فقط یک معادله‌ی به ظاهر مجهول در لپ اتفاق‌های معقوله.

\*\*\*

(تپش)

با بهت به حرف‌های این دونفر یعنی لعیا و اون پسر کوچولو که تو پرورشگاه بودن گوش سپرده بودم. انگار تارهای صدام دیگه ریتم نداشتن که آوایی ازش بیرون بیاد.

یعنی پدر و مادرم به خاطر یک عکس از باندشون خوراک اون حیوون‌ها شدن؟ همش کار پدر دیمن بوده! نگاهم هنوز هم بهت داشت که لعیا لب زد:

- من گردن‌بند رو دزدیدم و فیکش رو دادم به هالینا، اون خودش رو شایان‌فر جا زد و فکر کنم دیمن تا الان تموم کرده و ساتینا رو زندونی کردن. راز این گردن‌بند این فلشه که از تموم جنایت‌های دیمن و پدرش افشاگری می‌کنه و اون‌ها رو نابود می‌کنه. اون‌ها فقط به خاطر این گردن‌بند شما رو نکشتن. پدر دیمن دنبال این گردن‌بند بود و سال‌ها گشت، دیمن هم که

می‌دونین چه گناه‌هایی که نکرد. من مادر ساتینا رو می‌شناسم، مادرش چند ساعت قبل از برگشتن اون‌ها از اینکه می‌میرن خبر داشت و ساتینا و لایکا رو به مادرم امانت سپردن؛ اما ردی ازشون پیدا نشد و متأسفانه مادرم رو هم از دست دادیم. اون‌ها تنها زندگی آسوده برای دخترشون می‌خواستن.

و با اون پسر بیرون رفتن.

در تمام این مدت عارجون هم پیشم بود، فلش رو زدم به لپ‌تاپ که تنظیم شد و یک سری تصاویر و حرف‌ها برملا شد. ما امروز انتقاممون رو گرفتیم! این فاش ثابت‌کننده‌ی همه‌چیه! دیمن که تموم شده، پدرش هم وقتی این مدرک به دست پلیس برسه دستگیر می‌شه فقط اگه فرار نکنه. تنها نگرانیم حالا وجود ساتینا تو اون جای ممنوعه هست، عارجون هم همین‌طور. عارجون رفت تا این دلیل‌ها رو بده دست پلیس، منم رفتم تو فکر، همه‌ی نگران ساتینا بودیم.

از اینکه جاش رو فقط اون پسر کوچولو با خبر بود، باخبر بودم؛ اما چیزی نگفت فقط همراه لایکا بود؛ اما نگاهش یک حرف دیگه‌ای رو نشون می‌داد، فقط گفت که ساتینا اون رو با حقایقی از وجودش آشنا کرده.

واقعاً کینه‌ی آدم‌ها تموم‌شدنی نیست حتی عشق هم قاطی کینه‌ست.





نفس عمیقی کشیدم، قرار بود فردا وارد عملیات بشیم بعدش هم مقصدمون پاریس بود. به گفته‌ی لویا اون‌ها فقط می‌خوان من رو وارد گرد و غبار این حکایت کنن ولی زهی خیال باطل.

کینه‌ی هالینا تا ته بود، این از کارهاش معلوم بود. هنوز از خیلی چیزها مطمئن نیستم، بعضی چیزها حرکت‌هاشون حتی رفتارهاشونم گول‌زننده‌ست.

مثل یک سایه کینه رو می‌تونم تو یک کلمه توصیف کنم، اون همین حالا هم تکه‌ای از وجود منه، از روی کینه نیست که خنجر به سینه‌ت می‌زنن، مردمان این جهان به شرط چاقو دل می‌خرن.

\*\*\*

(ساتینا)

چند ساعتی از نبودشون می‌گذشت و منم پر بودم از افکارهایی که دیگه ته کشیده بودن. عرق سرد از بدنه‌ی وجودم می‌بارید. دست‌هام کبود شده بودن و نفس‌هام کشدار، چشم‌هام رو به خاموشی می‌رفت که در آهنی بهم کوبیده شد و صورت بادکرده و پریده‌ی دیمن روی زمین سرد کشیده شد.



با کمی رنگ تعجب به رهام نگاه کردم. بعضی‌ها فقط نگاه می‌کنن ولی نمی‌بینن؛ اما من با این نگاه رهام فهمیدم که می‌خوان با جسد دیمن زیر پام حالم رو دگرگون کنن و خشم وجودم رو به غلیان در بیارن. نگاه وحشیم همچنان روی رهام بود که پاش رو روی پای بی‌جون دیمن کوبید و مکان رو ترک کرد.

نفسی کشیدم که حس همیشگی دوباره به سراغم اومد. خشم وجودم از شلعه‌های تهیش دوباره آتش جهنمی رو فوران کرد، ندیده می‌تونستم چشم‌های سرخ شده رو تصور کنم. سرم به شدت درد می‌کرد اگه دستم بسته نبود، الان لاشه‌ی این کثافت رو هم مورد عنایت قرار می‌دادم ولی اون عذاب رو درون شلعه‌های جهنم می‌کشه.

اون‌ها عفو نمی‌کنن، داشتم تأسف می‌خوردم، اون پاکی روح خدا رو تو وجودش آلوده کرده بود و خلوص روح خدا رو که تو وجودش دمیده شده بود رو زیر سوال می‌برد.

برای من گناه‌کارترین فرد این جهان بود.

خنده‌ی تلخی زدم، مگه من از این بهتر بودم؟ من با خودم غریبی داشتم. ریشه‌م با وجودم حس غریبی داشت! حالا که این جا دست و پا بسته ایستادم زمان فکر کردن دارم. شاید زمان گله کردن از خودم رسیده بود! من اشتباه نکردم، من راه درست رو صاف رفتم... با کمی سنگ جلوی پام، شاید کسی من رو نفهمه ولی من خودم رو می‌فهمم.

من خودم رو توصیف می‌کنم تا قانع بشم.



معنی کور رو گره‌ها می‌فهمن. چشم‌ها، بهتر از حنجره‌ها می‌فهمن. کسی من رو نمی‌فهمه، من گرهی کورم تو این زندگی پر از سیاهی.

در فکر بودم که جایی توی مغزم به درد اومد. من داشتم کی رو گول می‌زدم؟ من فقط به ظاهر خوب خودم و دیگران رو گول می‌زدم.

مغزم از این همه حرف زدن درد داشت و کم‌کم داشت بهم فشار می‌آورد تا من رو از پا دربیاره!

\*\*\*

(راوی)

نگاه خیره شده‌ش تو نگاه اون دختر به مانیتور نگاه می‌کرد تا حدودی اعصابش تحلیل و وجودش آرام شده بود و خودی نشون می‌داد.

این دفعه می‌خواست کینه‌ش رو روی دخترک وحشی که امروز حالش رو دگرگون کرده بود در بیاره!



شلاق چرم رو برداشت و به سمت اتاق قدم برداشت.

نگاهی به چشم‌های سیاه اون مرد انداخت. چرا نگاهش این قدر دلهره‌آور بود؟ بعد از مکتبی نگاهش رو از اون دوگوی سرخ گرفت و چانه‌ی دخترکی که حال خواب بود رو در دست فشرد.

\*\*\*

(ساتینا)

نگاهم تار بود؛ اما نزدیک شدن هالینا و نگاهش به من رو دیدم، دستش شلاق چرم داشت.

نگاهی حواله‌ی چشم‌هاش کردم که شلاق رو بالا گرفت و روی تنم فرود آورد. جوری که صدای استخون‌هام رو شنیدم و زخم‌های درونم سر باز کردن و دیواره‌های به رنگ تلخ صدا دادن.

لب زد:

- جیغ بزن، التماسم کن! منتظر فرش قرمزی؟! امروز دادم بشورنش پس منتظرش نباش.



فکر می‌کرد با نمکه! نه اون لایق شنیدن فریاد من نبود. بهم انرژی می‌داد.

اون فریادم رو می‌خواست، بیم و ترس تنها آدم رو در جدال می‌ندازه؛ اما من فرصت نمیدم تا او با وحشتم نفس بکر بگیره و با ناله‌هام وعده خویش رو نوش جان کنه، این خوراک براش گنده بود.

آروم بودم و مثل زمان‌های زیاد خموش شدم، من فریب این شلاق و دل کبود این کثیف رو نمی‌خورم.

اون تنها خواسته‌ش روح نحیف جنون‌زده‌هاست ولی من که روح ندارم!

اون شب مثل قتل‌گاه بود و اون احمق بود.

دوباره لب زد:

- فقط منتظر اون دوست‌های احمقتم که همتون رو بسوزونم.

سرم بالا بود، جوابش رو ندادم که درب دوباره باز شد و این دفعه ظاهر اون پسرک، کسی که غافلگیرم کرد، رو دیدم. من براش عشق ورزیدم و اون هم دست این‌ها بود. اون بچه شیطان بود!

اومد سمت هالینا و لب زد:

- خاله اون واقعا قاتل مادرمه؟

پس خالشه!

هالینا لب زد:

- آره... اون و دوست‌هاش! تو که عملیات رو تموم کردی؟

اون بچه حق داشت با قاتل اصلی مادرش روبه‌رو بشود پس غریدم:

- احمق اون قاتل مامانته، با خودخواهی‌هاش، با کارهای کثیفی که کرده. اون دلش فاسده، نذار تو رو هم به گند بکشه، هر چه قدر هم کار از کار گذشته باشه اون مادرت رو کشته نه من... .



این حرفم مساوی شد با سیلی هالینا که روی صورتم فرود اومد.

\*\*\*

(تپش)

پدر دیمن رو دستگیر کردن... ههه داشت فرار می‌کرد. به وقتش باید اعدام بشه. لعیا هم اینجا بود. اون هالینا رو شکست داده بود و مدرک رو دست من داده بود پس وجودش حماقت نیست. داشتم تو خودم غرق می‌شدم. لایکا حالش از یک مرده بهتر نبود، برای نبود خواهرش زیادی بد بود ولی امروز قاره خواهرش رو نجات بدیم.

خیلی دوست دارم قیافه‌ی هالینا رو موقع شنیدن این خبر ببینم، اون آخرین نفره که باید پس کشیده بشه، اون یک مهره سوخته‌ست، اون از این قماش نیست.

\*\*\*

(ساتینا)

بعد از چند دقیقه که پسرک درب آهنی رو بست و رفت نفس‌های کشدار هالینا دوباره بلند شد و دقیق توی چند سانتی صورتم قرار گرفت. نفس‌هایش رو با شدت روی صورتم فوت کرد، چشم‌هایش از حرارتی که تو وجودش بود خبر می‌داد. وقتی دید واکنشی از طرف من نیست عقب‌گرد کرد و خیره به دیوارهای قهوه‌ای رنگ لب زد:

- من حق این رو بهت ندادم که خواهرزاده‌م رو باهام بد کنی. تا وقتی که این‌جا هستی باید دهنت رو ببندی تا من به خواسته‌م برسم وگرنه ... .

نگاهی به جسد دیمن انداخت. من از اینکه باهاش چشم‌توچشم بازی می‌کردم خوشم می‌اومد چون چشم‌هایش تنفر داشت. چشم‌هامون از جنس هم بود؛ اما قابل مقایسه نه! لب زد:

- اون رو می‌بینی؟! اون عشقم بود؛ اما من کشتمش پس به تو هم رحمی نیست! دیگه بفهم چه قدر خطرناکم.

با لحنی که توش مسخرگی موج می‌زد لب زد:

- مگه امثال تو هم از عشق باخبرن؟ عشق ارزش سنگینی داره، نباید به زبونت بیاریش. امثال تو تپش قلب تندشون رو به عشق تعبیر میدن ولی دل فریب‌دهنده‌ست. اون خوب جاش رو می‌دونه که کدوم وقت و زمان خودش رو وارد شیشه‌ای از جنس کینه و خوب کنه. اون گاهی بدی و گاهی خوبی رو کنار می‌زنه و خاطره‌ی بد و خوب رو به نفع خودش در میاره. همین





طورم جلوه میده و درست از تصدیق همین فریبه که یک مشت نجاست وارد زندگیمون می‌شه. هر چه قدر قلب تو از وجودت بدش میاد و می‌خواد از اون درون پلیدت خودش رو آزاد کنه و از اون قفس نفرت‌انگیز بیرون بیاد.

همین حرفی که زدم کافی بود که دستش رو روی شیشه‌ی براق کنار اتاق بزنه و خودش رو زخمی کنه. با چشم‌هایی که رگ‌هاش حالا آتش روح فوران از شلعه‌های سرخ رو داشت، خشمگین رو بهم لب زد:

- حق نداری باهام این قدر با لفظ بیمارگونه حرف بزنی! حرف‌های تو بیمارین که عقلشون از دست رفته، من هر چی می‌کنم برای انتقامه!

لبخند مکش مرگی زد و بعد مکشی کرد و دوباره ادامه داد:

- طعم انتقام خیلی لذت‌بخشه. اون وجود من رو از سوخته‌هاش به حال الان آورد. اون وجود از چهار عنصرِ مهمه. انتقام؛ یکی از عنصرهایِ مرگ‌آمیز!

و از درب بیرون زد. هوا بسیار پس و خفه بود و در هر نفسی که می‌کشیدم بوی تعفن و مزه‌ی خون در یاخته‌یاخته مشامم می‌پیچید و باعث انزجار می‌شد.

تفی روی زمین انداختم که خونی که از دهنم فوران کرد روی زمین ثابت شد.



\*\*\*

(راوی)

با خبری که گرفت تمام چیزهای موجود روی میز مقابلش را کشید و شکست. انتقامی که بوی لذتبخشش بینیش رو پیچانده بود؛ حالا پوچ شد و هوا رفت و اون‌ها طعم این کار رو کشیدن.

نفسی بسیار عمیقی کشید که پلیدی و کثیفی هوای درونش در هم پیچ خورد و حالش دگرگون شد. در فکر بود که کی فریبش داده، به هر کسی فکر کرد ولی آخرین نفری که امکان نداشت او را فریب دهد از مغزش هم گذر نکرد! اون دو طرفه بازیش رو انجام می‌داد، به مغزش فشار دیگری آورد ولی دوباره چیزی دستگیرش نشد، اون برده و فریبنده‌ی تمام چیزهایی بود که سرکوب کرده و بی‌خیالش شده بود.

\*\*\*

(ساتینا)

دو ساعتی می‌شد که رفته بود! این غیب شدن یهویی برام مرموز بود. در همین فکرها تعلق داشتم که صدایی از بیرون به گوشم رسید، صدای رهام بود که می‌گفت:

- نمی‌تونی این کارو انجام بدی، تو من رو فرییم دادی، گولم زدی. اگه انجامش بدی می‌کشمت فهمیدی؟

حرف‌هاش خوبیت نداشتن... یعنی چی؟ در همین فکرها بودم که بوی بنزین توی مشامم پیچید و سپس هالینایی بود که درب آهنی رو به شدت باز کرده بود و دستش بنزین بود. نزدیک اومد و خط فرضی با بنزین دورم کشید که تازه مغزم فعال شد از این که چه قصدی داشت، رهام عصبی به موهاش دست می‌کشید که هالینا لب زد:

- دیگه احتیاجی به اون گردن‌بند ندارم ولی خوشم میاد بوی تن سوختت رو هوا معلق باشه. اون وقت آروم می‌شم.

خط فرضی رو آتیش زد، این دیوونه شده بود، دیگه شکم به یقین تبدیل شده بود که وجود اون از جنس آهنه و جسمش هم از مکانیک هست، معلوم بود اون حس انسانیتش به ته کشیده شده بود مانند رباتی تنظیم شده و دوز پلیدی توش زیادتر شده بود، اون حس انسانی نداشت، واقعاً جنسش از آهن بود که این قدر پس‌خورده‌ست. وقتی آتش سوزناک‌تر شد درب رو بست و رهام رو با زور برد، این خط فرضی گویی بود از جنس جهنم.



تو همین فکرها خیره به آتیش مشغول باز کردن دستهام بودم که یهو اون پسرک و عارجون پیداشون شد و رو بهم لب زد:

- از همه چی خبر دارم، لعیا همه چی رو برام گفته با اثباتهاش که تازه به دستش اومده بود و خودم هم مکالمه‌ش رو شنیدم. اومدم تا نجات بدم.

اشاره‌ای به بیرون زد و درحالی که دستهام رو باز می‌کرد ادامه داد:

- اون بیرون منتظرتن!

باورم نشده بود که خاله‌ش رو گول زده بود و من رو نجات داده بود.

خداوشکر که همه چی برملا شده بود! بوی سوختن باعث شده بود به سرفه بیفتیم. فرش قدیمی رو از کنار پنجره برداشت و داخل آتش انداخت.

کم وقت داشتیم که از روش بپریم پس دستهام رو که باز بود رو فشردم و از اون‌جا که سوز داشت دور شدیم و در حالی که به سختی نفس می‌کشیدم به درب پنهونی رسیدیم. درب جوری بود که انگار ناپیدا باشه. از درب بیرون زدم که پسرک پا تند کرد سمت اون طرف، دنبالش رفتم که با چیزی که دیدم حالم یک لحظه دگرگون شد. در رو قفل کرده بود و حالا تنها

هالینا بود که باید درون آتیش خودش بسوزه، دستی روی دستم حس کردم و از فکر در اومدم، عارجون هم کنارم بود، اون پسرک دوباره لب باز کرد:

- الان روح مامانم در آرامشه، من وقتی فهمیدم گناه خالمه ازش متنفر شدم اونم تا حد مرگ.

کمی دور ایستادم که صدای فریادی که بی‌شبهت به صدای هالینا نبود بیدار شد. به شکل وحشتناکی فریاد می‌زد؛ اما بعد از چند دقیقه صداش قطع شد و تنها بوی تن سوخته و آهن‌های چسبیده به تنش می‌اومد.

برام جای تعجب بود که هالینا این‌قدر ناشیانه عمل کرده بود.

ههه... الان حتماً می‌خواسته فریاد من رو بشنوه و به خاطر وقتی که زیادی صرف شده بود غافلگیر شده.

در همین حوالی گرد و باد، گم‌شده در منجلاپی به اسم افکار بودم که صدای جیغ لاستیک‌هایی که بوی عدالت رو داشتن روی آسفالت کشیده شد و چند نفر به سمتمون اومدن.

نگاهم رو سوق دادم به سمت لایکا، اخم صورتش رو پوشونده بود؛ اما چشم‌هایش حاله‌ای از خوشحالی داشت. دریایی با مواج آرام نگاهم شروع به گردش کرد؛ اما خبری از اون پسر نبود. عجب زود عمل بود. سرد، بدون حرف، عضوی به نام چشم رو در خود غرق کرده بودم که حتی



بعد از چند ثانیه با قفل شدن مچ دستم توسط حلقه‌ای خفه، دست‌بند نقره هم من رو از خودم جدا نکرد. دست‌بند سرد بود چون این‌جا حضور داشتیم ما افراد شک‌برانگیز بودیم ولی من که جرم نکردم، هالینا خودش اون آتیش رو شلعه‌ور کرد. رد انگشت‌های اون همه جا هست نه من!

\*\*\*

خیره به دیواره‌های خفه‌کننده کناری از وجود خودم کز کرده بودم. یک هفته همگی روزمون رو این‌جا گذرونده بودیم. تو همین حوالی زنی خوش‌چهره با نگاهی سرشار از آرامش وارد شد و لب زد:

- آزادین، جواب دی‌ان‌ای و رد انگشت کسی که اون مکان رو آتیش زده بود معلوم شد، کار خود مقتول بوده.

لبخندی روی چهره‌م به وجود اومد و با قدم‌های محکم به سمت خروجی بیرون رفتم. همه یک جوری نگاهم می‌کردن؛ اما من بی‌خیال از اون نگاه‌ها بودم.

پس قدم‌هام رو با آرامش و صف‌نشدن روی کف فرود آوردم و از اون جایی که پر از افراد بودن بیرون اومدم. رفتم سمت عارجون، تپش و لایکا که چهره‌شون اخم داشت و سوالی به نگاه زغالی عارجون چشم دوختم که لب زد:



- مقصدمون عوض شده. قراره بریم ترکیه، تنها راه پیدا کردن اون عموی کثافت همینه!

با تعجب بهش زل زده بودم که ادامه حرفش رو زد:

- پدر دیمن امروز قراره اعدام بشه. چند دقیقه قبل این جا بود که گفت دستش هنگام نابود کردن خوانوادهم با عموم تو یک کاسه بوده. باید دنبال اون توی ترکیه بگردم.

از این که نجاست و بویی که خوش نبود به مشامم می خورد، دستهام مشت شد و حالت انزجار به وجودم سرازیر شده بود.

\*\*\*

(دو ماه بعد)

نگاه بیمارم رو که در پرده‌ای که بوی مرگ می داد، موجود خطرناکی رو در خود زنده کرده بود رو تو کاسه چرخوندم.

تقریباً دو ماهی شده بود که به ترکیه اومده بودیم. از درون اخم کرده بودم ولی از بیرون یک لبخند خونسردانه رو چهره‌م حالت آشنایی به وجودم غرق بود.

عارجون دنبال عموش بود منم در پشت استخون‌های زهرین وجودم روانشناسی می‌کردم. طی این چند ماه خیلی چیزها به وقت تعیین شده عوض شد. لایکا اما واقعاً عوض شده بود... آرام بود.

اما من پشت این دندون‌هام زهر داشتم، زهری که حتی وجود خودم رو وعده‌وعده مثل اسید به خاکستر تبدیل می‌کرد. مغزم انگار زنگ زده و قلبم به جای هوا آتشی جهنمی رو به شریان وجودم پمپاژ می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو از آینه‌ای که انعکاس چهره‌م رو واسم به نمایش می‌گذاشت گرفتم. روپوش آبی به تن داشتم. من رشته‌م روانشناسی بود و فعلاً لازمش داشتم. دستی روش کشیدم که موبایلم به زنگ در اومد، شماره ناشناس بود، تماس رو وصل کردم که مخاطب لب زد:

- سلام خانوم روانشناس.

صداش کمی حالت ترسناک داشت لب زدم:





- بله، خودم هستم، عرضتون؟!

لب زد:

- راستش شما رو بهم معرفی کردن، می‌خواستم یک سری به آدرسی که میگم بیاین. بیمار خاصی دارم، به خاطر همین موضوع می‌خوام خصوصی باهاتون حرف بزنم.

حرف‌هاش ایهام داشتن. با مکثی تو کلامم گردن‌بند رو توی دستم چرخوندم، گردن‌بندی که حالت کلیدی داشت و لب زدم:

- آدرس رو مسیج کنین، وقت خوش!

و تماس رو قطع کردم.

امروز کارم تو این‌جا تموم بود پس لباسم رو عوض کردم و راهی شدم به سمت آدرسی که تو لیست پیام‌هام چشمک می‌زد. کمی ترافیک بود، کم‌کم که همه شروع به حرکت کردن نگاه از فضای زیبا گرفتم و به راهم ادامه دادم.

تقریباً نیم‌ساعتی بود که در حال رانندگی بودم و نزدیک به مقصد دو دقیقه بعد رسیدم جلوی یک ویلای باشکوه که چند نفر به عنوان بادیگارد جلوی در ضرب گرفته بودن. از ماشین سرخ‌رنگم پیاده شدم و این دفعه رفتم سمت اون‌ها و نگاهم از همه جا گذر می‌کرد و افکارم در هم دیکته شده مرور می‌شد.

اما آرامشی که داشتم من رو در پوست خودم به حصار کشیده بود و تو پوستم قفل شده با حالتی از جنس آرامش بود. جلوی صورتشون براق شدم و کارتم رو نشون دادم که انگار قبلاً اطلاع داشتن پس بدون هیچ وزوزی اجازه ورود رو صادر کردن.

برخلاف بیرون، خونه عجیب حالت عصیان داشت و رنگی سیاه‌وسفید. زن سفیدپوشی که لباس خدمه داشت به سمتم اومد و لب زد:

- آقا منتظر شما هستن، دنبالم بیاین!

آهسته دنبالش شروع به حرکت کردم. انگار کل گودال‌های زمین زیر قدم‌هایی که می‌زدم جمع شده بودن و منتظر لنگ پاهام بودن. قدم‌هام رو محکم‌تر روی زمین کشیدم که خدمتکار درست روبه‌روی درب تلخ رنگی مکث کرد. دری که رنگ و جنسش از اتاق‌هایی که گذر کردیم فرق داشت، خدمتکار عقب‌گرد کرد و اون‌جا رو ترک کرد.

تکه‌ای به در زدم و لبخند مکش‌مرگی روی لب‌هام خودنما شد که صدای همون مردی که پشت خط آدرس رو داد در انتهای راهرو اکو شد. در رو آرام باز کردم و نگاهم زوم شد روی

مردی که پشت به من، روی صندلی چرخ‌دارش سیگار به دست که انگشترهای گوناگونی روی دستش خودنمایی می‌کرد و کام‌های غلیظی از سیگاری می‌گرفت، افتاد.

انگار از نگاه خیرهم کلافه نشده بود که به طرفم نمی‌چرخید. سرفه‌ای کردم که بالاخره به سمتم چرخید. یک مرد نسبتاً میان‌سال با چشم‌های نافذ تیره، با ته‌ریش گندمی و نسبتاً بلند، اشاره‌ای بهم زد که نشستم روی صندلی و بعد از مکثی لب زد:

- وجودت در این‌جا و تماس من با تو به خاطر مریض وخیمی هست که پشت خط بهت گفتم. تو شده با زور، باید حال اون رو عوض کنی و حق عصیان نداری!

تمام وقتی که این حرف‌ها رو زد نگاهش به روبه‌رو بود. بدون حرف بهش زل زدم که نگاهش رو سمتم چرخوند. این حجم از پررو بودن نشون از این بود که حرف‌هاش رو به شوخی نزده و شده زوری، اون مریض رو باید با دنیاش آشنا کنم.

موضوعی جالب بود، برای چند وقت بد نبود به داد مریضش برسم، سری براش تگون دادم و لبخند کجی زدم که رو بهم لب زد:

- ببین!



و لپ تاپ روبه روش رو که انگار عکسی از شخص مریض روی صفحه بود به طرفم چرخوند. نگاهم میخ شد رو نگاه کبرایی پسری با سن متوسط و چشم‌های آبی تیره و موهای طلایی؛ اما اون چشم‌های پسر سرخ بود و زیر چشم‌هاش گود رفته بود. لباس‌هاش به مجرم‌ها می‌خورد. موهاشم پریشون و بلند بود. سیگنالی از ته مغزم به گوش‌هام می‌خورد. نگاه از عکس گرفتم و لب زدم:

- درسته رضایت دادم برای خوب کردن حالش فقط میشه اطلاعات بهتری از مریض بدین؟! می‌خوام اول فکر کنم بعد قبول کنم!

لب زد:

- یک روز فرصت داری تا تصمیم بگیری!

پوزخندی زدم به این رفتارش، چیزی که نمی‌خواست رو نمی‌شنید و فرار می‌کرد. یک لنگی تو کار بود، خب اشکالی نداره امروز درباره‌ش فکر می‌کنم تا رد یا قبولش کنم.

از جام پا شدم و به گفتن یک کلمه‌ی «روز خوش» اکتفا کردم و سمت پایین قدم برداشتم. صدایی از اتاقی که دردی با رنگ سرخ داشت می‌اومد. صدا مثل زوزه‌ی موش بود و تارهای لرزونی از صدا رو می‌تونستم بشنوم ولی با این حال شونه‌ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم و بدون هیچ توجهی از درب بیرون زدم و ماشین رو سمت مسیر خونه راندم.



\*\*\*

در خونه رو با کلید باز کردم که با تپش و عارجون که رفته بودن تو حلق لپتاپ روبه‌رو شدم. لایکا سمتم اومد و بغلم کرد ولی من نگاهم کنجکاوانه روی اون دوتا بود. دست‌هام رو به حالت نوازش به سر لایکا کشیدم و کناری از مبل نشستم که به لپتاپ دید داشت.

با دیدن عکس مردی که امروز باهاش آشنا شدم، رفتم تو بهت. روی شونه‌ی عارجون زدم که با ابروهای گره خورده سمتم چرخید و لپتاپ رو بست، با کمی مکث پرسیدم:

- اون مرد کی بود؟ چرا این قدر داغون و پلاسین؟!

عارجون لب زد:

- کسی که خون تو رگ‌هاش رو انکار می‌کنه، برادر پدرم!

لب زدم با هیج تردیدی:



- امروز باهاش ملاقات داشتم، برای پسرش روانشناس لازم داره، انگار حال وخیمی داره. هنوز قبول نکردم برم یا نه ولی الان که فهمیدم عموته، فهمیدم وجود اون تو همین موقع برامون فرصته می‌خوام قبول کنم.

با تعجب و بهت لب زد:

- مطمئنی اونه؟!

گفتم:

- به نظرت؟

لب زد:

- این اتفاق می‌تونه یک واسطه برای انتقام من ازش باشه. نمی‌خوام ریسک کنم. تو هم برام عزیزی، می‌خوام به خودت بسپارم اگه قبول کنی که مدیونتم و تا ته این راه رو باهات میام!

- برای من که قبوله، ذاتاً وجود ما در این کشور به‌خاطر همین موضوعه.



گفت:

- باشه، فردا میری دیگه؟!

لب گشودم:

- آره، فعلاً من می‌رم شبتون بخیر، فردا قرار یک روزی طولانی رو بگذرونم!

و بی‌توجه به نگاه لایکا که نارضایتی داشت به سمت بالا رفتم.

از انتهای راهرو گذر کردم و برخلاف گفته‌م خودم رو انداختم تو اتاقی که تم قهوه‌ای داشت و ابزار ضرب و شتم از همه جا آویزون بود. اتاق خالی از هر حسی. روی زمین کناری کز کردم. سوز سردی از زیر درب شیشه‌ای وارد اتاق می‌شد.

نگاهم خورد به دست‌هام که پر از خط بود و ثابت موند روی دو زخمی که تازه سرباز کرده بودن ولی بهتر از زخم‌هایی بودن که ذهنم تو خودش خط‌خطی کرده. زخم‌ها رو نپوشونی تا ترمیم بشن باد موذی و کثیف از حرارت دل‌های فاسد با اون رقص حيله‌گرش روی زخمت حصاری از جنس کینه می‌کشه.



عمق زخم عمیق‌تر از جنس مار و زهر، اونی که زیر پوستت خودش رو رقاصانه پخش می‌کنه و درون وجودِ آدم حل می‌شه. نگاهم خورد به دیواره‌ها، خیره شدم بهشون که ساکت به چشم‌هام زوم کرده بودن. من کی به اینجا رسیدم؟!

از همه چی گذر کردم در حالی که امیدی به اولش نداشتم؛ اما با چی به این‌جا رسیدم؟! با کثیف کردن خونم، با گناه‌هایی که کردم؟ من خودم و گناهام رو کجا پنهون کردم که حتی امکان پاک کردنش وجود نداره. اون‌ها تو یک گودالی وسط قلبم که انکارش می‌کنم جمع شدن. کینه، نفرت و گناه درون گودالی تهی، سیاهی وجودم رو تغذیه می‌کنن. مرکزی برای گناه و نفرت تو وجودم حالت داده شده و من بزرگشون کردم. جوری که دیگه نابود شدنش نابودی منه!

گناه‌هایی که با نفسم به دست باد سپردمشون و اون‌ها خون یکی دیگه رو کثیف می‌کنن. از افکار و پاس خوردن دست کشیدم. مغزم، افکارم و حرف‌هام امروز درد داشتن. من به عارجون امید دادم بعد از این کاری که انجام می‌دم می‌شم مثل لایکا، آروم و بی‌دغدغه... اگه برای من بعدی وجود داشته باشه. از روی زمین سرد پاشدم و با سردرد رفتم سمت اتاق خودم.

لایکا، خواهرم، آروم خوابیده بود. تو اتاقی که دو تخت تک نفره داشت با فضایی زیبا، از باغ و آسمون. لباس‌هام رو با یک ست طوسی راحتی عوض کردم و خودم رو انداختم روی تخت و آخرش با این‌ور و اون‌ور رفتن خوابم برد.



\*\*\*

قهوه‌م رو سر کشیدم، تلخ تلخ بود و دوست داشتنی. تپش و لایکا هم حاضر می‌شدن. تپش اینجا یک شرکت خریده و اداره‌ش می‌کنه. لایکا هم که پی خوش‌گذرونی. لباسی شاداب قرمز رنگ که تو نگاه من بیشتر به رنگ خون تعبیر می‌شد پوشیدم.

زیادی نمی‌خواستم تو چشم باشه، لباسی ساده‌ای بود. موهام رو هم دم‌اسبی سفت بستم و با حرف‌هایی که دیروز پنهان کردم تا تو چشم‌هام بمونه و کسی متوجه نشه، شروع به حرکت کردم. داشتم از در رد می‌شدم که لایکا سر راهم قرار گرفت، اول با ابروهای گره خورده نگاهی بهم انداخت؛ اما بعد شکلاتی دستم داد و گرفته از کنارم رد شد.

لبخندی زدم، لبخندی از جنس شکلات‌هایی که اصلاً دوستش نداشتم ولی نقطه‌ضعفی هم نمی‌خواستم. دستی به سرم کشیدم و کلید ماشین رو برداشتم و روشنش کردم و روندم سمت مقصدی که شکار آماده بود.

ترافیک بود و ماشین‌ها زور می‌زدن برای رد شدن. از مابین ماشینی رد شدم و سبقت گرفتم که چراغ قرمز شد، نگاهی به دور و اطراف چرخوندم. نگاهم درست گره خورد به ماشین مشکی‌رنگی که فردی با عینک دودی پشت زُل بود. نیم‌رخش معلوم بود؛ اما برام آشنایی داشت.

هر چه قدر فکر کردم آخرش چیزی به ذهنم نرسید. با بوق ماشین پشت سرم به راهم ادامه دادم و نگاه از اون جا گرفتم. بعد از چند دقیقه رسیدم که اون پیرمرد از در خارج می‌شد. انگار می‌خواست جایی بره و با دیدن من چشم‌هاش برقی زد و لب زد:

- درست مثل حدسم!

نیشخندی زدم و لب زدم:

- راستش من دوست دارم آدم‌ها رو غافلگیر کنم ولی این دفعه نصیب شما نشد.

لب زد:

- خیلی گستاخی و البته آروم، برای همین طی چندماه معروف شدم. درباره‌ت تحقیق کردم.

تو ذهنم پوزخند بزرگی بهش زدم و اون ادامه داد:

- زهرا بهت اتاق پسر رو نشون میده، فقط اینجا کنجکاو ممنوعه، در جریان باش.



و از جلوی چشم‌هام محو شد!

صدای جیغ لاستیک‌های ماشین که اومد دوباره به راهم ادامه دادم و وارد خونه شدم که همون خدمتکار دیروز رو دیدم.

اومد سمتم و اشاره زد که باهاش برم بالا!

بوی بدی حس می‌کردم ولی نمی‌دونستم چرا! نزدیک‌تر که شدیم متوجه صدایی در انتهای راهروی بغلی اتاقی قفل شده به گوشم خورد، داشتم گیج می‌شدم؛ اما خم به ابرو نیاوردم و پشت سرش رفتم که در اتاقی که قرمز رنگ بود رو باز کرد و مثل دیروز سر یک دقیقه رفت.

آروم دستگیره رو چرخوندم و وارد اتاق شدم. اول از همه چشم‌هام خورد به وسیله‌های آزمایشی که افکار دیروزم رو برام پُررنگ‌تر می‌ساخت، نگاه از اون خاکسترهای سفیدرنگ گرفتم و این دفعه چرخش دادم سمت پسری که خیره به کمد قهوه‌ای‌رنگ بود و چشم برنمی‌داشت.

سرش کج خورده و به شونه‌ی چپش افتاده بود. نزدیک شدم، صدای پاشنه‌ی پام هم اون رو از خودش جدا نکرد. با آخرین قدم روبه‌روش ایستادم که چشم‌های سرخش بازتر شد و عقب‌تر رفت و مقابلم ضرب گرفت.

دست‌های رو سپر صورتش کرده بود و تندتند آب دهندش رو می‌بلعید، آروم دست‌های رو گرفتم و از هم جدا کردم لب زد:

- چشم‌های هاله‌ای از ترس منه انگار، تو کی هستی؟ برو از اتاق بیرون.

چون دیگه لنز نمی‌زد کم‌ی حالت چهره‌م فرق کرده بود و ارزشش برای چشم‌هام بود. رو بهش لب زدم:

- من روانشناس توام، آروم باش!

همین رو که گفتم وسیله‌ای رو که کنار دستش بود رو برداشت و با شتاب به سمتم پرتاب کرد، جاخالی دادم که نفس‌نفس می‌زد. صدایش می‌لرزید و گرفته بود، طلبکارانه رو حرفم دقیق‌تر شدم که دیگه صدایی ازش به گوشم نرسید.

نگاهی به در انداختم و بستمش. آروم سمتش قدم برداشتم، استرس داشت. دستم رو گذاشتم روی شونه‌ش که پرخاشگرانه پسم زد و سرش رو تگون داد، دیگه داشت از حدش می‌گذشت.

روی کف سرد نشستم و خیره به صورت کمی مسکوت و چشم‌هایش شدم که مخلوطی عجیبی داشت... مخلوطی از جنس ابهام. چشم‌هایش از جنس مار بود، لب زدم:

- فکر کنم باید باهام راه بیایی چرا اینجوری می‌کنی؟!

لب زد:

- از وضع معلوم نیست؟ فکر نکنم این قدرها کم عقل باشی! قبلی با اعتمادتر بود.

نوچ‌نوچی براش کردم، این حرفش به معنی این بود که بهم اعتماد نداره.

خب باید هم نداشته باشه! کسی که به تنهایی وابسته بشه خطرناکه، اون یکی از عنصرهای مهم وجودشه دیگه، سخته از تنهایی در بیاد ولی ته نگاهش مایه‌ای از شیطنت داشت اما خیلی زیاد نگاهش از روی اون کمد گذر می‌کرد ولی دیگه به نگاه‌ها هم اعتمادی نیست این که یه آدم زیادی عجیب بود. نگاهش رو دوخت به چشم‌هام، چشم‌هایی که عجیب فرازونشیب توشون داشت، لب زد:

- چرا حرف نمی‌زنی؟ سوال نمی‌پرسی؟ مگه وجودت برای این نیست؟ مگه من روانی نیستم پس چرا درمانم نمی‌کنی؟

خیره به چشم‌هایش لب زدم تا حرکت‌هایش رو زیر نظر بگیرم:



- من معتقدم اون‌هایی که به یک روانشناس نیازمندن بیمارهای اصلی نیستن. در واقع بیمارهای اصلی اونایین که هیچ وقت به بیماریشون اعتراف نمی‌کنن.

لب‌خندی زدم و ادامه دادم:

- یک مجرم هیچ وقت به جرمش اعتراف نمی‌کنه که بندازنش تو یک قفس خفه. اون‌ها به تو روانی بودن رو آموختن، همه‌ی ما تو پس کوچه‌های ذهنمون یک ذهن روان‌پریش داریم از جنس روان‌گری!

بعد از اتمام حرفم از پنجره‌ی چشم‌هایش روحش لمس شد و لب زد:

- راست می‌گی ولی من تنها یک روانی نیستم.

و به دوروَر اشاره کرد، می‌دونستم بابت چی این حرف‌ها رو می‌زنه.

لب زدم:



- می‌تونی از اول آغاز کنی و ادامه بدی؟

با پوزخندی گوشه لبش لب زد:

- چرت نگو! در آغاز، انتهای نیست.

راست می‌گفت حرف داشتم ولی نمی‌خواستم در مسئله غرق بشم و غرق کنم، بعد از چند دقیقه دوباره لب زد؛ اما با سری که دوتا دست‌هایش رو روش گرفته بود:

- نمی‌دونم، دوباره حالم داره عوض می‌شه، اگه دو ساعت دیگه این‌جا باشی برات خوب تموم نمی‌شه. من خیلی ضعیفم، هر روز با زنگ‌های ضعیفی که به مغزم فرمان می‌دن مبارزه می‌کنم، برای من راهی داری؟

سرم رو تکون دادم... ههه!

حتما دو ساعت دیگه اسلحه به دست برای اون زهرماری من رو اسیر می‌گیره. آخه این مگه روانیه؟ این فقط احتیاج به یک متخصص درباره‌ی مریضیش داره و به یک دنیا مریض مثل خودش، ولی این چیزهایی که من دیدم نباید زود ول کن باشن. معلوم هست قوی هستن که این قدر وابسته و محتاج‌ش لب زدم:

- ضعیفی در دید من با اصالت و قوی بودن چیزی بی‌ارزش، انسان‌ها وقتی که متولد می‌شن ضعیف و نازکن؛ اما وقتی می‌میرن قوی ولی خاکسترن و چرکیده! قوت و چرکینه شدن ترکیبی از مرگ و دوست‌های مرگن، اثری از مرگ؛ اما ضعیفی وجودی از تازگی‌ها رو افاقه می‌کنه، به خاطر همینکه که چیزی که سفت و سخت باشه می‌بازه. دقیقاً مثل تو که از اولین ثانیه که این‌جا بودم از درون ضعف عصبی گرفتی.

دستی به گردن عرق کرده‌ش کشید و لب زد:

- من وابسته شدم، وابسته به چیزی که تهش شاید مرگه!

لب زدم:

- مال تو وابستگی نیست، عادتی که بدنت ازش تغذیه می‌کنه و حروم عضوهات می‌کنه. به این زهرماری عادت کردی! می‌دونی وابستگی هیچ وقت خودش رو نشون نمیده؟ تا وقتی هست نمی‌فهمی. اسم‌ها رو اشتباه به هم دیگه پیوند نده، الان هم باید برم! زمان امروز تموم شده، تو هم سعی داشته باش با آدم‌ها راحت‌تر برخورد کنی، اون‌ی که به چیزی خیلی گیر بده و سعی در پنهان کردنش داره و زیادی به اطرافش می‌گه و برخوردش هم همچینه برای اینه که خودش رو پشت غبار آئینه که از دیدنش دپرس شده قرار می‌ده، نشونه‌ی عقده‌ای بودن.





و بی‌توجه بهش که مسکوت گوشه‌ای از اتاق عجیب و عتیقه، که بوهای خوبی نمی‌داد کز کرده بود تنها گذاشتم و از اون جا بیرون زدم.

پسره عجیبی بود، رفتم سمت پایین که خدمتکار استرس داشت و پیشش هم یک پیرمرد بود که آب‌میوه به دست روی یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری نشسته بود. آب‌میوه‌ای ازش درخواست کردم و نگاه به اون مرد انداختم.

انگار اصلاً من رو نمی‌دید. آب‌میوه‌ای که خدمتکار آورد رو سر کشیدم و رفتم بیرون ولی با عموی عارجون چشم‌توچشم شدم.

بهم اشاره زد که پشت سرش برم و بی‌توجه راهش رو کشید و رفت. پشت سرش راه افتادم و تو همه جا سرک کشیدم. اینجا یک غلط‌هایی می‌کردن، من اگه سوژه نگیرم و شما سوتی ندین که من نیستم! نشست پشت میزش و منم متقابلاً نشستم، که لب زد:

- امروز تایم یک ساعتون چه طور بود؟! گفتن که آرام بوده، اون زیادی حرف نمی‌زنه؛ اما برای کسی که نمی‌تونه بهش آسیب بزنه زود دعوت سفره‌ی دلش رو وا می‌کنه.

و با چشم‌هایی که مثلاً رام‌کننده بود، زل زد تو چشم‌هام. لب زدم:



- والا من کسی رو دیدم که احتیاج به روانشناس نداشت، احتیاج به یک بیمارستان و درمان داشت به خاطر عادتش به اون زهرماری‌ها می‌گم.

لب زد:

- می‌دونم، اون خیلی زخم خورده؛ اما زمان عوضش می‌کنه. اون فقط نیاز به یک هم‌سن و روان‌شناس داره که قرار نباشه کنجکاوی کنه و حرف رو حرف کسی بزنه.

پوزخندی توی دلم زدم و لب زدم:

- زمان هیچ وقت زخم‌ها رو التیام نمی‌بخشه. اون به فرزندهای خودش رحمی نداره، فقط به خاطر طبیعتش لبه‌های تیز زندگی رو متلاشی‌تر می‌کنه، اون لبه‌های تیز فقدان رو نرم می‌کنن. محو نمی‌کنن و مجدداً به اطلاعاتون برسونم شما حق دستور دادن به من رو ندارین، روز خوش!

پا شدم و بی‌توجه به نگاهش که قصد قتل من رو داشت از اون جا بیرون زدم و رفتم سمت ماشینم.

ههه! من اگر شیطان بودن رو از شما یاد می‌گرفتم، می‌شدم گدای کنار جاده ولی من با نهایت شیطانی که از دنیا یاد گرفتم عمل می‌کنم.



کارم دور زدنه، من قلبی رو که واسه تپش‌هایی که می‌زنه تهدیدم کنه رو می‌کشم و نابود می‌کنم و ذهنی رو که درخواست آسودگی داشته باشه رو به آتیش می‌کشم.

بعد از مکثی ماشین رو به حرکت در آوردم.

\*\*\*

(لایکا)

نگاهم رو از آسمون گرفتم. این چند ماه برام خیلی خسته‌کننده بود و الان تصمیم ساتینا من رو نگران کرده بود، شاید با کارهام می‌خوام اون رو از چیزی و کاری که می‌خواد انجامش بده سلب کنم؛ اما طبیعت آدم‌ها همینه، دوست دارن همدیگه رو شکل بدن و سرانجام یا پرستشش می‌کنن یا بعد از این‌که از اثرشون خوششون نیاد اون رو ول می‌کنن و می‌رن. اما امان از اون روز که این اثرات تو چشمت بزرگ‌نما بشه.

پوزخندی زدم.



همه موجودات با پنجره‌ای به نام چشم قد و قوارعت رو اندازه‌گیری می‌کنن و به نفع خودشون تو جایی از چشم و مغزشون ثبت می‌کنن. سرم رو تگون دادم که صحنه‌ای از جریان قدیمی تو ذهنم مرور شد. چیزی که هیچ کس به جز من و ساتینا ازش خبر نداریم و اون رو به خاطر چند مورد در دست تاریک فراموشی مدفون کردیم.

شوخی نیست که، ساتینا موذی‌ترین فرد در اطراف منه که حتی منم بلدش نیستم. اون اتفاق قدیمی هم توجیه این افکار دیکته شده و قفل خوردم هست، ساتینا شخصی در مرز مرگ و زندگی، با جسم مرده و عقل بیدار.

\*\*\*

«راوی»

غرق در سکوت خوفناک شب، شبی که در پشت پرده‌ای از خودش پنهان شده.

روحي که زندگيش با جسمش فرق داره. اون‌هایی که از بین رگه‌های وجودت فوران می‌شن، چشم‌های سرخش هی روی هم می‌رفتن و با صورتی رنگ‌پریده، صورتی که اگه لایه‌ش رو باز کنن با تُف و سیلی‌های کبودی به نام حرف در آن ثبت شده. نقابی که شاهد برخیزی شبه و افکاری که دیگه فرمانش از دست در رفته.

خیره شد به سلاح روی دستش، مردمک‌های چشمش لرزید ولی توان کشیدن ماشه رو برای پایان به این عذاب چندین سالش نداشت.

\*\*\*

(ساتینا)

با دینگ‌دینگ ساعتی که روی مغزم پارازیت می‌انداخت، تو جام نیم‌خیز شدم.

لایکا توی جاش نبود، دیروز هم که اومدم زودتر از من خوابیده بود.

موهام رو با دستم گرفتم و جلوی آئینه شروع به شونه زدن موهام کردم. بعد از چند دقیقه‌ای که به مسخرگی گذشت، موهام رو با کِشِ مو محکم دم اسبی بستم. دوباره نگاهی به ساعت انداختم، نیم‌ساعت وقت داشتم تا به خونه‌ی عموی عارجون که اسمش صدرا بود برم.

لباسم رو خیلی شیک و با موجی از آرامش انتخاب کردم و به سمت پایین برای صبحونه رفتم. از پله‌ها گذر کردم و یک دونه فنجون برداشتم و توش رو با قهوه پر کردم، کیک شکلاتی رو هم برداشتم و خوردم. بعد از تمیز کردن دهنم خواستم برم که متوجه عارجون شدم. با ژاکتی چرم و دستکش‌های چرم، جلوی آئینه قد آلم کرده بود. عجب! امروز یک نقشه‌هایی داره، من



مطمئنم. از خونه خارج شدم، امروز می‌خواستم از زیر زبون چند کیلویی اون پسر حرف بیرون بکشم.

پام رو بیشتر روی گاز گذاشتم و فشارش دادم تا زودتر به مقصدم برسم.

\*\*\*

از در اتاق رد شدم؛ اما با چیزی که دیدم تعجبی صورتم رو پوشاند. گوشه‌ای کز کرده و دست و صورتش زرد شده بود، چشم‌هایش نیمه‌باز و دهنش هی باز و بسته می‌شد.

با دیدن تفنگی در سمت چپش، چشم‌هام رو ریز کردم و بهش نزدیک‌تر شدم و خواستم دستم رو روی سرش بذارم که با حرکتی ناگهانی دستم رو پیچوند و سرم رو به دیوار چفت کرد.

از فشار بازویش که زیر گلوم بود و من رو به وجد آورده بود رنگم پرید و نفسم برید. نفس‌های خفهم قطعه‌قطعه زبانه به هوای سوزناک می‌کشید و هوا مثل یک ساز ناکوک، هوای خفهی درونم و نفسم رو می‌بلعید. به چشم‌هایش نگاه کردم، هنوز هم چشم‌هایش حالت عصیان داشت و تبادار بود.

بعد از چند ثانیه کشوی کناری رو باز کرد و چاقویی که برق می‌زد رو بهم نزدیک کرد و زیر گلوم رو دوباره فشرد و چاقو رو سمت قلبم آورد. رفته‌رفته زنگ خطر تو گوش‌هام به زنگ در اومده



بود. چاقو رو محکم در دستش نزدیک‌تر کرد و در نهایت روی قلبم ثابتش کرد؛ اما بعد از ثانیه‌ای انگار به خودش اومده باشه کنار کشید.

با نفس‌نفس شروع به سرفه کردم، چنگی به صورتش زد و به سمت بالکن قدم برداشت. وقتی نفسم رو دوباره به دست آوردم به سمتش رفتم و آرام لب زدم:

- بریم باغ؟!

با مکثی طولانی لب زد:

- باشه!

تعجب کردم، انگارنه انگار چند ثانیه پیش قصد جونم رو کرده بود، عین خیالش نبود یا هم یادش نبود.

به طرف در می‌رفت که متوجه نگاهش روی یک وسیله شدم، نگاهش مثل بچه چند ساله ترسیده بود. بدون تأخیر بازوش رو گرفتم و از در رد شدیم. تازه متوجه صدایی از ته راهرو شدم و باز هم به راهم ادامه دادم، داشتیم از در رد می‌شدیم که نگاه متعجب و عجیب خدمتکار متعجب‌ترم کرد.



بالاخره به باغ رسیدیم؛ باغی بزرگ با فضای سرد و درخت‌های سربه‌فلک کشیده. اون هم باهام هم قدم بود؛ اما نمی‌دونم چرا مکث کرد. مکثش طولانی بود و کلافه شده بودم.

پس از ثانیه‌ای نگاهش قفل درختی بزرگ شد که زیادی پیر بود.

لب زد:

- درخت‌ها نیاز به قربانی دارن، هوم؟!

سوال عجیبی بود، نبود؟ بعد از کمی سکوت بدون این‌که جواب حرفش رو بدم پرسیدم:

- امروز حالت یک جور دیگه‌ست، چیزی شده؟!

نگاهش رو دزدید و با حالتی از طوفان‌های عصبی به موهایش رو چنگ انداخت و لب زد:

- خوش است می‌آد جواب سوالم رو ندی؟ فقط می‌تونم این رو ازت سوال کنم تا ببینم می‌خوای جواب بدی، تو تا حالا شرمنده‌ی روح شدی؟ یا اون شرمنده‌ت شده؟





به دروغ لب زدم:

- نه، چون کاری نکردم که شرمنده باشم.

با تلخ‌خندی لب زد:

- وقتی نفست تو هوا معلق می‌شه بوی نفس وجدان و هاله‌ای از وجدان معلق و پخش می‌شه و به مشامت می‌رسه، آدم باید در نفسی که می‌کشه بوی وجدان شریان وجودش رو پمپاژ کنه. من معتقد بودم به این نفسی که مخلوطی از شیرینی و دل‌نوازی برام کوک می‌کرد ولی الان حسش نمی‌کنم چرا؟ جوابم رو بده.

لب زدم:

- اگه وجدان کسی رو ببلعن هیچ حسش نمی‌کنی!

سکوت کرد، مغزم چرخ خورد و ثابت در مجهولین اتفاقات گذشته باقی موند؛ روزی که با لایکا از خونه‌ی بچگی بیرون زده بودیم و کاری که کردیم...!



نگاهم رو از روی چمن‌ها برداشتم و به درخت‌ها دادم، من کاری رو که باب میلم نباشه تخریش می‌کنم. من برای رسیدن به اینجا در هر مرحله و در هر مرتبه‌ای که رفتم بالا خودم رو کشتم، خودی که از وجود من بود.

دوباره به اون نگاهی انداختم، نگاهش مظلومانه بود. اون معصوم هست یا نه؟ این رفتارش، اون تفنگ، اون وسیله‌ها، پدرش... اون هم مثل پدرشه؟

اون ساده‌لوح نیست؛ اما من خوشم می‌آد از آدم‌های ساده چون اون‌ها انسان‌ترین و تونستن از اصالت بزرگی نگهداری کنن و رنگ قلبشون رو کبود نکنن و ثابت نگهدارنش، اون بزرگ‌ترین جسارت در مغز منه. اون قدر برای ساده بودن با لیاقت نیست. اون حيله‌گره، یک کاسه هم زیر نیم‌کاسه‌ش هست.

تو همین فکرها به روبه‌روم خیره بودم، که با صدای سرفه زدن به خودم اومدم. صدای اون پسر بود. نگاهم رو در نگاهش احضار کردم؛ اما با سر چرخوندن نگاهش رو از انفجارِ باروت و شله‌ی آتش چشم‌هام بابت یاد کردن از گذشته چند سال پیشم، محال کرد و شروع به قدم زدن به سمت داخل کرد. پا تند کردم و باهاش هم‌قدم شدم.

چمن‌ها زبانه زده بودن روی خاک و بلعیده بودنش. از خاک و غبار رو تغذیه می‌کردن و همه جا رو با رنگ سبز حصار کشیده بودن. خیلی زیبا بود؛ اما این زیبایی می‌تونه با یک شله زشت‌ترین بشه، بعضی‌ها از آتش خوششون میاد، بعضی‌ها هم به‌خاطر ضرر نرسوندن به اطرافش نمی‌خوان هم‌چین چیزی ببینن. مهم دیده، که چه طور به اون اتفاق یا چیز نگاه کنه.

از فکر که در اومدم دیدم روبه‌روی در عمارت قد آلم کردم و طرف داره به مقصدش می‌رسه. قدم‌هام رو تندتر کردم و از پله‌های سیاه و سفید عمارت بالا رفتم. دوباره سکوتی خونه رو در برداشت. در حال گذر از کنار تابلوها بودم که متوجه نگاه خدمتکار به اون طرف راه‌رو شدم. ولی بدون نگاه کردن به چیزی که خیره شده بود، به اون پسر رسیدم. حتماً باید اسمش رو بپرسم. تازگی‌ها خیلی گیج شدم. به در اتاق رسیدیم، مکث کرد و نفس عمیقی کشید و دستگیره رو چرخوند. در حال رصدش بودم که متوجه قرمزی چیزی روی گردنش شدم؛ از همین لکه روی کنار گوشش هم داشت... عجب! در رو باز کرد و داخل رفت. پشت سرش رفتم و مثل این دو روز روبه‌روش نشستم.

نمی‌دونم چرا نگاهش رو از اون پنجره نمی‌گرفت! انگار از دیدن چیزی می‌ترسید. رو بهش لب زدم:

- تو اسمت چیه؟ انقدر کم حرف می‌زنی که نتونستم بپرسم!

نگاهش به سمتم چرخید و تو نگاهم ثابت موند، لب زد:

- آرتام.

زیر لب اسمش رو زمزمه کردم و دوباره پرسیدم:

- چرا نمی‌خوای مشکل‌ت رو بگی؟ من واسه همین اینجام، اگه ندونم نمی‌تونم بهت کمک کنم.

آهسته لب زد:

- روی یک اشتباه کار می‌کنی، یعنی من قصد ندارم تا بهت اعتماد نکنم چیزی بگم.

و نگاه دقیقی بهم انداخت. نگاهش از صدتا کلمه‌ی بد، بدتر بود.

برای جواب لب زدم:

- بَشَر یک وقت‌هایی گیج می‌شه. موردی نیست ولی من از اون بَشَرها نیستم.

و چشم‌هام رو ریز کردم و دهنم رو بستم.

جوابی بهم نداد. پا شدم و بهش گفتم:

- من می‌رم پایین، پنج دقیقه‌ای میام!

و به سمت بیرون قدم برداشتم. به زمین نگاه کردم، تا یادم هست اینجا دیروز این قدر براق نبود، اساسی تمیز شده. از در رد شدم و به سمت پایین تندتند گذر می‌کردم. داشتم دنبال سرویس بهداشتی می‌گشتم؛ اما وقتی نگاهم به موزائیک‌ها برخورد کرد، متوجه رد خونی شدم. انگار کسی رو به زور کشیده بودن.

شروع به تعقیب رد خون کردم و بعد از طی کردن کل راهرو به در قهوه‌ای رنگی رسیدم که سخت قفل بود. گیرم رو از سرم کندم و سعی در باز کردنش کردم ولی نشد که نشد. از هاله‌ی قفل به اتاق تاریک نگاه انداختم. چیزی دیدم رو نزد و درست وقتی که خواستم نگاهم رو بردارم، متوجه جسم باد کرده‌ای در وسط اتاق شدم. چون چشم‌های من تیز بود دیدمش.

دوباره نگاهم رو به کف زمین و موزائیک‌ها دادم، رد خون خشک شده بود و بوی تعفن‌آوری پیچیده بود.

قلم تستی رو که جذب‌کننده بود رو در آوردم، باید بفهمم کی این خون اینجا ریخته شده؛ اما معلومه مایل به صبح انجام شده چون هم تازه‌ست و هم خشک شده.

نگاهم هنوز می‌چرخید که متوجه صدای بلند خدمتکار شدم.



تندتند خودم رو به در سرویس بهداشتی رسوندم و واردش شدم، نفس نفس می‌زدم. عملیات رو طی دو دقیقه انجام دادم و بیرون اومدم.

در حین اومدن با خدمتکار و مردی که کنارش قد آلم کرده بود چشم تو چشم شدم. عینک ته‌استکانی‌دزده بود که چشم‌هاش رو کوچیک کرده بود. مرد ساکتی بود با کمی موهای سفیدی که وسطش کچل بود. از کنارشون رد شدم و به سمت اتاق آرتام رفتم که متوجه صدای ریزشون شدم، داشتن خودشون رو بابت تمیز نکردن اینجا آزار می‌دادن.

از اونجا دور شدم چون متوجه دوربین مخفی در سقف کنار دیوار شده بودم، خوب بود که دوربین جایی که چند دقیقه پیش بررسی می‌کردم رو ثبت نمی‌کرد و نگاهش رو جای دیگه‌ای تنظیم شده بود.

دست در داخل جیبم کردم و وقتی جیهاز رو لمس کردم نفس آسوده‌ای کشیدم. اون بهم بابت ساعت ریخته شدن این خون اطلاعات می‌داد.

قدم آخر رو برداشتم و رسیدم. وارد که شدم خوابیده بود و می‌لرزید. صدای نامفهومی از مابین لب‌هاش به گوشم می‌رسید. این حرف‌ها که در خواب می‌گه باید مهم باشه چون آدم در خواب معلقه. نباید صدایی در بیارم که راحت‌تر به خوابش ادامه بده.

نزدیک‌تر شدم، لب می‌زد:



- نه... نمی‌خوام... او...ن... .

و دیگه صدایی ازش نیومد. ازش دور شدم، صدایی از بیرون اومد، صدای صدرا، اون پیرمرد بود. نگاهی از در به بیرون کردم. دست و سرش باندپیچی شده بود و کنارش هم یک مرد شیک‌پوشی بود.

داشتم سعی می‌کردم اون مرد رو ببینم که بالاخره سرش چرخید، اون... اون نه نمی‌تونه...!

در رو بستم، یعنی اون رهام بود؟ آره، با افکار پُر به سمت کیفم رفتم.

تایم امروز تموم بود پس کیفم رو برداشتم و از در پشتی اتاق بیرون رفتم و تندتند خودم رو تو ماشین انداختم.

\*\*\*

رو به عارجون لب زدم:



- یعنی این‌ها هم‌چین کارهایی می‌کنن و تو درست قرارشون رو با اون‌وری‌ها دیدی؟!

لب زد:

- آره حتی خراب شدن ترمز ماشینش کار من بود. رهام رو هم دیدم اول تعجب کردم ولی بعد متوجه شدم که اون فرزندخونده. نباید تو رو ببینه.

لب زدم:

- باشه.

و به اتاقم رفتم. خبری از لایکا یا تپش نبود. سرم رو روی بالش گذاشتم؛ همه دنبال من بودن و می‌خواستن منصرفم کنن از جمله لایکا. غافل از شخص اول که حرف اول رو می‌زنه.

من اون‌ها رو با خود نقابم آشنا می‌کنم. من همه رو برای خونم تشنه و برای جونم حریص می‌کنم تا تشنه غافل از شخص اصلی به دنبالم بیان. بازی شیر و خط برای منه، من می‌برم.





لایکا عوض شد ولی من و عارجون نه، عوض نشدیم. هر چقدر پوست مار رو بگنی یا خودش پوست بندازه باز زهر و هویت مرگبارش رو داره. اون شیرهی وجودش از زهره و زبان زدنش با اسم زهر، طبیعتشه.

\*\*\*

(راوی)

رو بهش با کینه‌ای از وجودش لب زد:

- تو از همون بچگی حس خوبی در من ایجاد می‌کنی ولی نمی‌دونم منفی یا مثبت!

مقابلش با دست و پای لرزانی که خبر از حقیرِ وجودش می‌داد لب زد:

- تو... .

\*\*\*



(ساتینا)

ساعت سهی شب بود و من خوابم نمی‌بُرد. امروز چیزهای زیادی به دست آوردم ولی بدترینش واسه‌ی من گم شدنِ رمز معما در خود معما بود. باید تلاش کنم، هوفف.

آروم چشم‌ها رو بستم که خواب مهره‌ش رو روی چشم‌هام بذاره.

\*\*\*

(عارجون)

دست‌کش‌های چرمم رو از دست‌هام کندم، به خاطر اتفاق‌های پی‌درپی نقشه‌های خوبی داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه به ساعت مچیم انداختم... لعنتی! امروز شخص اشتباهی رو هدف گرفتم و اون گلوله حروم وجود شخصی به اسم دوستش شد.



قدم‌هام رو تندتر کردم تا به اتاقم برسم که چشمم به اتاق باز تپش برخورد. مظلوم خوابیده بود. اصلاً نفهمیدم کی اومده! به سمت اتاقش رفتم و آهسته وارد شدم. مثل همیشه عتیقه دراز کشیده بود و خوابش سنگین بود.

دستی به موهای ابریشمی و نرمش کشیدم.

قلبم شروع به برخورد کردن به دیوارهایی از جنس استخونم کرد. نمی‌تونستم انکار کنم، من خیلی زیاد عاشقِ این دختر بودم، عاشق اون فضای جنگلی چشم‌هاش بودم.

پوزخندی در افکارم به خودم زدم، اول باید اون لعنتی‌ها رو با رنگی سرخ از صفحه‌ی سفید صحنه پاک کنم، بعد میام سراغت تا زندگی خوبی برات بسازم!

ازش دور شدم و در رو با تیکی بستم.

خنده‌دار بود که من کار اشتباهی کنم، چیزی به اسم اشتباه در لغات من نیست! دوباره می‌آم سراغت تا با من آشنا بشی. هنوز ترفندهای خوبی بابت جنایتکاری‌هام دارم تا روت پیاده کنم، من از خون خواهر و مادرم نمی‌گذرم!

\*\*\*



(ساتینا)

ژاکت چرمی با شلوار ستش به رنگ سیاه به تن کردم و کفش‌های نوک تیزم رو وارد پام کردم. آرایشی سیاه کرده بودم و موهام برق می‌زدن. امروز قرار داشتم. چرخیدم، نگاهم به لایکایی که امروز تعطیل بود خورد، خواب سنگینی داشت.

چاقوی تیزم، اسلحه، صدا خفه‌کن و همه چیزم رو برداشتم و به سمت پایین رفتم.

کسی در سالن نبود و خونه در سکوتی قشنگ فرو رفته بود.

اسپرسویی درست کردم و شروع به مزه‌مزه کردنش کردم. بعد از این‌که تموم شد از آشپرخونه‌ی رنگ‌آلود بیرون زدم و کلید موتورم رو برداشتم چون قرار تو یک سکوی تاریک و بدون آواز بود.

راحت بدون جلب توجه از کوچه بن‌بست اونجا می‌پیچیدم.

اول با کمی تعلل دستم رو بهم زدم و سپس برو که رفتیم.



\*\*\*

در صندلی ساکت نشسته و زیر لب زمزمه می‌کردم. کار همیشگیم زمزمه کردن بود. تیکه‌تیکه همه چیز رو پیوند می‌زدم. دستم که پنجه‌وار روی میز با ریتم خاصی الفباهای حرف‌هام رو روی خود نوشته بود، با صدای پاشنه‌ی پایی الفباش رو گم کرد و محو شد. نگاهم به سمت فردِ مَدنظر کشیده شده بود. درست جلوی چشم‌هام قد آلم کرده و بدون پیچ و خمی وجودش رو از برداشت. کسی که من تا اینجا کشیدمش، وقت استفاده‌ش رو هم می‌دونم!

رو بهش لب زدم:

- رفتین جایی که گفتم اونجا امن هستین!

مثل خودم زمزمه‌وار طعمه کلمه‌ها لذیذ باید وعده‌وعده به خورد بدی، لب زد:

- بله ما رفتیم جایی که گفتی. اصلاً شک نداشته باش از اعتمادت به من پشیمون نمی‌شی. من بارها خودم رو بهتون ثابت کردم، شما امانتین برای من!

با پوزخندی لب زدم:

- اعتمادی نیست باید انجام بدی چون من ... .

و به اون اشاره کردم و ادامه دادم:

- من کمکت کردم وگرنه الان لبهی دار بودی!

سرش رو تکان داد و از جلوی چشمهام محو شد!

در همین لحظه که رفت مسیجی از طرف عارجون به گوشیم زده شد. با تعجب به پیام نگاه کردم و گوشی رو کنار انداختم و پارچه‌ای روی دهنم گرفتم، با کمی حالت جدی صدام رو نازک کردم.

شماره‌م رو با زدن کد ستاره، ۶۷، ستاره، شماره و در آخر مربع رو زدم و شماره‌م مخفی شد. تماس رو گرفتم، زنگ می‌خورد ولی به خاطر تعللش حتما جریمه‌ش می‌کنم. بالاخره برداشت. صدای کلفتش رو می‌شنیدم که در گوشم خراش می‌انداخت. با مکثی تک‌تک حرف زدم:

- بد کردی، تاوانش رو می‌دی منتظر باش! این یک تهدید نیست، واقعیه! تو جهنم می‌بینمت، منتظر باش!



لب زد:

- تو کی هستی؟ داری چی زر می‌زنی؟!

لب زدم:

- هر کسی هستم به غیر جانیت شاید قاتلت!

و تماس رو قطع کردم و از تماس‌های اخیر گوشیم حذفش کردم و از جا بلند شدم.

دوباره تماس گرفت؛ اما من ردش کردم!

چاقوم رو هم در آوردم و به سمت اتاقی که تو اینجای مخفوف بود رفتم. طرف به ستون بسته روی پارکت‌های سرد، خفه نشسته بود. به نوک تیز چاقوم زبون زدم و در دستم فشردمش.

نگاهم گلوله‌مانند داشت جونش رو هدف می‌گرفت! روی صندلی روبه‌روش قرار گرفتم و مشغول تمیز کردن اسلحه‌م شدم و درحالی‌که اون ساکت نشسته و تقلا می‌کرد.

حین تمیز کردن اسلحه‌م درست به مغزش شلیک کردم، جنایت تمیزی بود.

برای قطعی کردنش چاقو رو هم در قلبش فرو کردم سپس چاقو رو بیرون کشیدم که خون پاشید.

من چند شخصیتی بودم، درست مثل لایکا که از من بدتره، شخصی با مریضی اختلال تجزیه‌ی هویت!

به غیر از من و لایکا و البته عارجون کسی باخبر نبود! به‌خاطر همین عادی نیستیم!

لباس‌هام رو همون جا عوض کرده و چاقو رو تمیز کردم و دوباره جای‌جای این مکان رو تجزیه و تحلیل کردم و از اونجا بیرون زدم. موتور رو روشن و به سمت سطل آشغالی کنار جاده راندم.

و همون جا تمیز شده ره‌اشون کردم. جای دوربین مداربسته‌های جاده و خیابون رو حفظ بودم که تو چشم نخورم. با این روشی که دارم، هر چقدر آزمایش بدن باز ردی ازم نیست!

کج‌خندی زدم و پا فشاری کردم و به سمت مقصد بی‌راهی یعنی خونه‌ی صدرا راندم.





\*\*\*

روبه‌روش با صندلی کج خورده، برعکس نشستم. نگاهش طبق معمول رو به بیرون پیچ خورده بود، لب زد:

- چرا حرف نمی‌زنی؟!

لب زدم:

- این دفعه تو حرف می‌زنی من گوش میدم!

لب زد:

- اوکی، تو به حقیقت اعتقاد داری؟!

لب زدم:

- نه! چون حرف‌ها به اسم دروغ از زبونت می‌آد و به حقیقت تعبیر می‌شن و دروغ‌ها گاهی لباس حقیقت رو پوشیده و به حقیقت تعبیر می‌شن! حقیقت یک افسانه‌ست. لاجرم اهل حقیقت ره افسانه زدند! دنیا دنیای برعکسی‌هاست. الان وحشی‌ها قایم و اهلی‌ها می‌درن. وحشی‌ها قایم و بعد از اتمام جنگ به سکو اومده و خودشون رو قهرمان اعلام می‌کنن و اهلی‌های ساده‌ی افکار!

با پوزخند لب زد:

- راست می‌گی، قدیم‌ها حالت چهره قبل از کلمه‌ها حرف می‌زد ولی الان نه! دقیقاً مثل تو!

لب زدم:

- تو کنجکاو من نباش! ولی می‌دونی چیه؟ من معتقدم آدم چیزی رو که غنی باشه رو به رخ نمی‌کشه. حالا تو هی بییچون تا خسته بشی!

حرفی به حرفم نزد. به کنارش نگاه کردم تا شاید چیزی دستگیرم بشه. این قرار نبود خودش رو این قدرها زود لو بده. با وسیله‌ای در کنارش برخورد کردم؛ براق بود، انگار دوباره چیزی بهش تزریق شده، چون چشم‌هاش مثل پوستش قرمزی داشت... عجب!

در همین فکرها بودم که صدایی از بیرون اومد. به بیرون رفتم، به مردی زخم خورده از طرف قلبش که باندپیچی شده بود، برخورد کردم؛ اما زخمش محکم بسته نشده بود. صدرا هم بالای سرش قربون صدقه‌ش می‌رفت. به سمتشون رفتم که صدرا سرش به سمتم چرخید.

نگاه بدی بهش انداختم، اون هم انگار با دیدن یا ندیدنم مشکلی نداشت. در تخت جاش دادن و همه به غیر از یک نفر که داشت گلوله رو با چیزی در می‌آورد و زخمش رو باز کرده بود، رفتن.

فردی کچل اما جوان بود و مریض هم، یک پیرمرد که معلوم بود از خودِ صداست، کار مرد که تموم شد از اتاق لایت رنگ، بیرون زد و بعد یک مردی اومد و یخی به دستش داد تا مثلاً دردش رو بگیره. تعجب کردم مگه روی زخم یخ می‌ذارن؟! آخه خودشم یخ خیلی یخی بود، معلوم بود اون مرد روی زخمش محکم یخ رو می‌کشید!

با دست‌های لرزان، کم‌کم یخ رنگ سرخ به خود گرفت از خون رفتش، اون مرد محکم‌تر می‌کشید یخ رو به قفسه‌ی سینه‌ش، ولی من که دقیق بودم انگار خون زیادتری از بدنش رفت.

داشت از درد به خودش می‌پیچید؛ اما، بعد چند دقیقه، که بر اثر یخ زخمش بی‌حس شد. آرام شد ولی، صورتش تو هم می‌رفت یخ که کم‌کم آب شد و اون مرد، چشم‌هاش رو بسته بود. متوجه تیغه‌ای تیزی شدم که مرد دیگر به جای یخ، تیغ سرد رو روی سینه‌ش می‌کشید و داشت خودش رو بدون دونستن می‌کشت، چون دست‌هاشم بی‌حس بود و چشم‌هاش بسته، متوجه چیزی که در دست داشت نبود و خمار خواب، تا ایجاش هم اومده سگ جون بوده.

گلِ سینش شده بود خون‌آلود و نفسش داشت خیلی بریده می‌شد! خواستم برم پیشش و از این بی‌حسی و احمقیش، درش بیارم که دستی دور دهنم پیچید و به جایی کشیده شدم. به طرف که نگاه کردم متوجه اون مردی که اون روز، در کنار خدمتکار از اولشم اینجا بود مواجه شدم و صدای کنارش که بهش اشاره کرد بره، با تعجب نگاهش کردم که رو بهم گفت:

- بشین صداتم درنیاد!

نشستم که لب زد:

- چون کم و بیش بهت اعتماد دارم اجازه دادم شاهد کشته شدنش به دست خودش رو ببینی؛ اگه اطلاعات اینجا، به بیرون لیز بخوره! برات بد تموم میشه اون خیلی خونریزی داشت و الآن یا بعد، به دست خودم کشته می‌شد! دیشب بهش شلیک شده بود به جای من توسط فردی ناشناس. و به‌خاطر خلافتش و پلیس و این‌ها نتونست بره بیمارستان، حالش خیلی وخیم بود. درسته دوستم بود ولی دشمنم هم بود منم برای راحت شدن از این حالت؛ گنجیش استفاده کردم بار دوم بهت گوش زد می‌کنم کاری برخلاف میل انجام ندی تو کسی نیستی که خودم رو بهت توجیه، کنم! ولی باید بهت گوش زد بشه!

رو بهش لب زدم:

- به این می‌گن فخر فروشی، این کارت من رو یاد شکارچیان قطب شمال می‌ندازه، که شکارهاشون رو به دست خود شکار می‌کشتن. اون‌ها برای شکار روی تیغه‌ای برنده، مقداری خون می‌ریختن و آن را در قالب یخی قرار می‌دادن و در طبیعت رها می‌کردن. شکار، به سراغ آن یخ با مزه خون میاد و خون رو قاطی یخ، لیس می‌زنه. یخ روی تیغ کم‌کم آب میشه و زبون بی‌حس شده‌ی شکار را، می‌بُره. و حیوون به فکر این‌که شکار و طعمه‌ی خوبی به دست آورده، اون رو بیشتر لیس می‌زنه. بدون توجه به این‌که داره خون خودش رو می‌خوره، با اون حرصی وصف نشدنی. در آخر از اون شکار اون‌قدر، خون میره که به دست خودش کشته میشه. نه نيزه‌ای پرتاپ میشه نه گلوله‌ای شلیک، تو مثل اون‌ها عمل کردی و این غلطه!

لب زد:

- داستان‌های خوبی تعریف می‌کنی! ولی، تو قراره یکی دیگه رو بهتر کنی! نه روی من کار! و دوباره بگم، گیریم که خنجر حرف تو بر روی باورهای من نشست؛ ولی باز من رو عوض نمی‌کنن. اینم امروز دیدی که نباید باهام دشمنی کنی جوابت میشه مرگ، اگه سابقه‌ی خوبی نداشتی اینجا؛ اینجا نبودى. منم اون‌قدر احمق نیستم که کسی که زبان بسته نباشه رو اینجا قرار بدم.

هه چه غلط‌ها. بلند شدم و روبروش قرار گرفتم و ته حرف رو گرفتم و گفتم:

- نگران نباش ولی محض اطلاع، منم احمق نیستم کاری نکن کاری کنم که به دست خودت مات بشی!

و بی‌توجه بهش که می‌خواست جوابم رو بده در رو بستم و بیرون اومدم.

این مرد همه رو تهدید می‌کرد. خب باید هم همین طور باشه! آدم وقتی به آینه نگاه می‌کنه خودش رو می‌بینه. پس اطرافش رو هم مثل خودش می‌بینه، معجزه‌ی انعکاس آینه است.

قدم‌هام رو تندتر کردم که برم وسیله‌هام رو بردارم. بعد از گذر از قهوه‌ایه اتاق‌ها وارد اتاق مد نظر شدم.

سر جاش نبود، یعنی کجا رفته بود؟! همه چیزم رو از روی میز کناریم برداشتم و نگاه از صحنه‌ی سبزرنگ گرفتم. محافظ‌هایی که باعث ندیدنم هم می‌شدن، اون‌ها دو جفت چشم‌هام بودن. از اتاق که بیرون زدم، در ته سالن آرتام رو دیدم که با لبخندی عجیب و چشم‌هایی که برق می‌زدن، دست‌هاش رو پشتش قفل کرده بود و همین‌جوری به جلوی پاهاش نگاه می‌کرد.

گاهی هم به زمین ضربه می‌زد. سرگردون بود، مثل بچه‌ای که می‌خواست عیش رو در سایه‌ای از خودش پنهون کنه. رفتم سمتش فقط لبخندزنان به دور و ور می‌زد نگاه می‌کرد. روبه‌روش قرار گرفتم و دست‌هام رو تگون دادم تا به خودش بیاد که در آخر انگار قفل طلسم شکسته باشه به خودش اومد و سرش رو به معنی «هیچی» تگون داد.



نگاهم رو ازش گرفتم که در هنگام گذشتنم دوباره چیزی توی نگاهم زده شد. سرگردوندم و متوجه خون چکیده شده‌ی پشت سرش شدم. خیلی از مکثم نگذشته بود که چهار نفر لاشه‌ی اون پیرمرد رو می‌کشیدن تا ببرنش. پیرمرد می‌تونست جونش رو به دست بیاره ولی اون تیغ تیز آخرش شد. باعث شد زخمش رو متلاشی‌تر کنه و از بین ببرتش. از جلوی چشمم رد شدن، نگاهی دوباره به چشم‌های آرتام کردم و به راهم ادامه دادم. کاش می‌تونستم خودم رو رها کنم ولی نمی‌تونم. بابت دروغی هم که به لایکا این‌ها می‌گم خودم رو ببخشم.

دروغ نیستن‌ها، آدم باید بعضی چیزها رو با خودش نگه داره.

وقتی از محوطه خارج و به موتورم نزدیک شدم کلیدم رو در آوردم و چند دقیقه‌ای هم‌چنان روی موتور نشسته بودم.

به دست‌هام نگاهی کردم، به خالکوبی‌هایی که روی دستم انجام شده بود. من خوشم نمی‌اومد علامت داشته باشم. این‌ها هم برای من در حصار از لو رفتن قرار داره ولی رمز بینمون هم این رو محال می‌کرد که این‌ها رو پاک کنم. ولی امروز حالات گفتار آرتام موقع انکار کردن خودش استرسی بود، دست و پاش یکی نبودن و عرقی که روی پیشونیش مهر زده بود از چشمم پاک نمی‌شد. سیگاری از جیبم در آوردم و یک نخ بیرون کشیدم و با فندک سرخ‌رنگم روشنش کردم. دودی که ازش بیرون می‌رفت رو دوست داشتم.

من هیچ وقت نتونستم یک رنگ باشم. اون‌ها هم همین طورن! مثل سایه، سایه که خودش رو نمی‌بینه اون جسمه که می‌بینه. دنبال سایه‌ت تو جایی هم‌رنگ بگردی، یعنی در خودت!



اون برات پُررنگ‌تر همیشه و پیداش هم نمی‌کنی، خودت گم می‌شی، چیزی به اسم کاموفلاژ  
این بازی هست.

\*\*\*

(لایکا)

به عکس‌های توی دستم نگاه کردم، لعنتی تو داری چی‌کار می‌کنی ساتینا؟!

دست به پیشونیم زدم، حالم خوب نبود. موهام سرازیر و پریشون دورم ریخته و از من یک  
روانی می‌ساختن. حرف‌هایی که در هر سلول وجودم تکرار می‌شد عصبانیم می‌کرد.

حرف‌های خفته در چشم‌هام آزارم می‌داد. من با همه چیزی که دارم خیلی تنها بودم در برابر  
حادثه‌ها و انسان حتی تو وجود آتش جهنم هم که باشه یک شریک می‌خواد که اون سرخین  
آتش رو در بینش و طرفش نصف‌نصف کنه. ما الان داریم روی زنجیره‌ای سرخ و سوزناک قدم  
می‌ذاریم.

\*\*\*



(ساتینا)

همه چیز رو پرت کردم روی زمین و خودم رو روی تخت انداختم. چشم‌هام رو کمی بستم ولی آتش وجودم تا مغز استخونم رو سوزوند.

رشته‌هایی دوزخی استخوان‌گداز، پیچنده‌ی مغزم، شاخه‌های سختی که چهار دورم رو از خود کردن و راهی فراری نمی‌دن! فقط یک راه داره اونم اینکه اون شاخه‌ها رو ببرم. با تبری به دست آدم‌آدم رو می‌زنه. تبر هم درختش رو که از جنس اونه. امروز حرف‌هایی که اون پیرمرد بهم زده بود خط خوبی نداشت.

باید حرکت بعدیم رو تیزتر کنم. آدم نمی‌تونه واسه کسی مطمئن حرف بزنه. اونم کسی که سابقه‌ی همه کار از قتل تا روانگری رو داره. امیدوارم عارجون زودتر پیش بره تا منم کمی راحت باشم.

\*\*\*

(راوی)

خودکار به دست، خودش را در صندلی قفل می‌پیچوند و دور می‌زد. با هر منطقی که فکر می‌کرد نمی‌شد. به درستی که منطق وجود نداره! تو از هر جای داستان بگیری و با هر منطقی



فکر کنی از یک جا، شل می‌شه. باید بی‌خیال بود؛ اما این کار غیر ممکن بود. به خوبی می‌دانست این راهی که رویش قدم بر می‌دارد و بوی قدم‌هاش رو برجای می‌گذاره به خوبی می‌تونه خودش رو ببلعه! ولی هیچ کس ته چیزی رو نمی‌دونه، فقط مغزش از رفتن به آخر می‌ترسه. همه چیز مساوی اشتباهه.

\*\*\*

(ساتینا)

روبه‌روی آیینه خودم رو رصد می‌کردم. امروز موهای سیاهم رو باز روی شونه‌هام انداختم. یک لحظه مردمک چشم‌هام به طرفی چرخید. لایکا روی تخت نشسته بود و یک جور ناشناخته نگاهم می‌کرد. به طرفش چرخیدم و مثل همیشه در دریچه‌های چشم‌هام زوم شد. دو چشمی که دورنگ بودن با پوزخند روی لبش که برای من معنایی نداشت گفت:

- این دفعه موفق نمیشی. نمی‌خوام از دستت بدم، بیا یک زندگی آسوده داشته باشیم هوم؟! -

لب زدم:

- نمی‌شه!



از جاش بلند شد و چشم تو چشم گفت:

- من تو رو بهتر از خودت می شناسم، این دفعه نمی تونی!

و با حرص ضربه ای روی سرم زد. دوتا دست هاش رو گرفتم و گفتم:

- تو هیچ وقت جای چشم هام حضور نداشتی تا من رو بهتر از خودم بشناسی. نگرانم هستی؟ قبول، بهم وابسته هستی؟ قبول ولی اینی که می خوای نمیشه.

و بغلش کردم دستی به سرم کشید و لب زد:

- باشه، ولی برای این دفعه.

ازش جدا شدم و پایین رفتم. فقط به سرم دست می کشیدم بهم آرامش می داد. سوار ماشین شدم و می خواستم به طرف خونه ی صدرا بروم. داشتم ماشین رو روشن می کردم که چشمم به فردی خورد. به زور دست تپش رو گرفته بود و می خواست حرف بزنه؛ اما تپش با خشم نگاهش می کرد.



تپش آروم بهش نزدیک شد و آروم دستش رو بلند کرد. تعجب کردم، یعنی چی؟! درحالی که با دقت نگاهش می‌کردم دستش رو محکم به صورت طرف کوبید و سیلی محکمی زد!

لبخندی مایل به کج‌خند زدم و پام رو روی گاز فشردم که ماشین از جا کنده شد.

به دور و ور نگاه کردم، باد موهام رو به دست خود بازیچه کرده بود و رو اعصابم دیکته می‌رفت. آروم موهام رو کنار گوشم زدم. ترکیه کشور قشنگی بود... فقط ترافیکش... هوف.

وقتی چراغ قرمز شد توقف کردم. نمی‌دونم چرا حس می‌کردم یکی روم زوم کرده و سعی در تغییر حالت‌م داره! نگاه زیر چشمی به طرفی که حس می‌کردم انداختم. کسی نبود، در همون حین چراغ سبز شد و من شروع به حرکت کردم.

\*\*\*

نگاهی به دوگویی انداختم که نگاهم می‌کردن. با لحنی که سعی در چزوندنش داشت، لب زد:

- راستش احساس می‌کنم بهتر شدم، فقط اگه می‌شه یک سوالی ازت دارم.

به نظر خوب نبود ولی بازی‌کن خوبیه. گفتم:



- من روان‌شناس هستم، موردی نیست بایدم سوال بپرسی.

- احساس می‌کنم به یک نفر حس‌هایی پیدا کردم!

- ام...عجیبه. اگه بخوای نظر شخصیم رو بگم در نگاه من احساسات دو دستی هستن که گلوت رو نشونه میرن و سعی در خفه کردن دارن. اگه بخوایش بهت زندگی می‌دن و اگر نخوایش تهدید به اون نفسی که می‌کشی می‌کنن!

پس از اتمام حرفم بهش نگاه کردم، هنوز هم مثل قبلاًها چشم‌هاش سرخ بود. در نظرم داشت شیک و حقه‌بازی می‌اومد، چون زبون دوکی‌لویی اثبات کرده آدم چیزی رو که نتونه انجام بده بیشتر روی زبونش می‌چرخونه. درضمن مگه اون تو این قفس کسی رو داشت که عاشقش هم باشه!

- تو آدم رو دودل می‌کنی!

- تصمیم خودته، من نمی‌تونم تخریبیت کنم.

و از جا پاشدم تا برم آبی بخورم. در اتاق رو که بستم متوجه دوتا مرد و یک زنی شدم که وارد اتاق آزمایش می‌شدن، اتاقی که آت‌و‌آشغال توش پر بود.

از جنس قویش فکر نکنم دیگه روی آرتام تاثیری بذارم چون اون دیگه از وضعش معلوم بود خیلی وابسته‌ست ولی فشار کوچیکی به خودش داده. من انتقام پدر و مادرم رو قبلاً از تپش این‌ها گرفتم.

تنها عارجون مونده! عموی عارجونی که باید به دست ما بمیره چون ما از دل آتش جهنمیم. می‌تونیم هر کاری به سرش بیاریم البته اگه اون زرنگ‌تر نباشه.

از راهرو گذر کردم و از اون خدمتکار آبی طلب کردم. گلوم خشک شده بود. آب رو که آورد کمی نوشیدم. لعنتی! باز همون فشار، فشاری که تا الآن سعی در کنترل و سازش باهاش رو دارم.

چشم‌هام رو روی هم فشردم و باز کردم دوباره ساتینای تیمارستانی شده بودم. شیطان در تارهای گوش‌هام چیزی می‌خوند و وسیله‌های درون چشم‌هام بازی می‌کردن.

بی‌دقت شده بودم و دلم فقط زدن این وسایل‌ها به درودیوار و حرکت کردن می‌خواست. نفس عمیقی کشیدم ولی دوباره دغدغه‌های مغزی که فرمان مغزم رو به دیواره‌هایی از افکار می‌زدن. هی در گوش‌هام چیزهایی خونده می‌شد.



دوباره نفس کشیدم، همه چیز در نگاهم بالا و پایین می‌شد. چشم‌هام رو دوباره بستم و بازش کردم و باز هم اون حالت‌ها. دوباره شیطان در رگ‌هام داشت بهم نفوذ می‌کرد. سرخ شده بودم، رگ دست‌هام زده بود بیرون و سرخ شده بود.

اون خانوم به صورتم سیلی‌های آرومی زد که به خود اومدم و نفس بیرون دادم و استکان آب رو کوبیدم به میز و اونجا رو ترک کردم. لعنتی! تا کی باهات سازش کنم؟! تا الآن کنترلش کردم، من مثل مجرمی بودم که هر کاری می‌کرد. یک روانی که با هیچی هم‌فرکانس و هم‌روان‌شناس نیست! یک روانی، بهتر از هر دکتر از حال یک روانی خبر داره و پخته‌تره.

داشتم از قرمزی اتاق آزمایش رد می‌شدم که دیدم، روی یک چیزی عجیب و غریب کار می‌کنن. صدرا داشت یک چیزی می‌گفت، پشت در ضرب گرفتم و گوش‌هام رو تیز کردم. گفت:

- زودتر حاضر کنین الان برلیان می‌آد باید همه چی رو آماده ببینن! تیز کار کنین.

یعنی داشتن چه کاری می‌کردن که این‌قدر راحتن؟ یعنی من واسشون در اینجا عددی نیستم؟ پوزخندی زدم فقط صبر کن، فقط صبر، دستم رو درون به جیب لباسم کردم و تیزی نوک چاقویی که سرد بود رو به دستم فشردم و از اونجا رد شدم.

در حال گذر، قلنج‌هام رو شکستم و هی سرم رو تگون می‌دادم و روی زمین ضربه می‌زدم. من این‌جوری در ذهنم، بازی می‌کردم و نقش بعدیم رو حساب می‌کردم! رسیدم جلوی دربِ اتاق

و دستم که کمی خونی بود رو گذاشتم روی دستگیره، ولی باز نشد. پاهام اتوماتیک به عقب رفت و دوباره به مرز رسیدم.

فردی در حال حرف زدن بود:

- زود باشین برلیان پنج دقیقه‌ای، اومده‌ها! رهام هم میاد زود!

اسم رهام رو که شنیدم تند رفتم به سمت اتاق و در رو با ضرب باز کردم. نگاهم به صورت آرتام و بین اون وسیله‌ها چرخید. رنگ و روش پریده بود. انگار کل خون بدنش تحلیل رفته و در بطری چیزی ریخته شده، زود و تند بدون خودی نشون دادن، اون هم متوجه‌ام، نشد زود حالت عوض می‌کرد ترسناک بود.

همه چیزم رو که برداشتم و به سمت در رفتم، ولی متوجه قدم‌هایی شدم که حساب شده، برداشته می‌شد، پشت ستون ضرب گرفتم. رهام و زن شیک‌پوشی که نگاه عجیبی داشت، راهی اون اتاق می‌شدن یهو صدرا جلوشون ظاهر شد و چیزهایی به زن خوش‌چهره گفت. یکم نزدیک‌تر شدم، صدا کم و بیش رسا بود و شنیده می‌شد. گفت:

- برلیان، ما همه چی رو طبق گفته‌ت آماده کردیم فقط تو هم باید سری باشی تا زودتر بریم، واسه این‌کار چند سالم رو هدر نکردم من! لندن و کارها رو ردیف کنیم.





رهام لب زد:

- نگران نباش همه چی اوکی ولی، وقتی خطرناکی ویروسی که به دست برلیان با مخلوطی از معجون بشه، خون همه رو می‌مکیم، و پولشون هم بالا میریم این‌جوری، پشتمون هم دلیل نمی‌ذاریم طرف بعد تزریق این، محو می‌شه.

صدرا با لبخند چندش‌آوری گفت:

- اون مخلوطی می‌شه با هویتی از مرگ، بدن ضعیف، دووم نمی‌آره باید هم نیاره! کم‌کم خون رو از بدن تحلیل می‌کنه. و استخوون رو پوک، قلبم سوراخ، ولی می‌تونه اثرش برعکس هم باشه! خوب کار کن برلیان بدون تو نمی‌شه یک موش آزمایشی، هم در نظر دارم!

لبخند زد و ادامه داد:

- یک نفر، در نظر دارم و هم‌چنان یک ابزار بزرگ، برای امتحانش!

و از اونجا رفتن. باید این‌ها رو به عارجون برسونم و خودمم دست به کار بشم وگرنه فقط عارجون و خوانوادش تباه شده، نمی‌شه. این‌ها برای پول خونِ خودشونم می‌فروشن، مار به قربانیش فرصت یک استکان آب می‌ده ولی این‌ها... .



وقتی کامل، از رفتنشون مطمئن شدم تند نگاهی به دور و برم کردم و از اونجا خارج شدم. خودم رو در ماشین انداختم. دوباره دود سیاه، وجودم رو آغوش گرفته بود دودی، مه‌ای مرگبار، من رو دربرداشت.

\*\*\*

وقتی از خوابیدن همه مطمئن شدم، در شیشه‌ای که مثل دیوارهای ترک خورده‌ی مه انعکاس ناپذیرِ روح، زندگیم بود رو باز کردم و در روی صندلی که کناره‌ای، از منزله بیرون رو به خود کرده بود، نشستم.

هوا ابری و گرفته بود. مثل حصارهایی از آهن، خودشون رو درهم قفل کرده بودن و ماه باز، روش رو از من گرفته بود، تا با روی با گناهم مواجه نشه. پلیدی‌هایی که من رو آلوده‌ای در چشم ماه کردن.

لیوانم رو در دستم تگون دادم و پاهام رو قفل هم کردم. از مایعه‌ای که درلیوانم بود مزه‌مزه کردم تلخ بود؛ مثل تلخی شب که همیشه روزها، ازش گره دارند.

درخت‌های باغی که در این تاریکی سرکشیدن، عجیب در چشم می‌زدن؛ و سوز سردی هوا به پوستم می‌خورد.



چشم‌هام رو برای آرامشی چند ثانیه‌ای بستم و بازش کردم، دو دل بودم که همه چیزی رو که صدرا داره انجام می‌ده رو، به عارجون بگم یا نه؟!

اول می‌خوام کارشون رو بهتر بدونم اگه در وجودِ، کارشون نفوذ کنم این دفعه می‌تونم تاس مرگ رو به طرف اون‌ها چرخش بدم.

پشتم رو به صندلی سرد شده، تکیه دادم. چمن‌هایی که حالا مثل زغال سیاه دیده می‌شدن و انگار چنگالی برای شکارآماده کرده بودن رو نگاه کردم و سرم رو بالا گرفتم تا ستاره‌ها رو تماشا کنم؛ اون‌هایی که در مابین هزارمین کهکشان و لایه، گم شدن.

در همون حین صدای زوزه‌ی گرگ، در فضا اکو شد! مانند زنگوله‌ی شکار، برای آمادگی تله بود! صدای جغد پس از صدای گرگ‌ها می‌اومد و من و جغد، دسیسه‌گرِ شب که مرگ در شکل او به پرواز در اومده و بوی نفس‌هاش رو در میانی از شب‌های به طعمه خون به هوا پخش می‌کرد، بودیم. صدای اون و صدای منی که قرارِ مثل یک انفجار، در هوا نعره کنان پخش بشه رو می‌شنیدم.

از افکارم بیرون اومدم و مغزم رو از پلاستیک‌هایی با اسم افکار که تجزیه نمی‌شدن، دور کردم و خواستم از اون منظره‌ی زیبا که من در چشم خودم خراب کرده بودم، بیرون برم؛ که سایه‌ای، در چند قدمیم دیدم با قدم‌هایی سریع، بهم نزدیک شد، که دیدمش عارجون بود.



ریشش رو تراشیده بود و جذاب‌تر به نظر می‌رسید و باز ابروهاش گره خورده بودن بهم، چشم‌هاش انعکاسی از سردی یخ بود. روی صندلی نشست. منم کنارش جای گرفتم چشم تو چشمم گفت:

- اون‌ها...

نمی‌دونم چرا نمی‌تونست بگه؟!

لب زد:

- اون‌ها خیلی کثیفن از ما لجن‌تر، کلیه‌ها، هر چه عضو بدن بچه‌هاست رو می‌فروشن و اون‌هارو زنده‌زنده، می‌کشن قتل‌های زنجیره‌ای که بدن همه اسیرهاشون رو تیکه‌تیکه می‌کنن. حالم رو بهم می‌زنه، درسته منم قتل انجام دادم ولی نه به آدم‌های پاک، اون‌ها همشون کثیف بودن و با پولشون هر لجنی که دوست داشتن رو انجام می‌کردن. نمی‌خوام دیگه اونجا باشی!

لب زدم:

- نه، همیشه من یک‌دفعه این خط رو طی کردم نمی‌تونم پا پس بکشم. تو برای ما تلاش کردی منم همین کارو می‌کنم.



سرش رو تگون داد، می‌دونست من از چیزی که می‌خوام صرف نظر نمی‌کنم، از حالاتش هم معلوم بود کینه زهر خودش رو در بدنش، ریخته!

پس دیگه اونم کارش رو شروع کرده کارهای صدرا برام تعجب آورن. ولی همیشه در افکارم، می‌گم از هر عالم یک ظالم از هر خانواده یک مجرم هست! مثل من و لایکایی که هرچقدر تلاش کردیم نتونستیم و اون کار رو که کردیم، هنوز هم اون صحنه‌ها، از جلوی چشم‌هام پاک نمی‌شه.

اون صدا، هنوز هم تو گوش‌هام هست، تبری که چهار رگه‌ی زندگیم رو زد هنوز هم هست هنوزم ما چیزی که خونادمون نمی‌خواست شدیم.

از جام بلند شدم و اونجا رو ترک کردم. به سمت لایکایی رفتم که راحت خوابیده بود. صدای نفس‌های منظمش رو می‌شنیدم. پتو رو بالا کشیدم تا راحت‌تر بخوابه و روی پیشونیش بوسه زدم و پاهام رو رها کردم تا راحت روی کف‌زمین فرود بیان.

زمین افتادم، گوشه‌ای کز کردم از درون داشتم منفجر می‌شدم. زهر سکوت تو وجودم تخلیه نمی‌شد و آروم‌آروم به کُل وجودم پخش می‌شد و من از درون، چرکیده شده بودم. بزرگ‌ترین زخم‌ها، بدون زبون، زندگی می‌کنن و من همون زخمم!



چشم بستم، قطره‌های اشک از چشم‌هام رو گونه‌هام، می‌بارید. صورت مامانم، اون صورت لطیف، در چشم‌هام زنده‌است و مثل آدمک کوچیک، در قلبم در حال نفس کشیدن. نفس عمیقی کشیدم و افکارم رو به دست متروکه‌ی ذهنم رو به دست خواب سپردم و چشم‌هام رو بستم.

\*\*\*

لباس ستم رو که به رنگ کرمی بود تن کردم و بعد از رصد کردن خودم در آینه، از اتاق دل‌کندم و به سمت پایین رفتم.

لایکا واسه خودش قهوه می‌ریخت و بهم نگاه نمی‌کرد. عارجون انگار، قبل از من رفته. نسکافه‌ای برای خودم درست کردم و روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه نشستیم.

دوتامون هم سکوت کرده بودیم، هنوز در حال مزه‌مزه کردنِ نسکافه‌ام بودم که بلند شد و رفت. بغض درون گلویم به کل صورتم انعکاس پیدا کرده بود. چونم و لب‌هام، لرزیدن. عقلم بهم ظلم می‌کرد و ضعف‌هام رو به رخم می‌کشید ولی فرو بردمش دهنم مزه بد می‌داد، تلخ شده بودم. از جام پاشدم و به سمت دَرِب رفتم و بیرون زدم. نگاهی به پشت سرم انداختم و در ماشین رو بهم کوبیدم تا مقصدم رو طی کنم.

\*\*\*



از در رد شدم و پا روی جای ممنوعه گذاشتم؛ خونه‌ی صدرا، مثل دیروز پر نقش بود و انگار روی زبان آتش پا می‌گذاشتم. به اطراف نگاه کردم تا آرتام رو ببینم ولی نبود، پس به سمتِ اتاقش رفتم. دستگیره رو در دستم فشردم و در اتاق رو باز کردم. اما با چیزی که دیدم چشم‌هام روی صورت دیگر آرتام و ابزار و زنجیره‌ها، دستگاه‌های کناره تخت سفید صدرا، رهام و برلیان قفل شد؛ همه و همه تو این اتاق بودن.

هنوز تو بهت بودم که متوجه قدمی که بهم نزدیک می‌شد، شدم. آرتام روم با یک نگاه عجیب قفل کرده بود. چونه‌م رو در دستش گرفت و چشم تو چشمم لب زد:

- تو می‌گفتی من دوایی ندارم و یک روانی‌ام مگه نه؟!

بهم نزدیک‌تر شد و استخون‌های چونم رو در هم فشرد و لب زد:

- حالا می‌شیم مساوی!

و عقب رفت و چشم‌هاش رو به نشانه‌ی باشه، روی پدرش بست و باز کرد. دونفر سمتم اومدن و دست‌هام رو گرفتن، می‌خواستم بدونم می‌خوان چی‌کار کنن؟ حرفی نمی‌زد من رو روی تخت نشوندن، رهام قدمی بهم نزدیک شد، نگاهش گرفته و ناراحت بود.

دستبندهای کناره‌ی تخت رو به دست‌هایم بست و آرام پیچ زد:

- نمی‌دارم چیزیت بشه بهم اعتماد کن!

و ازم دور شد نفس‌هایم کش‌دار شدن و اون زن رگه‌های دستگاه رو با وسواس روی رگم، تنظیم کرد و اون مایعی زیر سطحی سوزن رو، روی شاه‌رگم تنظیم کرد و بدون هیچ ملاحظه‌ای رو شاه‌رگم فرو کرد. خواستم جیغ بکشم ولی نکشیدم، تازه داشتم آپدیت می‌شدم بحث دیروزشون و اون نفر، من بودم. زنجیره‌ای رو قفل پاهام کردن. آرتام نگاهی به طرفم نمی‌انداخت و نفس‌های کش‌دار و عمیق می‌کشید.

صدرا رو بهم لب زد:

- خانوم زرنگ، فکر کردی اون قدر احمقم و از عارجون از پسر اون داداش گلم، خبر ندارم؟ هه کور خوندین! خودت افتادی تو تله، چی فکر می‌کردی؟ فکر می‌کردی وقتی پشت ستون حضور داشتی نمی‌دونستیم؟! نترس؛ این چیزی که به بدنت انتقال یافته می‌شه یک ویروسه، اما نه چیزی که تو فکر می‌کنی!

داشت چی می‌گفت؟! یعنی آرتام همه چیز نقشه بوده، سرم از این همه فهمیدن و نفهمیدن‌ها، درد می‌کرد. از اتاق بیرون رفتن. شاه‌رگم درد می‌کرد.





مطمئن بودم چیزی که داره به رگم تزریق می‌شه سنگینه، اون‌ها می‌خواستن مغزم رو در دست خودشون به اسارت در بیارن! چون بدجور سرم سنگین بود. انگار خون تو رگ‌هام کثیف شده بود. از پشت اتاق صدایی رو شنیدم که می‌گفت برای این دوسال کار کرده و باید جواب بده!

\*\*\*

(یک روز بعد)

چشم‌هام رو باز کردم و با یک جفت چشم ناآشنا مواجه شدم. گیج نگاه به دور و برم کردم به اتاق سیاهی که مه کمی از دو پنجره‌ی کناره اتاق به رویم می‌تابید. اول، انگار مغزم خالی بود ولی کمی که آپدیت شدم، متوجه همه چیز شدم؛ دستگاه‌ها رو عوض کرده بودن.

خواستم تکونی به خودم بدم، اما نشد.

از بینیم خون می‌اومد و لب‌هام خشک شده بودن. احساس گشنگی با کمی ضعف می‌کردم. دستگاه‌ها رو آماده کردن و رفتن. دوباره خواستم تکونی به خودم بدم، ولی متوجه دست‌بندهایی که انگار به دستم نه، به روانم، قفل زده بودن شدم.

آروم سرم رو بلند کردم و سعی کردم با دندان‌هام، به گردن بندم برسم؛ اون کلیدی برای من بود.

با دندونم گرفتمش و دستهام رو تکونی دادم. گردن‌بند، از گردنم کنده نمی‌شد. بعد از چند دقیقه، کلنجار رفتن بلاخره گردن‌بند از گردنم کنده شد.

دوباره با دندون گرفتم و سرم رو کمی بالاتر کشیدم. سورنگ و رگه‌هایی از دستگاه شاه‌رگم رو می‌کشید و من رو تا لبه مردن می‌کشید؛ اما بدن من قوی بود، چون قبل از اینجا، من یک جای دیگه این عذاب هارو تنها یک جوهره دیگه کشیدم. شاید، از اینجا نجات یافتم، شاید این عذاب‌ها از ذهنم پاک بشن، ولی مثل قبل جسمم این عذاب‌ها رو سیو می‌کنه، تا بدترش رو روی این‌ها انجام بدم.

کلید گردن‌بند رو با کشیدن سرم به عقب، با دندون گرفته بودم.

به جایی زیر دستم، نشانه رفتم و شوتش کردم و دستم رو تکون دادم. دردی طاقت فرسا روی تکتک سلول‌هام، حس می‌کردم.

کمی زور زدم، عرق از همه جام فوران بود. داشتم خفه می‌شدم. با دستم که کلید رو گرفتم دنبال قفلش گشتم پیداش کردم؛ کلید رو فرو بردم و به سختی چرخوندمش، قفل باز شد و اون یکی رو هم با دست باز شدم، راحت بازش کردم حالا مونده بود این زنجیره، اونم بازش کردم.



تنها مشکل حالا اون دستگاه بود، درست روی رگم، تنظیم شده بود. با زور به کمک دستکاری کردن دستگاه کندم. پوست گردنم و رگ و شاهرگم بر اثر اون تزریق درد می‌کرد. از جام بلند شدم و به سمت پنجره قدم تند کردم؛ لعنتی! همه نگهبان‌ها اون‌جا بودن، چون طبقه اول بود می‌تونستم راحت خودم رو رها کنم ولی این‌ها، یکم مشکله!

داشتم به پایین نگاه می‌کردم که دستگاه شروع به آژیر زدن کرد. زود نگاه به دور و برم کردم و طناب روی کمد رو برداشتم؛ کمی کهنه بود ولی به کارم می‌اومد. در اتاق که با صدای جیرجیر ماندی باز شد، زود رفتم پشت در و طناب رو گره زدم.

همه‌جا رو با چشم‌های عقابیش، می‌پایید. منتظر شدم بهم نزدیک بشه که قدمی به عقب برداشت. طناب هم بر اثر کارهای قبلیم درست اندازه‌ی گلو، تنظیم کرده بودم. طناب رو دور گردنش انداختم و اون به سمتم چرخید.

با این وزن متوسطی که داره واسه خودمم بلیط، افتادن راحت رو گرفتم. بهش فرصت ندادم و طناب رو روی کمرم تنظیم کردم، تا دهنش رو باز کرد، خودم رو از پنجره رها کردم اونم پشت سرم می‌اومد و طناب دور گلویش تنگ‌تر می‌شد. فعلاً که همه چیز مرتبه حتی مرتبه‌ای که هستم شکر که نگهبان‌ها در یک جا جمع شده بودن و نگاهشون به جای دیگه بود.

محکم روی زمین افتادم، زانو هام به درد اومد. فکر کنم متوجه صدای افتادنم شدن که به سمت ما قدم برداشتن گره رو از دور کمرم، باز کردم و شروع کردم به دویدن به مسیر نامعلوم.



داشتم می‌دوییدم و اون‌ها هم دنبالم می‌دوییدن. صدایِ پارس سگ‌ها و صدرا می‌اومد.  
لعنتی سگ‌ها رو هم باز کردن.

داشتم از کنار گل‌ها رد می‌شدم، خار یکی‌شون درست به پوستم نشانه رفت و زخمی انداخت.

بعد کمی دنبالم دوییدن، انگار گمم کردن، چون تو دیدم نبودن و یک ماشین هم درست روبه‌روم پارک بود. خودم رو انداختم تو ماشین، از شانسم کلیدش هم روی درب ماشین بود. حتماً صاحبش یک آدم بی‌حواسه. گاز رو فشردم و برو که رفتیم.

\*\*\*

(راوی)

نگاهی به اتاق تاریک که حالا هیچ‌کسی رو دستگاه، وصل نبود انداختند. سرش رو به دیواره کوبید و هواری روی سر اون بی‌عقل کشید. تنها دونفر نگاهشون شاد بود دونفری در وجود تاریکی، لب زد:

- لعنتی، ما تزریق کردیم نتیجه‌اش رو هم دیدیم. ولی اون ویروس، تنها یک نمونه داشت! من روی اون دوساله کار کردم، روز و شب نداشتم و حالا، اون تو رگه یک بدجنس، دیگه نمی‌تونم فرمول رو پیدا کنم. لعنتی باید پیداش کنیم تا با دستگاه از خونش بکشیم بیرون.

و رویش قدم برداشت و با دندون‌های قفل شده لب زد:

- سفره لندنت زندگی رویاییت، همه چی کنسل شد.

و انگشتش رو روی تخت سینش کوبید.

طرف مقابلش که حالا سرخ شده بود، اما با لب‌های پوزخند مانندش لب زد:

- موشمون تونس‌ت فرار کنه ولی کنترلش دست ماست!

و به دستگاه اشاره کرد لب‌خندی روی لب‌هایش نشست و این‌دفعه خودش لب زد:

- درسته، باید برش گردونیم من برش می‌گردونم!



لب زد:

- نه بذار کامل خورش کثیف بشه تا به مرز مُردن برسه و یک کارهایی هم به دست خودش انجام بده یک هفته فرصت داره واسه من کافیه!

عصبی یقه‌اش رو گرفت و لب زد:

- اگه قوی باشه چی؟! اون وقت، می‌شه یک الکترونیک مانند ربات که همه رو کنترل می‌کنه. تو خوب از پروژمون و عوارضش خبر داری.

لب زد:

- به ریسکش می‌ارزه اگر در مغزش اسارت کنم، می‌تونم کار ناتمام رو تموم کنم. این دفعه دردها استراحت می‌کنن و دسیسه‌ها تا می‌شن به دسته من!

\*\*\*

(دو روز بعد، از زبان لایکا)

نگاهی، به دوربرم انداختم و پا تند کردم تا به ماشینم که یک BNW بود، نزدیک بشم. منطقه‌ی خلوتی بود عینکم رو به چشم‌هام زدم و نفس عمیقی کشیدم، همه‌جا رو دوباره رصد کردم. کسی دور و بر، نبود.

در دستم یک چمدان مسافرتی بود که جسم نحیفه زنی، تیکه‌تیکه شده بود توش قرار داشت. دستگیره چمدون رو در دستم فشردم. دستم عرق کرده بود و عرقی دیگر، شله‌شله از روی پیشونیم هم نمایان بود.

عرق مرگ، با ابروهای گره خورده، چمدون رو در ماشین قرار دادم. این کثافت هم یکی از زیر دست‌های صدرا بود؛ که جای خواهرم رو بهم نگفت، با این‌که اون روز، اونجا، حضور داشته. عقبگرد کردم و پشت رل نشستم. فرمان رو در دستم فشردم و آینه رو به عقب ماشین، تنظیم کردم. نگاهی دوباره به دور و اطراف کردم، تمیز بود، پام رو روی گاز گذاشتم.

هر از گاهی هم آینه ماشین رو کنترل می‌کردم. پیچیدم تو یکی از کوچه‌ها، همون‌موقع ماشینی هم، کنار ماشینم قرار گرفت و ماشینش رو به ماشینم نزدیک کرد. یک‌دفعه ماشینش کوبیده شد به بدنه‌ی ماشین؛ شیشه‌هاش دودی بود و شخص رو نمی‌دیدم بدتر زدم روی گاز، و ازش جلو زدم. ولی همچنان اصرار به زدنم داشت؛ در همون حین صدای در هم شکستنه شیشه پشت ماشین، بعد هم گلوله‌ای که از شیشه جلوی ماشین هم رد شد.



ماشین رو در خیابون پیچ می‌کردم و اون طرف و این طرف، می‌رفتم؛ اما فایده نداشت دوباره خشاب مرگ چرخید و گلوله، این دفعه به دست چپم اثابت کرد. فرمون ماشین از دستم در رفت و درست به جنگلی وارد شدم که تو همین نزدیک‌ها بود. دستم رو جلوی صورتم سپر کردم و نگاه چپکی از کنار دستم به اطراف کردم. لاستیک‌های ماشین هم‌چنان خاک و غبار رو روی هوا، معلق می‌ساخت.

از کنار درخت‌های سر کشیده بی‌کنترل عبور می‌کرد، که یک دفعه به درخت کوبید شد، دست‌هام رو آزاد کردم و از ماشین پیاده شدم. لعنتی، گم شده بودم. دستم رو با عصبانیت روی کاپوت ماشین کوبیدم. از بینی‌م هوای آتش ماندی خارج و تو هوا سرد می‌شد. به ماشین تکیه کردم. لعنتی در این سه روز اول غیب شدن ساتینا و حالا...

در همین فکرها بودم که صدایی از پشت درختی، اومد. چشم‌هام رو ریز کردم و اون سمت قدم برداشتم ولی، فقط سایه‌ای بود که رو تنومندی درخت پیری سایه انداخت و دور شد. یعنی کی می‌تونه باشه؟

موهام رو کنار گوشم زدم و سرم رو در دست‌هام گرفتم. حالا با این جسد، گم‌شده، در اینجا چی‌کار کنم؟ اگه الآن ساتینا می‌بود، یک راه‌حلی برام پیدا می‌کرد. اون منی در جسم دیگه بود. سرم درد و قلبم می‌سوخت. نمی‌خواستم ساتینا همانند، مادر و پدرم در خاطراتم برام مانند تماسِ روح‌هایی بمونه که یک روزی لمسش کردم. انگار زمانم چنبره زده، تا کار به دستم بده.

\*\*\*



(راوی)

ابزار رو روی جای امنی گذاشت و تکیه‌اش رو بر روی صندلی داد، خیلی بی‌خیال بود. کنار دستش کلافه از این همه بی‌خیالی، گفت:

- باز می‌گم اون نمونه نباشه ماهم می‌میریم چه قدر، این روزها کوتاه فکر شدی.

لب زد:

- کوتاه فکر نیستم چیزی که من می‌گم انجام می‌شه و توهم به خواسته‌ات می‌رسی اون یکی از افرادی که تو زندگی نقش صفر رو بازی می‌کنه، مقابل هر چیزی قرار بگیره اون رو از بین می‌بره و این دفعه مقابل خودش از طریق اون می‌تونم عارجون رو از سر راهم بکشم.

خیره به چشم‌هایش لب زد:

- ولی، می‌تونه برعکسش هم باشه شاید الان حس‌هایش برعکس شده باشه و مغزش خوب رو بد ببینه ولی وای روزی بیاد که خودش کنترل به دست بگیره، تو اگه اون خون رو از بدن اون قبل مُردنش نکشی، افشاءت می‌کنم این هم یک تهدید نیست یک عمله!



پوزخندی در لب‌هاش قرار گرفت و لب زد:

- اون فعلاً محکومه، در سلول انفرادی، به سفت ذهن خویش، اون نمی‌دونه چه قفلی بر میله‌های زندانش زدند و هیچ شاه‌کلیدی، قابل باز کردنش نیست و در وجود مغزی که زندان‌بان‌ش، افکار خوره‌وار، از هر یک‌یک صدا در میاد و آخرش به اهدافش می‌رسه. یعنی مُردن!

خیره به چشم‌هاش لب زد:

- دریاها نماد فروتنی هستند، در نهاد خود، کوه‌های بلندی از خشکی دارند. ولی هیچ‌گاه اون رو به رخ نمی‌کشن.

با پوزخندی صورتش رو به آن طرف گرفت.

و از دو گوی سخت و فریبنده پروانه‌وار، بر روی چشم‌های مرگ ب\*و\*سه‌ای سرد و دزدکی ربوده‌ام.



(لایکا)

همون جوری تکیه‌ام رو به ماشین داده و با دستم ضربه به کاپوتش، می‌زدم. و با افکار گوناگون نقشه بازگشت می‌کشیدم. قدم از قدم برداشتم که صدای چند شاخه شکسته، که روی زمینه‌ی جنگل بود، شنیده شد. با قدم‌هایی که روش می‌زدم صدای خرخر مانندی، به وجود آورده بود.

طبق حساب‌هام نباید این‌قدر زیاد از مقصدم دور شده باشم. همین‌جوری می‌رفتم که صدایی بُمِ مردی شنیدم که گفت:

- دست‌هات رو بگیر بالا تو کی هستی؟!

پوزخندی بر روی لب‌هام نقاشی شد، آروم دست‌هام رو بالا بردم و لبخند رو پاک کردم که این‌دفعه ادامه داد:

- بچرخ این‌طرف!



با حرفش سمتش چرخیدم چشم‌هایش برق می‌زد، و از اسلحه‌ی شکارچیانش، معلومه بود یک شکارچی تو این جنگله. عجب! بهم نزدیک‌تر شد قیافش بد که نبود. چشم‌های عسلی و مایل به سبز، ته ریشه کم و پوست گندمی داشت.

با دریچه‌های دریایی که گودالی براش درست کرده بودن، بهش خیره شدم، لب از هم باز کردم:

- ام من گم شدم دارم دنبال راه برگشت می‌گردم.

لب زد:

- اون ماشینه مال توئه؟!

اگه می‌گفتم نه و اون باور می‌کرد، باید احمق می‌بود؛ چون اینجا، جای دنجی نبود که افراد زیادی ماشین هم همراهشون بیارن، خودشونم آش و لاش شده باشه. پس لب زدم:

- راستش، داشتم می‌رفتم سمت خونم که با ماشینی برخورد کردم و از راه خارج شدم و می‌بینی که حالا، اینجا.



اسلحه‌اش رو که قشنگ هدفم گرفته بود پایین آورد، از هدفه اسلحه که خلاص شدم، چشم‌هام رو کمی اشکی کردم و با لب‌های برچیده نگاهش کردم، طاقت نیاورد و این‌دفعه پرسید:

- چیزی شده؟!

لب زدم:

- راستش مادرم مریضه و برای اون داشتم با عجله می‌اومدم. آخه بهم زنگ زده بود و حالشم خوب نبود!

با صدای ملایمی که کمی دلداری توش حس می‌شد لب زد:

- من راه رو بلدم بهت توضیح می‌دم!

و شروع کرد درباره‌ی خروج از اینجا حرف زدن. حرف‌هاش که تموم شد و به ماشین نزدیک شدیم نگاهش به ماشین و چمدونی که پشت ماشین بود، افتاد و پرسید:

- چمدون مسافرت تو ماشین چی‌کار داره؟!

همین شد که کوبیدمش به درخت بغلیم و چاقوی ضامن دارم رو زیر گلوش فشردم. با چشم‌های ترسیده‌اش نگاهم می‌کرد و دست‌هایش بازو هام رو می‌فشرد تا نجات پیدا کنه، ولی تلاش‌هایش بی‌فایده بود.

این قدر تقلا کرد تا خسته شد و عربده‌ی بی‌جونی زد تا نجات پیدا کنه. همون موقع قشنگ چاقو رو در قفسه‌ی سینه‌ش فرو بردم. خون به سر و صورتم پاشید، با انزجار عقب گرد کردم.

اسلحه‌اش از دست‌هایش افتاده بود. اسلحه رو هم برداشتم و چشم‌هایش رو هدف گرفتم و به چشم‌هایش هم شلیک کردم. اون چشم‌ها، من رو دیده بود. برای این که اثری نمونه اون رو هم کشیدم و با عجله توی ماشین گذاشتمش و شیشه‌ی بنزین در کنار صندلی ماشین رو برداشتم، فندک که داشتم. اینجا فقط سیگنالش کم بود و نتونستم با کسی تماس بگیرم.

بنزین رو که بیرون آوردم همه جا رو رصد کردم. شاید دوستی چیزی، این اطراف داشته باشه؛ مردی سی ساله به نظر می‌رسید.

این جوری از نعشه‌های این‌ها پاک می‌شدم. بنزین رو روی بدنه‌ی ماشین ریختم و اون رو هم پشت رل گذاشته بودم. فندک رو در آوردم و انداختم روی ماشین، داشت آتیش می‌گرفت. کم کم که آتیش، همه جای ماشین رو فرا گرفت، از کنار درخت‌ها رد شدم، صدای حیوون هر چیز و نا چیزی، می‌اومد.



پوزخندی زدم راهم رو که پیدا کرده بودم، پس از جنگل خارج شدم و بدون خوردن به دوربین‌ها، سعی کردم از اون طرف برم. جنایت تمیزی بود. من دلم برای کسی نمی‌سوخت، خودخواه بودم. تنها ساتینا برام مهمه، شخص دیگه‌ای برام مهم نیست. از کسی که احساساتش فلجه نباید بیشتر از این انتظار داشت.

\*\*\*

(راوی)

عصبی اسلحه‌اش رو جایی پرت کرد. نه زیاد نه کم، جور مبهمی می‌فهمید؛ اما می‌دونست قلب و ذهنش فرد دیگری رو دارن پرورش می‌دن، و اون فقط جسم‌شه که مونده. مثل یک ربات که مغزش براش تنها یک جیهاز به درد نخور شده، برای شکنجه‌ی مغزش راهی انتخاب کرد و وارد اتاقی شد که همه چیزش، سفید و سفید بود.

حتی لباسی که داخلشه سفید بود.

اتاقی ضد صدا راحت می‌تونست خودش رو شکنجه بده. انگار، توی وجودی کاغذی بود.



روی صندلی سفید نشست و خیر شد به در و دیوار، درست انجام داده بود. مغزش داشت از این همه سفید اطرافش شکنجه می‌شد و روانش هم در هم گسیخته و کبود شد. شکنجه‌ای که چشم‌هایش روی مغزش پیاده می‌کنه.

نفس عمیقی کشید و بدون توجه به خطرناکی چشم‌هایش که همه آشوب وجودش رو مثل یک لایه روی بیرون می‌ریخت، چشم‌هایش رو باز گذاشته.

چرا؟ چون اون اعتقادی به حرف چشم‌ها، نداشت. اون‌ها هم در وجودش حيله‌گر بودن. تنها مهم ضربه‌ی روانی بود که شاید راه مغزش و حافظه‌اش، برایش باز می‌کرد.

\*\*\*

(دو ساعت بعد از زبان عارجون)

عصبی به موهای پرپشتم دست کشیدم، رگ دست‌هام از حرص و عصبانیت بیرون زده بود. با این‌که بهش اعتراف نکرده بودم دوستش دارم و اون هم بهم نامردی نکرده بود و حساب اون پسر رو رسونده بود، باز هم، احساس می‌کردم به احساساتم نامردی شده.

از یک طرف هم فکم قفل شد. ساتینا سه روزه برنگشته بود و من نقشه‌های کشتن، می‌کشیدم.



با زور خودم رو نگه داشتم تا خونه شون رو به آتیش نکشم. همون جور در روبه روی ساختمان بزرگ و ترک خورده‌ای، قدم می‌زدم. این دو مورد من رو اذیت می‌کرد.

قبلاًها توصیف از عشق برام توصیف مترسکی بود که عاشق کلاغ بود و با مرگ مزرعه از بین رفت و حالا نمی‌تونم بدون اون نفس بکشم و خواهری که مثل خواهر خودم دوشش دارم. ساتینا برای من خواهرِ قشنگمه.

تو همین خاطرات بودم که متوجه صدای پایی شدم و چرخیدم، چیزی نبود؛ اما یک جوری شدم و یک لحظه دوباره احساس کردم صدای شکستنی شنیدم و حس گرما کردم. بوی سوختگی بینی‌م رو آزار داد و وقتی متوجه سوزشی در بدنم شدم به سوختن شروع کردم، داشتم از درد می‌مردم انگار طنابی از جنس آتش دورم رو در برگرفته و درحاله حصار کردنم در زندانی از خودش بود، سوختم. دندون‌هام قفل هم شده بودن، از سر و شونم عرق می‌ریخت.

که متوجه سایه‌ی سیاهی شدم که از کنار ساختمون رد می‌شد. شاید هم در اثر درد دارم سراب می‌بینم. زمین افتادم که فردی با داد به سمتم اومد و پاشیده شدن آب روی زخم‌های سوختم رو کمی حس کردم و بعد در سیاهی مطلق فرو رفتم!

\*\*\*

(از زبان لایکا)

پر حرص قدم می‌زدم، بالأخره تونستم به خونه بیام. لباس‌هام، همه چیزم، خاکی شده بود؛ به زور قدم می‌زدم. نفسی وارد ریه‌هام کردم که گردو غبار وارد وجودم شد. امان از این بادهای بی‌موقع که زمین رو به بازی می‌گیره. سرفه‌ای کردم، به خونه رسیدم و وارد شدم؛ کسی توی خونه نبود.

اون هم این وقتِ روز، عجیبه. دهن کجی کردم و شونه‌ای بالا انداختم، که تازه یادم افتاد دستم زخمیه، انگار چند دوز اسید به وجودم تزریق شده بود؛ تا این جاش هم به زور تحمل کرده بودم.

داشتم بیهوش می‌شدم، لعنتی، آخه این چه کاری سرم اومد؟!

اشک به چشم‌هام دویید، ولی خوب بود اون شکارچی این قدرها زرنگ نبود و وقتی به آخر نخ رسیدم فهمید: وگرنه کارم به خیلی جاها می‌کشید.

دستم رو از درد گرفتم گلوله بد جایی در روی بازوم اثابت کرده بود. نگاهی به دور و بر انداختم و روی کشوی قهوای رنگ ثابتش کردم، که لوازم کمک‌های اولیه، تو یک جعبه کوچیک بود. طرفش رفتم و بازش کردم. پیدا نمی‌شد. داشتم ناامید می‌شدم که در کشوی پایینی پیداش شد.



زود، با دستم چپم بازش کردم و اول یک پارچه کوچیک که راحت می‌تونستم زخم رو ببندم پیدا کردم و به زور محکم بستمش. نباید هوا وارد حفره‌ای از بدنم که گلوله باز کرده بود می‌شد. دز زیادی از زهر گلوله، شاید الآن وارد بدنم می‌شد. نمی‌خواستم به‌خاطر تعلل آسیب به ارگان‌های بدنم برسه. الآن هم حس می‌کردم بدنم نیروی جنبشی و شتابی گلوله رو در خود جذب کرده.

زود گوشیم رو به دست گرفتم و شماره‌ی دکتری رو وارد کردم و تماس گرفتم تا بیاد و من رو از این درد طاقت فرسا، نجات بده.

\*\*\*

گلوله‌ای که وارد بدنم شده بود رو بیرون کشید؛ درد تا مغز استخونم رسید و اون لبخند داشت؛ هه، مرد میانسالی بود، عینک و چشم‌های قه‌وای رنگی داشت. گلوله رو به یک کاسه انداخت و یکی از گاز استریل‌های نازک رو برداشت و کارش رو انجام داد. اگه نیروی جنبشی در جایی از بازوم توقف نکنه من رو به کشتن می‌داد.

با لبخند آخرش، کارش رو کرد و بالا سرم ایستاد و لب زد:



- دختر تو چطوری این همه ساعت تحمل کردی؟! خودشم انگار زیادی از دست چیت استفاده کردی‌ها! خوب شد که زود رسیدم، عمق زخم عمیق بود، معلومه شکارچیه خوبی بوده!

لبخند کجی زدم و پول رو بهش دادم تا شرش کم بشه. با دست داشتم بازوم رو فشردم که صورتم تو هم رفت و چشم‌هام بسته شد، تا خواب کمی حالم رو خوب کنه. دردم کمی بهتر شده بود.

\*\*\*

(راوی)

پاهایش رو روی میز گذاشت و به صندلیش تکیه زد. صحنه‌ای که جلو چشمش می‌اومد براش قشنگ بود. موقعه‌ای که اون kolonya رو روی پارچه ریخت و در بطری شیشه‌ای قرار داد و اون رو در یقه به نظر دشمنش انداخت و آتیشش زد؛ براش مزه عسل رو داشت. در واقع، هیچ قدرت زمینی نمی‌تونست اون رو جذب خودش کنه.

به خوبی مسیر حرکت رو کنترل می‌کرد؛ ولی یک چیزی در دلش فریاد می‌زد، کاش بچه بودی و همون قدر آرام و مظلوم بودی؛ اما اون صدا رو کشت و در خودش مدفون ساخت!



بچه که بود، از آدم‌های بزرگ ترس داشت و حالا که بزرگ شده کاری به حالش نکرده؛ حالا از آدم‌های کوچک می‌ترسید.

چشم‌هاش بی‌اختیار روی هم افتاد؛ به وجودش حالت فلجی دست می‌داد؛ ولی زیادی کلمه‌ها در ذهنش، درد می‌کرد. کنترل نداشت و این خطرناک‌ترین مرزی برایش بود؛ که اون رو به پایان طناب می‌رسوند!

شاید قاتل و یک به درد نخور شده بود. چه‌گونه می‌تونست خودش رو نجات بده؟! حالش درست مثل بشری بود که از سر نیاز، کار به دزدی ابزار به درد بخور یتیم خونه زده! باید بچگی‌هاش باور می‌کرد این قصه دزد و درد رو باید باور می‌کرد که دزد اشتباه چاپی شده و جایگزین درد می‌بود، باید درد نوشته می‌شد.

\*\*\*

(از زبان لایکا)

موبایل رو برداشتم، اسم تپش روش خودنمایی و روی ویبره بود، آیکون سبز رو فشردم که صدای پر بغض به خط‌های عصبم یکی اضافه کرد.

لب زد:



- عارجون حالش خوب نیست لطفاً بیا!

صداش قطع و وصل می‌شد یعنی چی می‌تونه باشه؟!

لب زدم:

- چی شده؟!

لب زد:

- داشته قدم می‌زده که شیشه kolonya رو آتیش زدن و انداختن رو پیرهنش و باعث سوختگی بدنش، شده. الان، بستریه می‌گن تا یک ساعت باید بهوش بیاد. ولی با این حال، بازم نگرانم شیشه kolonya رو کمی دور تر در مکان مُد نظر دیدم که سوخته و پارچه‌ی توش آتیش گرفته، بود زود بیا توروخدا!

گوشی رو قطع کردم. مغزم اتصال نمی‌داد، افکاری که تو ذهنم بود کاش درست نباشن! اگه کسی دنبالمونه و به فکر نابودیمون باشه؟! اگر باشه یعنی داره حمله‌هاش رو قوی‌تر می‌کنه و سخت و سخت می‌کنه.



از جنسی که شکست می‌ده و شکست می‌خوره.

ژاکتم رو از کنار صندلی برداشتم و پوشیدم. کلیدم برداشتم تا با ماشین، راحت‌تر برم.

\*\*\*

روبه‌روی اتاق روی صندلی نشستم.

فقط تپش پر اضطراب، قدم می‌زد. در نگاهش بودم که بطریِ آب دستش رو به طرفم گرفت. با پشت دست کنارش زدم و از جا پاشدم.

یک ساعت اینجا بودم و اجازه‌ی دیدنش رو نداشتم اطراف رو رصد کردم، تمیز بود. ولی یکی دوتا پرسنل بیمارستان که پرستار و این‌ها بود جا داشتن. خواستم در رو باز کنم که در باز نشده، با دست کسی بسته شد!

نگاهم رو چرخ دادم تا صاحب این انگشت‌های کشیده رو ببینم، نگاهم درست قفل شد در نگاه قهوای تلخ‌رنگ خانم قد بلند با صورتی سفید و کشیده، از اون‌هایی که دوست داشتن زودتر بزرگ بشن.



موهایش رو گوجه‌ای بسته بود و این موها صورت کشیده‌اش رو بزرگ‌تر نشونش می‌داد. لبخند کم‌رنگی به روی لب‌هام اومد. از جیب ژاکتم پولی در آوردم و کف دستش گذاشتم.

لبخندی زد و از جلوی راهم کنار کشید. وارد اتاق که شدم چشم‌های عارجون نیمه باز بود و از درد نمی‌تونست تکون بخوره چشم‌های سیاه یاقوتیش رو درست به چشم‌هام داد، من رو درست می‌شناخت!

می‌دونست چی می‌خوام. پس، بدونه مقدمه لب‌های خشک شده‌اش رو بهم فشرد. معلومه اون kolonya آتیش زده شده قشنگ لباسش رو چفت، تنش کرده که این‌قدر بدنش سوخته و زخمیه. بوی لباس سوخته‌اش وقتی نزدیکش می‌شدی در بینی می‌پیچید.

روی صندلی روبه‌روش نشستم و پا روی پا انداختم تا لب تر کنه:

- صدرا...رو پیداش کن!

این حرفش هشدار دهنده‌ی خیلی چیزها بود. اون اگه به چیزی شک نمی‌کرد، همچین حرفی نمی‌زد؛ چون از مکالمه‌های طولانی زیادی خوش نداشتم، پاشدم و از در بیرون رفتم.





بوی بده بیمارستان حالم رو خراب می‌کرد و من از این خرابی متنفر بودم. در همان فکر بودم که تپش روبه‌روم و ایستاد؛ می‌دونستم چی می‌خواد بگه!

پس لب زدم:

- حالش خوبه، جایِ نگرانی نیست! واقعاً قراره مرخص بشه.

و از کنارش رد شدم تا به محوطه‌ی بیرون بیمارستان برم؛ درحالِ راه رفتن از کنار آدمک‌ها بیرون رفتم. نقطه شلوغ بیمارستان بود! بیرونش زیادی از درونش شلوغ‌تر بود و چقدر برای هیچ مسئله‌ای، حتی نفس کشیدن ضروری نیستن و هر نفر جوری از لایه ابر این دنیا لغزش دارن. حین افکارم شماره گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم تا جوابی بشنوم.

یک بوق دو بوق...

و به سه بوق نرسیده صدای ساتان در گوشم پیچید، منتظره عَرَض بود، تا به خدمت برسه.

پس لب زدم:



- به اطلاعاتی نیاز دارم تک و توکِ همه چی رو می‌خوام از ریشه‌اش برام بکن و بهم بزنم. وقتم تلف نکن تا یک ساعت دیگه همه رو برام ارسال کن!

و قطع کردم استخون‌های دستم رو این‌قدر، در هم فشردم که صدای تَرک تُرکشون رو می‌شنیدم، اسکلت‌م که در هم پاشید. منتظرم باشین دارم میام پیشتون.

\*\*\*

(راوی)

نشسته در صندلی نگاهش با مغز وحشی‌اش شروع در کنکاش بود، دست‌هایش رو روی دسته‌ی صندلیش می‌کشید. صدای تق‌تق، صندلی و دست‌هایی که روی دسته‌های صندلی می‌لغزید، اضطرابش رو براش کم‌رنگ می‌ساخت.

نگاهش به تارهای عنکبوتی در روی سقف و دیوار بود. چقدر این تارها آشنا بود، تله‌ها هرچه پا داری زیر پاتن. چشم بسته بی‌توجه به دو نفرِ نگران که بهش زل زده بودن در بی‌خیالی غرق بود.

\*\*\*

(چهار ساعت بعد، از زبان لایکا)

اسلحه زیر دستم فشرده شد. با دست‌های سردم بدنه‌ی اسلحه رو بیشتر در دست سردم فشردم. هم‌چنان می‌خواستم با قدم‌های آهسته‌ای غافگیرش کنم.

این یک حمله، از طرفم بود.

می‌تونستم پسرِ صدرا رو یک طعمه کنم، یک سری اطلاعات رو به صورتش بکوبم و ازش استفاده کنم، از طریق فراری دادنش. در پشت باغ در صندلی نشسته و خیره به شب بود.

نگاه کهرباییش در شب برق می‌زد. از جاش پا شد و تا وسط‌های باغ قدم برداشت، پشت سرش آهسته راه رفتم. ردِ این خرابه رو که قرار به دستم خرابه، بشه رو سخت پیدا کردم. این تنها گزینه‌ی من برای رسیدن به خواهرمه! از پشت نوک اسلحه سردم رو به سرش فشردم که سمتم چرخید.

(پن: سایلنسر، یعنی خفه‌کن! وقتی شلیک می‌شه باروتِ پشتِ فشنگ منفجر میشه و یک گاز داغ شده رو ایجاد می‌کنه و این گاز داغ، یک ضربان فشار بالا، ایجاد می‌کنه که فشنگ رو به بیرون اسلحه هل میده.)



بدون متعلی، قدم به قدم بهش نزدیک شدم. چشم‌های قرمز و حالت تهوع انگیزی به وجود آورده بود. نگاهم چفت نگاهش شد. انگار این احمق، در عالم دیگه‌ای به سر می‌برد. خواست تقلا کنه که لب زدم:

- تکنون بخوری مغزت رو از هم می‌پاشم!

و اسلحه رو بیشتر به سرش فشردم و از یقه‌اش گرفتم و کشیدمش.

در زیر دستم تقلایی کرد و من بی‌توجه در آن تاریکی تا خروجی باغ کشیدمش. خواستم خودم رو راحت کنم اما وقتی از پشت عینک آینه‌ایم که انعکاس تصویرش بود، متوجه چاقوی در دستش شدم. تا خواست وارد بدنم کندش، با پشت پا زدم بهش که به زمین افتاد. شروع کرد به فریاد زدن دهنش رو گرفتم و درازش کردم روی اون سبزه‌ها، دست‌بند رو از کناره شلوارم کندم و قفل دو دستش کردم، حصارهایی که حکم قفس رو داشتن.

بلندش کردم، متوجه دست زخم دیده‌اش شدم، اون هنوز صورتم رو هم ندیده بود با این عینک و ماسکی که دارم، نباید هم ببینه. درحال خروج بودم، که صدای گلوله رو هوا منفجر شده، من رو متوجه خودش کرد.

این صدا مال اسلحه‌ی کلاشینکف، بود. یعنی متوجهم شدن؟! لعنتی، تندتر حرکت کردم و در ماشین انداختمش و خودمم پشتِ رل نشستم و کلید رو چرخوندم که ماشین به حرکت در اومد، اسلحه لاستیک ماشین رو هدف گرفت.

لعنتی! بی‌توجه به لاستیکِ به باد رفته، تند رفتم.

پسرِ سرش رو مثل گربه پایین گرفته و تو خودش جمع بود، پوزخندی زدم که این‌بار ماشینی پشت سرم دیدم. خودم رو از دید نهایی پنهان کردم تا دُچار نوسان عقلشون نشن و از نگاه‌ها غیب شدم؛ دوباره مثل هنگام خروج صدای وحشت‌انگیز جیغ لاستیک تو فضا اکو شد.

وارد کلبه‌ای ناشناس تو دل جنگل کردمش که نگاه مرد چشم عقابی، سمتم چرخید.

ماشه رو کشیدم و بدون چشم زدنِ سوراخی در وسط پیشونیش ایجاد کردم که پسرِ شوک زده با خونی که روی سر و صورتش گنجیده شده بود، نگاهش شوکه و ناباور بود.

یعنی الان باورم کنم این بچه مظلومه؟ در روی مبلی کرمی رنگ انداختمش و به سمت پنجره رفتم. لعنتی این طرف‌ها بودن خداکنه پیداشون نشه وگرنه این‌دفعه فرصتی ندارم که گناه نکنم، همین حالاش هم از این هوای به مزه خون متنفرم و از خدام خجالت می‌کشم.

نگاهی بهش کردم و چونش رو بالا گرفتم که نگاهش رو ازم دزدید؛ مثل یک بیچاره روانی درست مثل اون دوران من، این من رو یاد آوری کرد و من از همه چیز که خاطره من رو دارن انزجارانگیزم، نه مثل ساتینا که با یک حرفش حتی شده یک ارتش ده‌کده رو به سوختن می‌داد.



از این ضعفم متنفرم. وقت ندارم پس صورتش رو بالا گرفتم و لب تر کردم:

- حرف بزن اون پدر گفتارت خواهرم رو چی کار کرده؟ اسکلت، کل جونت در دسته منه!

لب زد:

- نمی‌دونم اطلاعی ندارم چی ازم می‌خواهی؟!

لب زدم:

- اگه زور نزنی جونت رو!

لب زد به ترکی:

all, bilmiyorum-

با پوزخند لب زدم:

- چرا لنگه حرف می‌زنی؟!

لب زد:

ben, melezimim -

لبخند کمرنگی زدم و استخون‌های چوَنش رو یک‌جا، دستم کردم و لب گشودم:

cin, olmadan adam çarpamasın -

لب زد:

çarp, mıyorm -

لب تر کردم:



Sen, babanı yapay tanrı, gibi tapıyorsun. onun yözöndan dodaklarını, mühöremisin -  
.ama onun babalğı fick

لب زد:

- açıkla!

پوزخندی زدم و به فارسی لب زدم.

دورگه بود، یک دورگه‌ی دوروغ‌های جفت، که به دو زبان می‌گفت.

- زرتو بزن تا زرم رو بگم.

ولی بدون حرفی صورتش رو اونور گرفت و حرفی نزد.



باشه تا فردا وقت داره وگرنه با تلخی روبه‌روش می‌کنم که تا حالا ازش غافل بوده. بی‌عقل خب اون خودش خوبی نمی‌خواست، من هم حالیش می‌کنم یک پایان تلخ بهتر از تلخیه بی‌پایانه؛ ولی اون انتخابش رو کرده.

افسرده‌وار در خودم جمع شدم اگه نتونم دیگه چیزی برام نمی‌مونه. حالاش هم یک افسردم، شاید هم افسردگی نیست خشم بی‌پایان به علیه خودمه، چرخه‌ای که می‌چرخه و حمله رو تو جای نامناسب می‌زنه.

دست‌هام رو در هم قلاب کردم و همانند یک ساعت ناکوک استرس‌وار انگار به ویبره، گذاشته شدم.

پاهام هی به زمین ضربه می‌زد و صدای اعصاب خورد کنی رو به همراه داشت. از جام پاشدم و پرده‌ی مایل به کرمی رو کمی کنار زدم. درخت‌ها چهار دوره‌ی کلبه رو احاطه و درهم کرده بودن.

شاخه‌ها نمی‌داشت زیادی به کلبه دیدی داشته باشن!

انگار اون‌ها هم بی‌خیالش شده و رفته بودن. جالب بود چیزی که ما به آسونی پیدا کردیم تو دیدِ اون‌ها نزده باشه. شاید هم احتمالش رو ندادن شاید هم نقشه باشه؟!

اه بی‌خیال هر چی باشه بادا بادا!

دیگه ارور دادم آن‌قدر به این بشرهای احتمال فکر کردم. سمتِ اون پسره چرخیدم نگاهش به من بود، آروم به طرف مبل‌های چرکیده‌ی کرمی رنگ قدم برداشتم. فرش زیر پام نیمه سوخته بود. اما تیر و تفنگ‌های روی دیوار نصب شده، افکارم رو برای این‌که یک بی‌گناه کشتم صلب می‌کرد.

قشنگ پام رو خم کردم و روی مبل فرود آوردم، تو نیم وجبی پسر، قرار گرفته بودم. بزاق دهنش رو با صدا قورت داد و من هم دستی روی شونش گذاشتم و انگار که چیزی رو پاک می‌کنم، بهش دست کشیدم؛ عرق روی پیشونیش تا ته ریشش ادامه داشت.

خودم رو نزدیک‌تر کردم، انگار یکم از افکارهای مسموم پُره، صورتش رو کنار کشید. پوزخندی به این کارش زدم و یک آن دستم رو دراز کردم و از گلویش گرفتم تا سرش تنظیم بشه و نگاه ازم نگیره، وقتی نگاهش تنظیم شد.

لب زدم:

- ببین؛ پسر جون باهام بد تا نکن وگرنه...

و چشم تو چشم لُپِ کلامم رو گرفتم و ادامه دادم:



- یا هم، بیا یک معامله کنیم بدون زخمی کردنش! نباید کسی دیگه این معامله رو بدونه،  
هوم تو جای ساتینا رو بگو و منم در قبالش آزادیت رو برات تضمین بدم؟!

لب زد:

- من بهت دروغ ندادم از چیزی خبر ندارم!

جالب شد لهجه‌اش در یک دقیقه، تغییر یافت.

لب تر کردم:

- حقیقت و دروغ ماییم، نه کلمه‌ها نه دردرها! یک وجود در بطن اون‌ها و نقششون رو  
بازی می‌کنیم در ما تجسم شدن اون، تسخیر کنندگان، نمی‌گم اون‌ها چون حرف از ماست و  
تو نمی‌دونی من در یک ثانی، یک حقیقت وحشتناکم! چیزی که نمی‌تونی دورش بزنی و  
پاسش بدی، امیدوارم به چشمت نگیری، با من مقابله کردن رو.

پر خشونت با ته مایه از حرص لب زد:



- می‌گم نمی‌دونم تو چرا این‌قدر، زبون نفهمی؟!

و من در مقابلش با چشم‌هایی آتیشی شده لب زدم:

- خب آوانسِ اولت رو اشتباه انتخاب کردی طبق معمول، ولی شانس داری من دوتا کلید، تحویل دادم و تو اولیش رو اشتباه زدی به قفلش، آدم‌ها از فرصت زیاد استفاده می‌کنن! خب، ولی تو غیر این دوم موردی نداری و منم کلید دومی ندارم! این فقط یک استثناست، در مقابلت، پس قشنگ استفاده‌اش کن!

لب زد:

- باشه تا فردا محلت بده!

کنج خندی زدم، هه دیگه چی مونده نگی حتماً، این وسط یک چیزی لنگه‌ست دیگه وگرنه چرا فکر کنه و محلت بخواد!

شاید هم برای نقشه فرار می‌خواد، ولی زهی خیال باطل.



روی مبل دراز کشیدم و به حالت نمایشی بازوم رو جلوی صورتم قرار دادم. اما زیر چشمی می‌پاییدمش این بازی تا صبح ادامه دارد.

\*\*\*

(چند ساعت بعد)

با صدای سرفه‌اش چشم‌هام رو باز کردم و نیم خیز شدم و زود به سمتش رفتم. چشم‌هایش حالت بدی داشت و گلویش کبود بود

بریده‌بریده لب زد:

- نف...س..م ب...بالا نمیاد!

بطری آب کنار میز رو دیدم رفتم و سمتش تا خدمتش آب بدم، استکان رو خالی از لطف نکردم و قشنگ آب خنک ریختم توش و خواستم سمتش برم که...

صورتِ کبودش پیش روم قد علم کرد.



یعنی گولم زد؟ به همین راحتی. همین‌جور قشنگ نگاهش می‌کردم، به دیوار برخورد کردم و استخون‌های گلوم رو گرفته بود و می‌فشرد. از شدت بی‌نفسی تقلا کردم و اما اون بی‌وقفه به قدرتش اضافه می‌کرد و حمله‌هاش رو قوی می‌ساخت. دیگه مرگ رو دیدم رسمی‌اتن، تا رهام کرد و این سری یقم رو چسبید و با انزجار تمام نگام کرد و لب زد:

- ببینم چند تاس خون بیگناهی در یقت ریختی هوم؟!

دستش رو از یقم کندم و لب تر کردم:

- به اندازه‌ای که پدرت در تاس مغزه، دشمن‌هاش طلا ریخته و نوش‌جون کرده.

چشم‌هاش رو ریز و زننده کرد و با فاصله‌ی نیم وجبی لب زد:

- دلیل فراری داده شدنم و اسیر شدنم به دست تو چیه؟! این‌که طمع‌هام کنی؟

ضربه‌ای قدرتمند به تخت سینه‌ش زدم که عقب رفت و این‌دفعه، من بودم که انگشت رو به قوارش نشانه می‌رفتم.



این طبیعت، قبل از این که دستت رو به کسی نشانه می‌ری باید بفهمی اون دست هم به تو نشانه میره!

آدم تندی بودم ولی جواب دادنم بهش تنها احمقیتم رو اثبات می‌کنه. پس عقب گرد کردم دیگه وقتش بود می‌خواستم با واقعیت سمی‌اش کنم.

پس لب زدم:

- اون پدرت که ازش یک بُت برای معبدِ دلت ساختی، می‌دونی چی‌ها بهت ساخته؟!

بهش نزدیک شدم و ادامه دادم:

- احمق اون مادرت رو کشته!

و دست‌هام رو به عقل نداشتش ضربه زد. با افسوس نگاهش، نگاهم کرد و چونم رو در هم فشرد.

و لب زد:



- من، از همه چی باخبرم! اون احمق خودت و خواهرت و به نظر پسر عموم. من به وقتش انتقامم رو از اون نیش‌ها، می‌گیرم.

و هلم داد و خواست خارج بشه که این‌دفعه، من سد راهش شدم.

و گفتم:

- پس بیا معامله کنیم تو برای مادرت من برای خواهرم هوم؟!

با آرامش لب زد:

- باشه، نمی‌خوام این همه زحماتت به هدر بره! واقعاً من نیمه کار رو حل کردم. نیمه‌اش، برای تو! به خواهرت هم اشاره زدم. ولی نفهمید گفتم حس‌هایی جدید به نفری پیدا کردم ولی اون فکر کرد عاشقم، درحالی که برعکسش بود و من حس انزجار به اون لجن‌زده پیدا کرده بودم.

و ضربه به پیشونیم زد و ادامه داد:





- هرچند، شما رو دریا هم پس می‌زنه ولی خب دله دیگه می‌سوزه.

از این همه تحقیر در صداش، خونم رو به دریای امواج تبدیل ساخت، تا کنترل نشده بهش حمله کنم و سرش رو از تنش بکنم. اصلاً، چرا باید آزادش کنم؟! به سمتش قدم برداشتم و لب زدم:

- جای خواهرم کجاست چی‌کارش کردن؟!

لب زد:

- ویروس، یک ویروس با دز بالا، از نوع جنون، اون الان به همه چی برعکس نگاه می‌کنه! یعنی شاید خودشم شناسه

با حرفش، چشم‌هام آتیشی شد. داشت آتیش وجودم رو به غلیان در می‌آورد تا همه رو با وجودم به آتیش بکشم. ادامه داد:

- راه نجاتش تنها پرفسور برلیانه!

با حالتی متعجب لب زدم:

- چی؟!

لب زد:

- اخبار رو یک بار می‌گن خانومی!

اگه اشتباه نفهمیده باشم این‌ها با خواهرم بد تا کردن و این حرف جناب‌عالی یک دعوت نامه به سکوی بازی خطرناک باشه.

از این بازی‌ها گذاشتم بره چون من ندارم هم قشنگ می‌رفت، اثبات شده بود. تا خواست در رو وا کنه و بره صداش زدم به سمتم چرخید، کمی نزدیک‌تر رفتم و این دفعه من از گلوش گرفتم و چسبوندمش به دیوار، من از حمله‌های مقابل خوشم می‌اومد.

اما نه وقتی که من ببازم!

قشنگ چشم‌های کهرباییش قرمز و صورتش کبود شده بود. با خشمی که تا نوک انگشتم احاطه شده بود گلوش رو فشردم و یک ضربه فنی به ناحیه‌ی حساسش زدم و اون بی‌توان‌تر



از اونی بود که کنارم بزنه در آخرین ثانیه ولش کردم تا به حال خودش بمیره، ولی نه خوب نمی‌شدم.

وعده‌وعده می‌خواستم بکشمش، خودم رو روی کولش انداختم و کریستال روی میز رو برداشتم و ضربه بدی با کریستال کنار میز بهش زدم، که کریستال در برخورد به سرش، به پودر تبدیل شد. خودم رو رها کردم و گذاشتم بره به حال خرابش برسه و در حالی که ازش دور تر می‌شدم لب زدم:

- حالا شدیم یک‌یک! برو شرت کم.

پس از چند دقیقه همانند یک مجسمه ایستاده بودم، که جیرجیر بسته شدن و صدای راه رفتن لنگ در کلبه، گوش‌هام رو سوزوند، و من سقوط کردم، یعنی الآن ساتینا؟! از چشم‌هام اشک سوزنده‌ای به لب‌هام رسید و من روحم در حال خون‌ریزی شدید در کناری این کلبه فوران شد.

هق‌هق‌های بی‌صدام همه جارو پر کرده بود و بوی جسد اون مرد دیروزی به بینیم می‌خورد. با حالی خراب بدون هیچ توجهی به شاه‌کارم از اونجا رفتم.

\*\*\*



(راوی)

لبخند مایل به پوزخند در لب‌هایش شکل داده شد. این روزها مانند یک مترسک بی‌معنی زندگی می‌کرد.

جسمی بی‌جون اما زنده، انگار دیگه زندگی رو بلد نبود تا زندگی کنه. مانند ماری که خودش رو بابت گناه‌هایش نیش زده در کناری از خونه تاریک، در گود سایه‌ای از کراحت و دوزخی مستدام، کز کرده بود.

تمام این سایه‌ها راه نفسش رو گرفته بود؛ ولی انگیزه‌هایش برای لذت‌هایی که برای ذائقه‌اش، خوش بود نمی‌داشت تا دل‌زده بشه! مغزش کیش می‌گفت و خودش مات می‌کرد.

\*\*\*

(از زبان لایکا)

روی سبزه‌های چون زمین نشسته بودم و خیره به آسمان، زیر لب آهنگ بی‌نوایی می‌خوندم و آسمان و فضای غم زده برام سکوت می‌خواند. نجوایِ گوش‌ی، حس تازگی خاک که با دست‌هام روی سردیشون دست می‌کشیدم لذت بخش بود.



طوری که افکارم رو از خبط و خطاهای این روزهام ته بکشم.

دم عمیقی از هوا معلق به خاک گرفتم. وجودم انگار با آرامش و بوی خاک، شسته می‌شد؛ هرچند ما رو دیگه با خون هم بشوری شسته نمی‌شیم.

در همین حال خیره به روشنائی ماه شب شدم. چراغش روشن بود یعنی ماه هم از تنهایی می‌ترسه؟! از تاریک شدن؟! پس چرا شب رو انتخاب کرده؟!

سرم رو تکون دادم، از سرما داشتم می‌لرزیدم اما نمی‌خواستم، تو برم! هم‌چون دراز کشیده خیره به صفحه‌ای از شب بودم. که صدای گوشیم بلند شد، نمی‌خواستم بردارم. ولی با فکری که به سرم زد پاشدم، شاید ساتینا باشه.

کیفم رو از کنارم که انداخته بودمش برداشتم و خیره به صفحه نمایشی گوشی که روشن و خاموش، می‌شد، شدم. شماره رو نشون نمی‌داد، یعنی چی؟! چرا شماره پنهونه؟! برش داشتم که صدای امروزهام روی گوش‌هام خط انداخت آرتام بود.

لب زد:



- سلام مادمازل! منم آرتام شمارت رو خیلی وقته، از گوشي ساتينا کش رفتم انتظار من رو نداشتی نه؟!

لب تر کردم:

- سلام حرفت رو بزن.

لب زد:

- درسته، امروز زدی سرم رو ترکوندی، مغزم رو از همینی که هست پاک تر ساختی. ولی خوب صلاح دونستم از فردا بهت بگم. امروز وقتی، اون لجن درحال مکالمه بود شنیدم انگار جای ساتينا زده شده، فردا می رن منم برات لوکشین می فرستم حله دیگه؟!

با کلافگی لب زدم:

- چطوری ازت مطمئن بشم؟!

با حرص در صداش گفت:



- من در هیچ جایِ زندگیم ضعیف نبودم که بهت احتیاجی داشته باشم یا در حدم نیستی که بخوام بازیّت بدم!

با دهن کجی دست به زیر چشم‌هام زدم و گفتم:

- هه، حتماً در بچگی بهت نرسیدن که حسرت بازی کردن رو دلت مونده بچه. لوکشین می‌فرستی می‌آم، شب نایس!

و قطع کردم و از جام پاشدم، لباس‌هام خاکی بود؛ تکوندمش و خواستم از درِ شیشه‌ای، رد بشم. ولی چشمم به خاکِ گلدونی که رنگ قرمز در اون دمیده شده بود خورد، و با افکارِ شاید درستی که به سرم زد به سمتش رفتم.

کمی که نگاهش کردم انگار پارچه‌ی قرمز بود آروم خاک رو از گلدون خارج کردم و اون پارچه خاکی رو در دستم گرفتم، بازش کردم؛ یک چاقو روش که قشنگ با خون دست‌های یک نفر چکانده شده و کمی نم دار بود و نوشته‌ی سیاهی، داشت. این چنین نوشته:

(نقطه شروع هر قوی، از ضعیفی رد میشه. تو اگه بدون ضعیف بودن قوی بودن رو از برداری. یعنی قوی بودن به درد نخوره؛ چون آدمی که ضعف نداشته باشه، یعنی ضعیفی شکسته! اگه می‌خوای به تار رازهای من روشن بشی باید رگه قویم رو هدف بگیری. چیزی که از

روشنایی میاد و می‌ره به سیاهی، قوی بودن دلش مرگ می‌خواد! و تنها برنده‌ی این بازی  
چون بازنده‌است)

این‌ها چه معنا داشتن اصلاً کی اینجا گذاشته بودش؟! پارچه رو برداشتم و به سمت تخت  
خواب کرمی رنگم رفتم و خودم رو رها کردم؛ خیلی نرم بود به سه نرسیده خوابم بُرد.

ساتینا تو رویام دستم رو گرفته بود و کنار خونه دور می‌زدیم و اون سایه سیاه زندگیم و جیغ  
ساتینا، با جیغ از خواب بیدار شدم.

از پیشونیم عرق می‌ریخت، باز اون راز چند سالگی، دلیل اصلی اینجا بودنمون، تاحالا به کسی  
نگفتم، و این کابوس‌ها سیریش و چسبان بودن.

اگه به کسی نگفتم چون می‌دونم نوازش‌هایی که تا حالا کردم به‌خاطر پیدا کردنه جای  
خنجرشونه. دست به لباس‌هام کشیدم و حالا برای فردا مونده بودم. انگار ورطه‌ی دیوانگی ته  
کشیده و دیگر دیوانگی بلد نبودم؛

ولی، چون عقلی هم نداشتم. دُچار سردرگمی شدید بودم سرم رو بالا گرفتم خدا چرا بین این  
همه عضو قلبم رو ازم دریغ کردی، چرا بی‌ضربانم کردی؟! مطمئن بودم اگه ساتینا نمی‌بود من  
قلبم رو اهدا می‌کردم و خودم رو به کامی در مرگ مخلوط می‌ساختم.





سر درد شدیدی گرفته بودم، چشم‌هام سیاهی می‌رفت. انگار کلمه‌ها ریز شده و به دیوارهای مغزم می‌زدند، تا حُکمی براشون بنویسم!

معدم سوزش داشت، پوستم سرد و بی‌حس بود، چون فصل هم داشت عوض می‌شد دچار حساسیت بابت صورتم بودم؛ اما چرا باید خودم رو خر کنم و شاخ بشکنم؟! من خودم دامن افکارم رو گرفتم تا حقیقت رو نبینم گاهی آدم دروغ‌هایی میگه که حتی خودش هم بعد یک مدت، باورش می‌شه.

چقدر فریبنده و کم‌پوستیه حرف‌های درونم دیگه فوران شده و خودش رو اعلان می‌کرد. سوزش معدم یا حتی سرگیجه‌ای که به سراغم می‌آد، اون‌ها هم هرچی دلشون گفته شدن، می‌خواد؛ و اما من...

نگاهم رو چرخوندم سمت در و متوجه منی شدم که مانند روح بود و طلبکار دست به بغلش زده و خیره‌ام بود.

سرم رو تکاندم، این چی بود من می‌بینم؟! چشم بستم و پلکام پرید؛ اما باز اون هم‌چنان خیره‌ام بود. با چشم‌هاش تأسف بار سایه روی دیوار و من پهن کرده بود!

اون من بود؛ اما، نیمه دومم نیم تاریک‌ترم. چشم بستم. نمی‌خوام ببینمش شده بودم اون‌ی که در تیمارستان دُچار درمان بود و خودش، خودش رو ملاقات می‌کرد.



این روح سرگشته‌ی شب، هوای سرد رو ارتقاع می‌کرد؛ و اگه من روحم روبه‌رومه، چطوری زنده‌ام؟! همیشه با شرارت بهم نگاه می‌کنه. انگار مجازات کارهام رو با نگاهش ازم در می‌آره، و شکنجه‌ام می‌کنه، زندگی بعد من روبه‌روی چشم‌هام بود؛ و دوباره مغزم برام بازی شروع کرده بود. از یک طرفم...

صدای خرناسه‌ی گرازهای وحشی و حشرات شب رو می‌شنیدم، جنگل نزدیک خونه و خونه سوت و کور بود.

\*\*\*

(چند ساعت بعد)

صدای خش‌خش برگ‌هایی که زیر پام، می‌شکست و اعصابم رو می‌درید. این کثافت هم، بدون توجه فقط صدرا و آدم‌هاش رو تعقیب می‌کرد.

به خودم اومدم و به سمتش پا تند کردم. دم صبح بود و نخوابیده بودم؛ چشم‌هام قرمز بود و صدای چند شاخه شکسته مخلوط با صدای شغال‌های دم صبح به وحشتم می‌انداخت.



آروم پشت درختی قایم شدیم. نگاهی بهشون کردیم داشتن به سمت مخالف راه می‌رفتن  
آخه کجای اینجای لعنتی، باید ساتینا پیداش بشه؟

سکوت کردم و به راه ادامه دادیم، از جلوی درختی رد شدم که شاخه‌اش کم مونده بود،  
دریچه‌ای به نام چشمم رو بزنه و کورم کنه و به مردمک چشمم فرو بره؛ که در آخرین لحظه،  
ایست کردم، نگاهی به لباس سبز رنگم انداختم؛ شلوار راحتی به رنگ سیاه کشی پوشیده بودم  
و این عمو پلنگه لباس آبی داشت.

پشتش قرار گرفتم، ایستاد. خونه‌ای در قلب جنگل، با روی سیاهی جلوم بود.

خونه‌ای که چی بگم؟ خرابه و با پنجره‌های شکسته شده، اول منتظر شدیم اون‌ها برن بعد  
خودمون دست به کار بشیم. درست کنار آرتام بودم که چشم کهرباییش به سمت اومد و  
مسخره دهن کجی کرد و گفت:

- تو هم که بله، اومدی ور دل ما می‌خوای تورم کنی؟!

در این موقع این شوخی بی‌مزهاش، حالم رو خراب کرد و با صدایی مشهود با حرص گفتم:

- جات رو که تنگ نکردم تو قبل از من، به خودت بگو!



چیزی نگفت و رویش رو ترش کرد و با صدایی که همانند غرش بود، به سمت خونه رفت. از پنجره نگاه کردم چون اون‌ها قبل ما رسیده بودن صورتشون شوکه و در حال ریختن جای‌جایِ خونه بودن، اسلحه به دست همه‌جا رو نشانه رفته بودن که نگاهم به پشتی افتاد که سه تا سایه، رد می‌شد.

یکی کوچولو، دوتاش قده من، یکیش هیכלی تر بود.

فقط متوجه سنگینی نگاه آرتام که شدم سمتش برگشتم انگار، ساتینا اینجا نبود. یا شاید هم اون سایه‌ها، چرا نشه؟! شاید! از کنار آرتام، کنار کشیدم و به مقصدی خونه، پیش عارجون رفتم.

روبه‌روی عارجون قدم علم کردم و ماجرای شب رو و امروز، اون سه سایه همه چیز رو براش موکول کردم که با چشم‌های عصبی براقش که امروز برق عجیب‌تری داشت، لب زد:

- باید زودتر می‌گفتی الان دوربین‌های پشتیِ اتاق رو چک می‌کنم.

و لب‌تاب رو باز کرد. بعد چند دقیقه، صحنه‌ی شب و سایه‌ای که به سختی دیده می‌شد. اون پارچه رو درون خاک گلدون دمید، سرش چرخید و قشنگ دوربین رو گرفت. جالب اینجا بود خودش رو از دوربین نمی‌پوشوند؛ یا خیلی بی‌خیال و ناشی بود؛ یا هم، از چهره‌ش اشاره



گذاشته بود. فقط چشم‌های اغواگرش دیده می‌شد. به اندامش نگاه کردم، اندامش زنونه بود. همون جور، سینه سپر کرده محل رو ترک کرد.

تو فکر فرو رفتم، عارجون هم هم‌چنین، در حال کنکاش بودم که صدای یهویی عارجون ترسوند؛ به سمتش چرخیدم که لب زد:

- اون سایه، می‌تونه لعیا و اون بچه باشه؟!

شُکه شده لب زدم:

- نمی‌تونه، اون‌ها تهرونن.

لب زد:

- من زنگ می‌زنم!

و گوشیش رو که جلد سفید و فیروزه‌ای داشت رو به گوش‌هاش نزدیک کرد.



بوق خاموشی و حرف‌های خانومی، خوش صدا، خبر از خاموشیِ گُوشیِ لعیا رو می‌داد؛ مکثی کرد و انگشتش مابین، مخاطبین رو طی کرد، و در شماره‌ای وایستاد و گرفتش بعد مکالمه‌ای کوتاه، چیز زیادی نفهمیده بودم رو بهم گفت:

- اون‌ها هم اینجان!

\*\*\*

(راوی)

نگاهی، به روبه‌رو کرد، چاره‌ای نداشت؛ تنها چاره‌اش، آموزشی بود که قویش کرده بودن. در جنگل‌های سرد و روی درخت و خونه‌های بلند پیاده می‌رفت.

تنبیه‌هاش رو یادش بود.

ولی آدمش رو نه یادش نبود! به پشت سرش نگاه کرد، و در لحظه آخر با چرخشی معلق نسبتاً بلندی به تراس طبقه‌ی دوم، که کوچک‌تر از طبقه‌ی سوم بود، پرید. خودش رو به دیوار ساختمون بلند رساند و چشم‌هاش هدف آخر رو نشونه رفت و با حرکت کششی که از خود سراغ داشت، خودش رو روی درختی که تنها مانعی راهش بود، انداخت و پایین رفت.



کتفش خراش برداشته بود و با سوزش ساز دیگه‌ای می‌زد. اما او بی‌توجه تنها به صدای تیرهای رها شده گوش می‌داد.

\*\*\*

(از زبان لایکا)

با کرختی چشم‌هام رو دورتادور ابزارها چرخوندم. حالم خیلی بد بود! حالت تهوع داشتم. روی سرامیک‌های سرد نشستم؛ یخ بودن.

چشم‌هام رو برای ثانیه‌ای بستم و پلکی زدم. یعنی ساتینا پیش لعیاست؟! و کمکِ لعیای کرده؟ پس چرا اون رو تو چشمش بد نمی‌بینی؟!

در همین فکرها دوباره نگاهم گذر کرد و چشم‌هام سیاهی رفت؛ ولی نه، دست نمی‌کشم! ذاتا کسی هم که جلو دارم بشه، نیست. اگه همچنین چیز امکان داشته باشه به کسی که روبه‌روم نگاه نمی‌کنم؛ روبه‌رو رو هم آتیش می‌زنم.



ساتینا، تو بریدن و دوختن خیلی ماهر بود و همه چیش رو چندقدم جلوتر حساب می‌کرد، و اگر حس خطر می‌کرد از اون اخطار، خلاص می‌شد!

نباید تو چشمش یک خطر باشم. یک راهی باید پیداش، یک راهی که حصارش رو تهدید نکنه. جوری باید نقاب و لباس عوض کنم تا برم تو کارش که نفهمه.

اون خواهرم، نمی‌ذارم بمیر! اون تا حالا بهم خیلی کمک کرده، تا این‌جا اون برام زخم‌هام رو می‌بست. کج خندی زدم؛ ولی با این حال همه جام مصنوعی و فیک، حتی زخم‌هام.

\*\*\*

(راوی)

نفس عمیقی کشید و بزاقِ دهنش رو به سختی قورت داد. چشم‌های روبه‌روش دریلی بود که مغزش رو سوراخ می‌کرد و جسمش رو برایش پاک و روحش تو دید بود. ابروانش رو بالا داد، تا که انکار کنه. لب زد:

- این بزرگ‌ترین اشتباهت در مقابلم هست. من همیشه جایِ خطا برات می‌ذارم تا بهم لزوم پیدا کنه و تو اون خطا رو انجام دادی.





نیم‌چرخ زد و ادامه داد:

- تو این جنگل خراب شده، کسی لاشت رو هم پیدا نمی‌کنه.

نگاهی به دور و بر کرد و قدم به جلو برداشت. بوی عود و در هوا پیچیده، کدو تنبل‌های ریخته شده بر زمین، صدای هوهوی باد از میان گیسوان درخت‌ها گذر کرد و چشمِ اون هم از نگاه به شیطان روبه‌روش طلسم شد. نفس عمیقی کشید؛ بوی بدی زیر بینیش می‌چرخید. دلش زیر و رو و پر کراحت بود. در حین تنفر، دوستش داشت! آدم از دوست داشتن این‌قدر عذاب می‌کشد تا این‌که بخواد و نفرت در یک‌جا جمع بشه، چه شود؟! بی‌شک، آدمی که روبه‌روش درونش نفوذ داشت و رشد می‌کرد؛ نیز کسی غریبه، این‌قدر پوکش نمی‌کرد. با صدای زمخت ضعیفش لب زد:

- اون، مال من نبود اون فیلم مال من نیست.

به دروغ می‌گفت؛ اما هدف داشت همه دروغ‌ها که بد نیستن! اون بخاطره خودش همچنین می‌کرد.

لب زد. با لب‌های بهم فشرده شده و دست‌هایی که استخون‌هاش تکتک می‌کرد.



- زیادی جالب نیست. فقط یک دزد این حرف رو می‌گه و می‌فهمه که همه چیزی که تو دست داره مال یکی هستش. آره مال یکی دیگه‌س ولی؛ حالا که تو دست توئه پِ ماله توئه.

درک آدمِ روبه‌روش براش سخت بود؛ ولی به هر حال، امنش رو می‌خواست. تضاد فکری داشتن اون دشمن نبود؛ فقط یک انسان دیگه بود که می‌خواد در همون قالب افکارش باشه.

\*\*\*

(از زبان لایکا)

با ساتان مجدد تماس گرفتم. در انگلیس بود و اون ویروس رو برام بررسی می‌کرد؛ البته به کمک آرتام این کار رو انجام دادم. به مرگ فکر کردم، چیزی که شاید مرگِ لب زد:

- این ویروس، اسمی نداره فعلا و ساختش به دست زنی به اسم برلیان هستش. باید پیداش کنی، اون می‌تونه با دستگاه، خونس رو از اون زهر پاک کنه!

آب دهنم رو قورت داد و نگاه از آینه‌ای که رنگ پریده و چشم‌های آبی‌م که رگ‌هاش از شدت درد داشتن درهم فشرده می‌شدن گرفتم. پس منتظرم باش برلیان، فردا عملیات رو انجام می‌دم.



به انگلیسی لب زدم:

- all right (باشه)

لب زد:

- look, at you (نگاش کن بدجوری به فنا رفتی دختر).

به انگلیسی حرف می‌زد؛ چون پیش ساتان یک دختر ایرانی بود و منشی ساتان انگلیسی بلد نبود.

وقتی حرف ویروس تموم شد با صدای پاش و صدای زمختش حضورش رو فهمونده بود.

گوشی رو قطع کردم. به کمکِ آرتام و عارجون نیاز داشتم. عارجون که معما رو حل کرد. معمایی اون نوشته اگه ساتینا باشه، برای این هست که تو جای امنی و اشاره گذاشته تو مغزش نفوذ کنیم و کارهایش رو به یاد بیاریم؛ اون وقت نقطه توخالی‌ش رو پیدا می‌کنیم.



ولی نقطه قویش چیه؟ نقطه ضعیفش؟!

الان درک می‌کنم مفهومی این حرف آدم‌ها رو از مرگ نجات میده؛ این کاملاً اشتباهه، اون‌ها فقط وسط تاخیر می‌ندازن.

\*\*\*

(از زبان عارجون)

با گام‌های سنگین، قدم به جلو برمی‌داشتم. مقصدم جایی بود که تپش داشت، جنگ و جدال می‌کرد. بهشون نزدیک شدم و کناره دیوار جا گرفتم. زخم‌هام می‌سوخت و به لباسم رو چسبیده بود.

پسره با صدای نسبتاً غریش لب زد:

- تویی یک ملاقه خون، با چند تا استخوان بهم می‌گی نه؟! ببین هیچ‌کی، نتونسته برای من انگشت نشانه بره. دستش رو می‌شکنم؛ اما تو فرق داری برام می‌فهمی؟!

تپش با نفسی عمیقی که کشید نشان از حرص درونش داد و این دفعه اون شد که داشت حرف می‌زد:

- توی شغال داری چی زری می‌زنی؟! این بادها رو من تاثیر نمی‌ذاره.

پسره با چشم‌های قهوه‌ایش و فک قفل شدش لب زد:

- تو مال منی، این رو بکن تو کلِ پوکت.

حالا که صورتش قرمز شده بود با لودگی تمام، گفت:

- باز هار شدی گاز می‌گیری. احساس خطر کردی تو؟ هوا پس؟ من یکی دیگه رو می‌خوام. اون می‌دونه احساس در شکنجه نیست. حس تو، حس عشق نیست؛ حسِ خشم که جایگزینش کردی. تا دیدی راه نفست خفه‌ست، مثل گرگی که خطر در راه دیده داری گاز می‌گیری چون ترسیدی.

از پشت دیوار بیرون اومدم و بهشون نزدیک شدم که با صدای پام پسر سمتم چرخید و نگاه تپشم همراه کرد.



انگشتم باد کرده و قرمز شده بود. با نفرت یکی زدم به صورتش که فکِ عملیش شکست و افتاد به زمین. هه!

دست تپش رو گرفتم، صدای قلبش از این جا هم شنیدار بود. ماشین رو باز کردم که بشینه، خودمم پشتِ فرمون نشستم و شروع کردم به رفتن مقصدی نامعلوم باید تکلیفم رو باهاش روشن می‌کردم.

\*\*\*

(لایکا)

با چشم‌های وحشی، زل زده بود بهم. لب زدم:

- در جذابیت‌م شکی نیست؛ ولی این قدر خیره نشو برادر، درست نیست.

صورتش رو اون طرف کرد که لب زدم:

- فردا همه کارها رو حل کن!



لب زد:

- من نوکرت نیستم ها!

لب زدم:

- ام، الان داری اشاره می‌کنی که نوکرت بگیرم.

و نگاهی بهش کردم و ادامه دادم:

- بد که نیستی شاید.

لب زد:

- ببند لامصب، نصفش زیر زمینِ که.



باد موذی زیر موهام شروع به وزش کرد

لب زدم:

- حرف‌ها ت رو با پدرت شنیدم. فکر کردی گولت رو می‌خورم؟!

با حیرت و چشم‌های گشود لب زد:

- به خدا به خدا دارم بازیش میدم.

هه، احمق من هیچ‌وقت چیزی نشنیده بودم فقط این حرف رو انداختم وسط تا ادامش بیاد و من ازش مطمئن یا نامطمئن بشم، که اومد و مات شد.

لب زدم بدون نشون دادن:

- از کجا مطمئن بشم.

لب زد:





- لازم به توجیه نیست، می‌بینی. هی وایستا، تو مگه بهم جی‌بی‌اف یا میمونک وصل کردی؟!

لبخندی زدم و در مقابل گفتم:

- نه چطور؟!

داشتم طرح دشمنی می‌کشیدم، که صورتش این‌قدر طرح افراد خنگ رو داشت. لبخندی زدم و چرخیدم. زندگی مثل یک متروست، طول راه از دزدش ناراحتش از همه جنسش میان کنارت و میرن.

یادمه، من همیشه از لباس دوختن بدم می‌اومد؛ برخلافِ ساتینا، نمی‌خواستم گوسفندی باشم در لباس گرگ؛ خیلی‌ها بیشعورن، ولی لباسشون آدمشون کرده.

اگه مقابلِ بد وایستی اون بهت نمی‌گه بیا برو زرنگی، میاد و جلوت وایمیسته تا لهت کنه.

\*\*\*



(راوی)

دستی به تیک‌تاک‌های چون شیشه شکسته ساعت کشید و هدایتش کرد، و با خود مرگ رو مرور کرد و سرش رو تکانید. زیر لب زمزمه کرد:

- مرگ موجودی، هزاران وجود. مغز تاریکی، شاید با طعمِ نترسی؛ با هزاران نگاهی از جنس فهمیدن‌ها! شاید غزالی از تیشه‌ی جهنم، تردمیل‌هایی از جنس قلبِ آتش، روح بازیگوشی شاید در وجودِ انسان و حیوان و درخت، طغیانگرِ تیرگی‌های درون، چنگالی از جنس سردی، لگدی از جنسِ اعتماد، دیداری چون همیشگیِ مُردگان با ذائقه‌ای از جنس شروری و شیطننت و در آخر ترسِ مغز از آخرت‌های بی‌کران و پود و سیاهی.

مثل دیوونه‌ها، کوک مانند جملاتش رو برای خودش کوک می‌کرد و می‌پرستید.

دستش عقربه‌ی ساعت روبه‌روش رو از بغلِ ساعت کشاند و زیر پاش انداخت و سعی در له کردنش کرد. چون زهری درونش، همانند این تیک‌تاک مانند می‌چکید.

\*\*\*

(از زبان لایکا)



استخون گردنم رو تکاندم و به پشتِ تاب تکیه دادم. دقیقا دو ساعتی بود که آرتام رفته بود. این دفعه بی نقص جلو رفتم؛ حتی شاید عارجون هم بمونه به لحظه آخر.

نگاهم رو دوختم به بالا، چند پرنده همین ورها دور هم می چرخیدن و دور می زدند.

نباید اشتباه بکنم و به خودم این رو یادآوری کنم. آدم‌ها، راه غلط رو تشخیص می‌دن و حیوون‌ها راه اشتباه رو دوباره تکرار نمی‌کنن. در این میان آدم‌ها تکرار اشتباه می‌کنن و به‌خاطر همین که حیوون‌ها، تاریخ ندارن و انسان‌ها با اشتباهاتی که به قبال دارن، تاریخ سازند.

سرفه‌ای کردم. سرم ذوق ذوق می‌کرد و گاهی بهم درد می‌داد. بعضی وقت‌ها میگم کاش بمیرم، کاش از مرگ نترسم؛ ولی این رو از یاد بُردم وقتی مردگان رو لمس می‌کنم. چه فرقی می‌کنه بمیرم، وقتی با اون‌ها همین هوا رو دم می‌گیرم.

از تاب پایین اومدم. قدم‌هام از زمین کام برمی‌داشتن. بعد از چند قدمی بی‌برو برگرد به دمِ اتاقم رسیدم، که صدای جیرجیر مانند دَر نگاهم رو به خودش شکافت.

\*\*\*

(از زبان عارجون)

عصبی نگاه برزخیم رو دادم به چشم‌هاش و لب زدم:

- تو نگاه من چی می‌بینی؟!

لب تر کرد:

- والا بخدا من کاری نکردم. اون چند روزه که اسمش رو وصل کرده به اسم من هی میگم این آقا؛ اصلاً تازه من رو می‌شناسه.

این چه دوست پسری که نه از مرض پوکی استخوانم نه با خوردمانم، سرو کار داره؟ تازه امروز نگهبان کچل میگه شوهرتون نیومدن، منم عصبی گفتم. شناسنامه‌ی من از سر کچل شما پاک‌تره.

با این‌که ازش عصبی بودم، به دیوونه بودنش ریز می‌خندیدم. چشم‌هاش جای دیگه بود؛ دخترِ روان پریش!



همچنان خیره‌اش بودم که گوشیم زنگ خورد. نگاه از اون جنگلِ خاموش شده گرفتم، آی‌کون سبز رو زدم، که صدای لایکا در گوش‌هام پیچید:

- بهت لوکشین می‌فرستم بیاین جایی که میگم!

و قطع کرد. حتی نگذاشت جواب بدم. ابرو هام درهم قفل شدن که میسکالش ارسال شد. نگاه به آدرس کردم، لعنتی این‌جا... این‌جا!

\*\*\*

(از زبانِ لایکا)

بی‌صبر و با اضطراب گاز ماشین رو می‌فشردم که ماشینشون تو منطقه‌ای ناآشنا که چراغ‌های خاموشی داشت متوقف شد. دربِ ماشین رو باز کردم و اومدم پایین.

آرتام هم اومد کنارم. با قدم‌های سست شده راه می‌رفتم، انگار زمین زهرش رو به وجودم منتقل کرده باشه؛ راه رفتن سخته شده بود!

یک حس قوی بهم می‌گفت که این‌جاست، اون این‌جاست.

قدم آخر رو برداشتم. هیچ کس دورِ اطرافِ پر نمی زد؛ تنها چند آدمِ منفور و ما بودیم. قدم آخر رو برداشتم و کنارِ دیوارِ چپیدم. چشم‌هام میخکوب شده بود رو صندلی که طرفش با بد بیاری روش نشسته بود و انگار قصد حرف زدن رو نداشت. شایدم قصدش این بود که با روان‌مون بازی کنه. در همین فکرها بودم، که صدایی زیر لب وحشیانه، تیک‌تاک می‌گفت رو می‌شنیدم؛ بدجور آشنا بود که سرش چرخید و شوکی به حاصلِ بدنم وارد شد.

ترسان خیره به چشم‌هایم شدم؛ اون ساتینا بود. با دو چشمِ لنگش به صدرا خیره شد. سرم به سمت صدرا چرخید که با لبخند نگاهش به اون بود و کنارِ لبِ ساتینا تنها یک پوزخند عمیق بود؛ که عمقش رو تنها من می‌فهمیدم. برلیان کنارِ صدرا جا خشک کرده، خیره به صدرا بود. چشم‌هایم دودو می‌زد که ساتینا اول لب‌هایش رو بهم فشرد و بعد خواست چیزی بگه که با دیدن منی که حالا از پشت دیوارم کنار کشیدم بهت کرد. همه سرها سمتم چرخید و ساتینا از جاش بلند شد. خونسردانه، با وقاحتی که تو نگاهش بود لب زد تا متهم کنه! نگاهش دوباره سمت صدرا چرخید. بوی نم بدجور همه جارو ورداشته بود. عنکبوت‌های روی دیوار، همه حاصلِ کنترل چشم‌هام بود؛ حتی عقرب‌های کناره مبل‌های چروکیده آروم قدم‌به‌قدم، برداشت و پیمیش رو به دست گرفت و پکی زد و روبه‌روی صدرا قد علم کرد و محملاتی از زبانش خارج کرد:

- چه زود وارد عمل شدین. من تنها فکرش رو کرده بودم که شمارو دونه‌دونه بکشم به این خرابه، تا خواستم رو بگم. اومدین به لونم، راستش خیلی تنها بودم خوب شد.

و یک عمیقی از پپیش گرفت و دوباره روی صندلیش نشست و خط فرضی روی میز خاک کشیده، کشید و ادامه داد:

- اوپس، دو نفر نیستن، پس کجان؟!

و نگاهش سمت من کشیده شد که جا خشک کرده در کنار درِ فلزی بودم. برلیان لب زد؛ اما نگاه ساتینا کشیده نشد از منی که چشم‌هایش رو دوست داشتم:

- تو، یک میکروبی؛ چرا اون لعنتی رو کش رفتی ها؟! فکر کردی نمی‌فهمیدم من اون رو چند سال درستش کردم و تو خرابش کردی.

ساتینا با لب‌هایی که خشک بودن لب زد:

- من صاحب اختیارم؛ شما خودت آدم درست انتخاب نکردی و باعث شدی که موریانه‌های اون افکار فاسدت به جسدت که رو به روم فاتحه بخونن.

همین که گفت گوش‌هام شروع به آنالیز کرد صدایی از کناره مبل می‌اومد.



با صدای قدم‌های دو شخص مدّ نظر هم به سکو کشیده شد. سرم چرخید؛ تپش و عارجون با حیرت خیره بودن به صحنه نمایش رو به رو ساتینا، نگاه از همه رد کرد و دوخت به چشم سیاه عارجون.

یک‌دفعه میز رو دور زد و کنار کشید که چشم‌هام خیره شد به لعیا و پسر بچه‌ای که دست‌هاشون بسته بود. نگاهم خاموش شد و سرما سراسر وجودم رو منقبض کرد! این چه جوری ممکنه؟! دستمالی که به دهن لعیا بسته بود رو به طور وحشیانه‌ای، کشید که لعیا شروع کرد به سرفه زدن‌های پی‌درپی و لب زد:

- اون اون... .

و چیزی نگفت.

ضد حال بدی شد. ساتینا نفس عمیقی کشید و چشم‌هاش پارتیزی رو که کشیده بود رو دور زدن. صدرا یک قدم بهش برداشت تا مثلاً امانتش رو بگیره؛ که یک آن ساتینا دستش رو سمت طناب لعیا برد و قاپیدش و زیر پای به صدرا زد.

و اون رو دور خودش چرخوند و ضربه بدی بهش زد. طناب رو پیچوند دور گلویش و محکم کشیدش؛ طوری که صورت صدرا کبود شده بود و نمی‌تونست حرفی بزنه. پشت سلولی که میل‌هایی از جنس دروغ داشت، قفل شده بودم! این ساتینا، ساتینای روانی چند سال پیش بود!



من خیلی خوب می‌شناختمش. تیک عصبیش از چین کنار ابروش معلوم بود. مکشش طولانی بود؛ حتی سر نچرخید. این حالت، حالتِ سیاست خاصِ ساتینا بود. یک‌دفعه، ساکت می‌شد؛ طوری که حتی خودش رو گم می‌کردی کم‌رنگش می‌ساخت و بعد مثل باروتِ رنگ فشان، منفجر می‌شد. خواستم بهش نزدیک بشم که نشد. طنابی که گلوی صدرا را می‌فشرد رو رها کرد و این‌دفعه، برلیان می‌خکوب شده رو در چنگال گرفت و خط موازی، طناب رو زیر پاهاش گره زد.

برلیان تنها پاهاش می‌لرزید و من در تعجبِ این بودم که چرا کسی چیزی انجام نمی‌ده و همه تماشاگرن؟! اون‌ها رو که گره زد ابروهایش رو قفل هم کرد و نگاهی به ما کرد. تپش پیش قدم شد و پا روی خطرِ ساتینا گذاشت که تقاضاش شلاقی شد؛ که یک‌دفعه از پای ساتینا رها شد و روی صورت تپش فرود اومد. جیغ تپش بلند شد و عارجون نفسش رو عصبی فوت کرد؛ که یک‌دفعه قفل در چرخید شد. بهش نگاه کردم. یعنی الان ما محبوس شده بودیم؟! به‌پا گذاشته بود! نگاه شرارت بارش نشست.

اون دو نفر هنوزم اسیرش بودن. رو به صدرا و برلیان لب زد:

- نگران نباشین! بذارین مرگ رو بهتون تعریف کنم و بی معنی بودنمون رو دریچه‌ای، بی‌دروپیکر یک روح پرنده مانند؛ درهم در قفسه‌ی سینه مچاله میشه و به طور دردناکی بیرون میاد. کسی که مارو زندگی کرده و بسپارش از ما متنفر! و اینم بگم شما، ما هممون، یک نیستی هستیم. اون‌ها یک تکه، چند تکه‌ان که گروه نابودیین چشم و قلب و مغز... همشون جدان، انگار تکه‌ای از ربات هستیم. ما نیستیم اون‌ها هرچی بخوان، ما برده‌ی تک‌تک

عضو هامون هستیم فقط یک روح، یک انرژی باعث بلند شدن این بدن میشه. اون‌ها نصب شدن در قالب پوستی. پاکی بعضی‌ها مثل پاکی هوای تهران شایعه‌است.

از حرف‌هاش سر در نمی‌آوردم و قفل کردن در از بیرون بهم، مشکوک بود. چشم دوری بهم هشدار می‌داد. اون بیرون کی بود؟! پنجره رو باز کرد و برلیان رو بهش نزدیک کرد. خنده‌ای کرد و به سمت ما چشمکی زد و رفت. بعد به نخاع برلیان کوبید که برلیان از پنجره آویزون شد! اگه در وسط راه با لعیان نگرفته بودش، می‌مردن! با سری افکنده بهشون خیره بودم. یعنی ویروس الان از بدنش پاک شده. باز من رو کیش کرد. لب برچیده بودم. حالم خراب بود! متوجه نگاهش به خودم شدم. رو به عارجون لب زد:

- مگه نمی‌خواستی همین رو، پس چرا ایستادی اون‌جا؟! نگران نباش اون ویروس الان تو دستگاهش.

و به برلیان نگاه کرد. کمی طناب رو شل کرد که دوباره جیغ برلیان هوا رفت! صدرا دیگه رو به مرگ بود. زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

- تمام لباس‌های کثیفش رو بالا آورده گوشت فاسد.

عارجون با لبخند بهش نزدیک شد که دستش رو به معنی ایست رو به روش قرار داد و گفت:

- نمی‌خواهی که جزغاله‌ات بال بیاد؟!

عارجون، با نگاهش که فارغ از هر حسی بود، درجا یخ‌بندان شد، قفلِ زمانی که الان توش حضور داریم بسیار سخت بود. نگاهی در حدقه چرخوندم. تپش بی چون و چرا، فقط دستش روی صورتش بود. نوبالغ، از این اتفاق مشهود و مجهول‌باز همون‌جا وایستاده بود. در همین فکرها خودم رو سرزنش می‌کردم که با صدای جیغِ برلیان که حالا، با وسعتِ زیادی که خراش داشت؛ مثل افکارم که کنارِ روانم رو می‌خراشید. به اون‌جا نزدیک شدم اسلحه‌های روی دیوار، نصب بودن مثل همیشه؛ اما مطمئن بودم که غلاف‌هاشون خالیه و نگاهی به سمتش کردم؛ اما با چیزی که دیدم خون تو رگ‌هام یخ بست! یک چاهِ بزرگ، درست پایین پنجره بود و من دوباره به چیزهای مهم نگاه نینداخته بودم. نگاهم به ساتینا خورد. مارو که محبوس کرده بود، راحت بود. پاش رو عقب کرد، شلوار چرمش نشان از افکارش می‌داد. این لباسِ فسادگیرِ ساتینا بود؛ هروقت این لباس رو به تن می‌کرد من زغال سیاه رو به چشم می‌دیدم که توش دانه‌های تاریک‌تری بود. چشم‌هام رو ریز کردم و طناب رو شل‌تر کرد که نیمه‌ی طناب رها بود و چونه‌ی برلیان درست نزدیک به چاه، ایستاده بود. دستم رو به سرم کشیدم. هر زمانم، برای دونفر دلتنگ می‌شد. داشتم خفه می‌شدم! چشم‌هام مملو از اشک شد.

\*\*\*

(از زبانِ ساتینا)

نگاهِ مریضم رو سمت لایکا لیز دادم. نگاهش، قرمز بود و من رو دنبال داشت. هنوزم گیج بودم. چرا دارم این‌کار رو می‌کنم؟! برای شوک وارد کردن به وجدان اون‌ها. نفس عمیقی



کشیدم و طناب زیر دستم رو شل کردم که سر برلیان درست لبه‌ی چاه قرار گرفت. من لبخندی زدم. صدرا تقلا می‌کرد. اون ویروس لعنتی جوری تو رگ‌هام نفوذ کرده بود که به غریبان قدرتم، اضافه کرده بود و بعد خارج شدنش اثرش هنوز داشت بهم نفوذ می‌کرد. جیغ‌های برلیان که هواری‌تر می‌شد من جنونی‌تر می‌شدم. چاه، عمق زیادی داشت. در آخر به انتظارم عارجون دوباره سمتم قدم برداشت و خیره به چشم‌هام لب زد:

- کاری نکن ساتینا، تو دست‌پروده‌ی منی، از دلیل‌های محکم پاک‌سازی نمی‌کنی.

با چهره‌ای متفکری که به رو داشتم لب زد:

- واقعا، اطلاع اشتباه به طور خودکار ازشون پاک‌سازی می‌کنم.

چه افکارهایی این زندگی بی‌زبون، آسون به بشرهاش داده بود.

لب زد:

- بهت اعتماد دارم هنوزم، با این‌که در رو رومون قفل کردی. این رو یک کفن برای خودم نمی‌بینم.



قشنگ من رو می‌شناخت و می‌خواست از زیر زبونم حرف بکشه؛ ولی، اوپس نو اون هنوز از قصدهای خوب من خبر نداشت. این‌که تمام کوفت‌کاری‌های صدرا رو الان شروع به ضبط می‌کنم. پام رو بلند کردم، درست روی سر صدرا آوردم. کفش‌های نوک تیزم، داشت کارش رو می‌کرد.

عارجون دوباره لب زد:

- افکارهات دودسوزان و کوه‌ها، با همون نگاه، همون مُخلِق.

بدون جواب دادن بهش رو به صدراایی که به خودش می‌پیچید که حالا در اسارت من بود لب زدم:

- تو بودی. نه اونی که راحت فکر من رو کرد تا زجرم بده، تا با تیرش مجروحم کنه.

پام رو یک بارِ دیگه روی سرش فشردم و ادامه دادم:

- بگو ببینم، اون چه ویروسی؟ بهت چه کمکی می‌کنه هرچند خودم می‌دونمش، بگو؟!

و پام رو محکم‌تر کردم و به لعیا چشمک زدم، تا طناب رو شل‌تر کنه. با این روش، طناب دورِ گُلویِ صدرا محکم‌تر می‌شد و صدایِ کَریه‌ش عاجزانه‌تر می‌شد. پسرک مو بلوندی که قرار بود به فرزندِ بگیرمش بهترین دوستم، دست آرتام رو گرفته بود و چونه بالا داده با سینه ستبرش، نگاهی زیرکانه‌ی شیطانیش رو به دور اطراف می‌چرخاند در آخر سر صدرا با طعمه مرگ لب زد:

- کارِ من نیست. ولم کن کثافت؛ کارِ برلیان! آرتام لعنتی تو پسر می؛ چرا نمیای من رو از دست این روانی نجاتم بدی؟!

هنوزم دم مرگش امید به نجات خودش داشت

لب زدم زخیم:

- ام...می‌خوام اسید رو تو تمام رگ‌ها تزریق کنم صدرا.

و قهقهه‌ای زدم و ادامه دادم:

- شما دوتا این قدر لک‌ه‌ی هم رو به روی هم انداختین که آخرش تو جاتون شمردین. به این می‌گن دیکته‌ی مغز به نفع من.



تا این‌جا سکوت کرده بودم و حالا نقش من بود دیگه، دم گرفتن از سکوتی که به زمزمه‌هام می‌گفت که آدم عجیبی هستم بس بود.

کمی دیگه، به طناب فشار آوردم و ادامه دادم:

- لاشه‌ها، همه جا رو در بر گرفته. اون اتاقِ تو خونت، چند جسد تو بناش داره! اون‌جا رو کردی قبرستون ولی حالا که تو در مرزِ مرگی، زندگی شد حق!

به سمت لعی‌ا چرخیدم و گفتم هم‌چون نگهش داره که چشم بست و باز کرد.

\*\*\*

(دو ساعت بعد)

روی صندلی نشسته و نگاهم رو سمت بیرون پنجره انداختم. نگاه شبی که فراقِ تاریکی بود. به چشم‌هام دیدن رو نمایش داشت. نفس حبس کرده و رها کردم. همشون مجهولانه؛ درهم پیچیده بودن و با طناب بسته به صندلی، نمی‌دونم چرا کاری نمی‌کردن؟! از جام پاشدم و در جایی که سردی و تاریکی زیادی بود قدم برداشتم. سایه‌ی مرگ، روی من پهن شده و قدم به قدم به کنارم قدم داشت و من گرگ وارد خودم رو حاضر به دریدنش کردم. اگه صدرا و برلیان، از ریشه افکنده می‌شد دیگه ریشه‌ای نبود که بزرگ بشه کنده می‌شه. اون‌ها اولی رو که شروع



کردن رو باید تموم کنن؛ اونم با مردنشون می‌خواستم رگه‌ای، ازشون باقی نمونه که عارجون لب زد:

- تو چرا این‌کار رو می‌کنی؟ داری عذابم میدی دِ چه می‌کنی؟! این‌ها چی هستن اگه یک ذره از وجب دلت و وجدانت مونده بسپرش به من.

با پوزخندی گوشه لبم خیره به شفاف چشم‌هایش که رگه‌هایش پر بود از منظورِ مرگ، لب زدم:

- داری بحثِ چی رو پس می‌کشی؟ اونی که میگی فقط یک گوشتِ به درد نخور.

\*\*\*

(راوی)

خیره به شب‌ناک اطراف‌شون در خود غرق شده به طرف‌شون نگاه می‌کردن در دل‌شون به خود لب می‌گشودند.

کاش سایه‌ای که قطعا روحش هست در همون جسم جفاکارویی، پاک باشد و خودش رو آلوده نکنه.





\*\*\*

(ساتینا)

خط چشم کشیدم و نگاهم روی پنجره ثابت موند. همه پلیدی‌های زنجیره‌ای افکارم روی می‌غلتیدن؛ انگار تمام گناهان در جایی که پا گذاشته بودم جمع شده و گردآوری گناهانی جمع شده، داره کم‌کم جایی رو به روم باز می‌کنه، خونه‌ای که تنها کلیدش دروغ. گناهانی کرده بودم که نگاه جهنم و مرگ هم، شاید برام حرام! دیگه تنبیه بس بود؛ پس به لعیا چشمکی زدم که برلیان یخ زده شده رو بالا کشید. نگاهم رو به روش دقیق کردم؛ چشم‌هاش قرمز شده بودن با بینیش نفس‌های لرزانی از دمش بیرون می‌شد و من تنها لبخندی به شدت مسخره به لب داشتم و این برای چشم‌هام که هیچ حسی نداشتن و لبخند به لب بودم ترسناک بود. دستم رو چند بار روی هوا حالت خاصی زدم که حالت سه‌سوتِ رو داشت سه بار همچنین کردم. تخم تاریکی، تخم نفرت، تخم حکومت. و قوی ترینش تاریکی، من رو وجب‌به‌وجب، رشدین‌تر می‌کرد تا با شاخه‌هایی به اسم رگ به درونشون متصل بشم.

با سه‌سوت آخرم چراغ‌ها خاموش شد و ما به دید هم گم شدیم.

تاریکی رو با تمام وجودم لمس کردم. به قدم‌هام سرعت بخشیدم و پا در شیرهای، زغال شب‌بو گذاشتم.

هر تار وجودم می‌لرزید و هوایِ مرگ برام دم داشت. نزدیک به میزِ مرگ شدم و از کنارش رد شدم، تاریکی؛ روی همه کس رو پوشانده بود و من تیری رو که تو تاریکِ هوا پرتاب و نشانش من بودم رو می‌خواستم لمس کنم، تیری که نوکش تیز بود و زهرِ چشم‌هایی مرگ رو برخورد اقدام داشت و مرگ سایه‌ی خودش رو به خوبی و خلاقیت در من می‌درید و چنان تیز در وجودم حل می‌شد. نزدیک به صورتِ مضحکِ عارجون شدم. صندلی‌ها رو دور زدم و با صوتی که وجودش بلا تکلیفی رو طعم داشت، نطق کردم:

- وقتی قدم به قدم سایه‌ات رو متر می‌کردم کجا بودی؟ پی تپش؟! و حتی خطرِ ویروس هم تورو برای من نگران نکرد، من برات خواهری کردم؛ ولی تو خونت پسم زد.

زبان‌ش رو درهم چرخاند و دل به دریا تر کرد و با التهابی که حرف‌هاش، در خود تحلیل کرده بود. لب زد:

- من پی تو بودم و تو پی نابودیِ من بودی.

دست به کت چرمش کشیدم و عقب نشینی کردم. تنها برق نگاهِ برلیان چشم می‌زد که با چاقوی کوچک، زیرکانه نقش خود بازی می‌کرد. به طرفش گام برداشتم و پا روی دستش گذاشتم. جیغش به هوا رفت و سوزانِ نگاهِ لعیا، در اون تاریکیِ بی‌نهایت فرو ریخت. از حالت صورتی که به خود گرفته بودم صورتِ برلیان در هم مچاله شده بود؛ پس نگاهم رو اصلاً سمت دستگاه ویروسی که تو صندوقچه‌ی کوچیک و رمز آلود بود ندادم. صدرا از شدت ضرب‌هایی که بهش قبال زده بودم بی‌حرکت بود. پوزخندِ مزخ‌کنج لبم جایی برای خود طرح کرد. یک نقطه دیگه، می‌دونست یک حرکت از جانبش مساوی با فشرده شدن گره‌ی دور گلویش؛

تحسینش کردم. در همون جا گردیده، نگاه به دور بر می‌چرخوندم که سیمای ملتهب و گسیخته‌ای، از مطبوع این همه سکوت؛ به گوش‌هام خراش انداخت. تیز سمت در پشتی چرخیدم و قدم به اون ناحیه‌ی خط کشیده، برداشتم. چرخانده شدن کلید و سپس قدم‌هایی که من قبلا هم شنیدارش بودم زنگوله‌ای بی‌نواخت. طبق همیشه طنابی رو گره زدم و در یکی از دیواره‌ها با فاصله از عارجون ایستادم. نگران نبودم؛ چون اون‌ها خودشون از نقش بودن این‌جا سه‌تا دشمن داشت و اون هم از دشمن صدرا بود. حتی دست بسته هم باشه محافظ بود بدون دونستن هویتی که من اون رو محافظ گذاشتم بهترین محافظ دشمن باز دشمنه. من رو می‌شناختن به خوبی می‌دونستن فقط، یک محافظ برای اون‌هان که سری ازش برزنه برای شوتیدن دشمن باید دوست هم به سکو بکشی که غافلگیر بشن؛ اما از عارجون و تپش که شاید به فکر خودم نامردی کرده بودن یک تنبیه داشتم. همون‌جور، خیره به سایه‌های دورم بودم که سایه‌ی مدنظر به سمت آشپزخانه‌ای که تو کناره‌ی سالن بود رفت. پشتش با صراحت قدم برداشتم تا نزدیک به کشو شد. صدای برلیان هم بلند شد که پرید هوا و به صورتم تو تاریکی نگاه کرد و لبخندی زد. رهام بود تا این‌جا، کمک کرده بود بهم، به یک جلاد؛ ولی خرم که از پل گذشت یعنی گذشت. مشتی به چشمش کوباندم که کناره یخچال قرار گرفت و بر خود جنبید و اسلحه‌ای که من خودم بهش دادم رو سمت نشانه رفت. بدون توجه به خُشابِ تحلیلش، وقتی دو دور خشاب رو چرخاند و فهمید غلاف خالیه، دست کشید؛ اما من همچنان نزدیکش شدم که وسیله‌ای از کناره کابینت برداشت و خواست به سمت پرتش کنه که در آخر، دم یخچال رو در دست گرفته و کوبیدم به صورتش که متوجه قدمی دیگه شدم و نگاه به اون‌ور کردم. پسرِ خوب نهابِ محبوبم، به سمت اومده و از موی رهام گرفت که رهام پشت دستی به چونش کوبید؛ اما در نهایت تلاش بدون دستی کردن من به مواقع دستبند به دستش زد و من گره‌ی تو دستم رو به گلوش انداختم و سرش رو به دیوار کوباندم، که هم تلافی شد و هم خلاصی. به شدت بطن رهام رو در زمین کشید و بردش و؛ اما من، برای این تکرورِ زمان در جام می‌خکوب شدم و صحنه‌ی کشیده شدن اون یادم اومد. دست‌هام شروع به لرزش و لبخند پُررنگ شد؛ اما این‌دفعه فرق داشت! لبخندِ من، زمان زنجیره‌ای بر دستم زده. چرخش زمان هول شده، در همان نقط، سکوت و شروع به شکنجه‌ام کرد؛ اما با نفسی

سنگینی از دست‌های رها شدم و قدم برداشتم تهدید کردن کسی که فرمون دستِ خودش سخته.

رایحه‌ای، از نفس مرگ رو هوا معلق بود. اون هم مجبورِ مجبور، به بودنِ کریه‌ش. در حین رفتن به سالن بی‌صوت و کور، یک نخ سیگار از پاکتش بیرون کشیدم و نزدیک به لبم کردم تا نیمه راه که فیلترش به ته کشید و از دستم رهاش کردم.

آخرین قدم رو برداشته و کنارِ دیوار ایستادم. رهام مثلِ عارجون... این‌ها روی صندلی بسته بود و چشم‌هایش رو طبق نقش، با پارچه‌ی سیاه بسته بودن. به لعی‌ا اشاره کردم که بره و اون گره رو از گلوی صدرا باز کنه، که همون کار رو کرد، و اون شروع کرد به سرفه زدن. سرفه زدنش که تموم شد، با چشم‌های سرخ شده‌ش که کمی از هاله‌ی اشک، بر اثرِ طناب، روی چشم‌هایش منعکس بود.

به سمتم یورش آورد و از یقم گرفت و تهدید آمیز نگاهم کرد؛ که با تفنگ پر از گلوله، در کنار شقیقه‌اش مواجهه شد. دست‌هایش شل شد. پوزخندی در مقابلش زدم و لب زدم:

- فکر کردی نابودی من، به نظر شما میکروب، آن‌قدر آسون؟! اون وقت که انتخاب شما نمی‌شدم، در نتیجه هر عملی یک عکس‌العملی داره درسته؟!

روبه‌روم با لبخندی که حالا کثیفی این مرد رو به تصویر، می‌کشید قرار گرفت و لب زد:



- کار اشتباهی کردی، حماقت!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- جای ویروس کجاست؟!

پوزخندی به این کلامش زدم و در جواب گفتم:

- نشد که پس چرا، جلوی چشمت نیست؟! بگرد و پیدا کن!

مطمئن بودم کلِ خونه هم بگرد، بازم پیدا کردن چیزی که جلو روته بسته. خونسرد بودم و دست‌هام رو درهم قلاب کرده بودم. زبون تر کرد و گفت:

- چی میگی تو، به جونت سیر شدی؟!

لب زدم:



- خب گیریم که آره، چی به حاله تو عوض می‌شه.

لب زد:

- الان که دستم باز، چند دقیقه می‌کشه از این جا زنگ بزنم و یک لشکر دورت جمع کنم؛  
اون وقت چه جوری ازم خلاص میشی؟!

لب زدم:

- گلوله‌ای که از یک تفنگ صورتی رها بشه این قدرها هم بالیدن نداره، که تو به خودت  
می‌بالی، فقط شاید تو بهت‌ام بذاری.

لب زد:

- با من بازی نکن.

گفتم:



- باور کن دلت نمی‌خواد با یک شخصِ نامرئی وارد بازی بشی، چون آخرش اون خودتی که گمش می‌کنی.

لب زد:

- یعنی قبول می‌کنی که بی‌وجودی؟!

با پوزخندی که به لب‌های قلوه‌ایم ربوده شد لب زدم:

- تو با یک شخصی که حتی خودش نمی‌دونه قصدش چیه، وارد بازی می‌شی پس اونی که وجود نداره تویی!

حرفی نزد، سر از حرف‌هام در نمی‌آورد.

درست بود؛ من هیچ‌وقت شناس نبودم. از هر طرف نگاهم کنی باز من اونی نیستم که منعکس چشمش.

در ادامه گفتم:



- می‌دونی چیه، تو کسی هستی که از سایه‌اش می‌ترسه، کسی که از ترس این‌که یک روز زیر سایه‌ی مقتول‌هاش باشه، خلافِ جهت کنه؛ قابلِ احترام نیست.

و رویم رو ربودم و چشم عارجون رو که در تاریکی می‌درخشید نشانه رفتم. چین‌های کنار لبش تو اون تاریکی هم، برای منی که از برشم، طرح لبخند بود. خوب می‌دونست که چی در ذهنم.

از جام بلند شدم. هنوز هم در اسارت بودن، به لعیا گفتم که تفنگ رو بیاره پایین.

درست جلوی صدرا ایستادم و گفتم:

- حالا زنجیری تو دست و بالت نیست بیا مقابلم، ببینم می‌تونی بکشیم؟!

نزدیک شد و گفت:

- چی؟ می‌دونم اون ویروس هنوزم تو وجودت نیست.

به سمت لعیا چرخیدم که موضوع رو تا ته رفت و دست‌های برلیان رو باز کرد با لبخند گفتم:





- بگرد.

به برلیان اشاره زد که زود آیکوش بالا اومد و رفت برای گشتن دستگاه.

لب زد:

- اگه پیدا نشد، خودت می‌دونی چه جوری می‌کشمت!

لب تر کردم:

- تو اون قدرهام بی‌عقل نیستی اگه باشی هم فقط یک استثناست.

لب زد:

- درست حدس زدی اون قدر احمق نیستم تو احمقی! مطمئنم اون کسی هم که اون روز با ماسک سیاه صورتش تهدیدم کرد تو هستی.



با لبخندی که دوردیف بالایی و پایینی دندون‌هام نمایش داشت گفتم:

- به من چه که تو با همه خاطره داری؟ و فکر می‌کنی اون شخص منم.

تفنگش رو از جیب مخفیش بیرون آورد و درست کله‌ام رو نشانه رفت به نمایش عقب‌عقب رفتم و کنار صندلی لایکا ایستادم؛ طنابش شُل بود فقط یک‌حرکت از من مونده بود که با انگشتی که حالا پشت صندلی بود طناب رو شُل ترش کردم. طبق نقشم زود همه چی رو تا ته رفت و طناب رو قبل از نشستن روی زمین گرفت.

در همون حین گردنش به خاطرم چرخش در اومد و اون صدا دوباره در لایه‌ای گوشم به پژواک در اومد و صدای قدیمی به روحم جلا داد.

اما چند ثانیه‌ای نکشید تا با دیدگان پرده‌ای صورتی که حالا از نگاهم به کنار رفته بود. سرم رو پایین بیاورم و ساعتی که حالا تیک‌تاک قلبم رو انسجامش کرده بود رو نگاه کنم ساعت حیاطی که بعد طلبِ ویروس به گردن داشتم.

من عقب می‌رفتم و اون قدم به قدمم بر می‌داشت.

که صدای برلیان کارش رو کرد:

- نیست، هیچ جا نیست.

بعد از این کلام برلیان تفنگش رو پایین آورد و با بهت نگاهم کرد. این دفعه که من از گرفتن نقشم مطمئن تر شدم قدم به جلو برداشتم، و روبه روش قرار گرفتم و لب زدم:

- دنیا بزرگه نه؟! همون چیزی که اول و آخرش بدون نبض و نفهمیدنیه. اما ذهن ما کوچیک و تیز به خاطره همینه که دنیا کوچیکه. اول من تو دستت بودم و حالا تو در دستمی ولی تو هر دوش هم محتاجی بهم.

بعد حرف من انگار شوکی دیگری بهش وارد شد و از افکار غوطه ورش دست رنجاند. به راستی من تیر شخصیت سیاهش رو به درخشش درآوردم؛ و حالا اون بود که قدم به جلو بر می داشت.

درست جلوی صورتم قرار گرفت و گفت:

- آدم باید به قالبی که توش قرار داره عادت کنه و تو هیچ وقت نمی تونی شخص دیگه رو بازی کنی! کمی خودت باش.



نفس عمیقی کشیده و از دریایِ پر افکارم نجات یافتم و لب تر کردم:

- ببین تو فقط یک لباسی، این کسی که جلوم لباس کثیفِ جلد توعه، نه تو، پس واسه من از واقعیت و خودی بودن حرف نزن.

لب زد:

- اون وقت حُکم لباس‌های کثیف من چیه؟!

به پوزخندی که صورتم رو درهم می‌کشه و از اصلم حرف می‌زنه لب زدم:

- عملِ غیر اختیاری حکم نداره.

با چشم‌های ریز شد صورتم رو رصد کرد و در نتیجه سر جاش بدون کلمه‌ای دیگه ایستاد و من چشم‌هام معطوف رهام حرکت کرد و سمتش قدم برداشتم. یک دور نگاه به تک‌تک‌شون کردم. که صدایِ صدرا من رو از قعر افکار گودالِ مانندِ مالیخولیایی، به بیرون پرت کرد و انگار این آدم روبه‌روم فقط برای مردن به دنیا اومده جمع کرده برای از بین رفتن، ساخته شده برای خراب شدن به دسته من.



من تمام ضمیرش رو در دستم می‌چرخونم.

بهش نزدیک شدم که لب از هم باز کرد:

- بگو! ویروس کجاست؟ وقت در رفتنت ندارم.

فکم قفل شد و رگ‌های عصابم فشرده‌تر و طاقت فرسا. لبخند موذی رو لب‌هام به شکلکی که هیولا نشونم می‌داد در اومد! نفس عمیقی گرفتم اگه ویروس رو بهشون بدم دست از همه چیز بر می‌دارن و به لندن فرار می‌کنن، تا دستی تازه به اون گروه کثیفشون که اسمش تاسیس‌های مرگ‌بار، گذاشته شده برن و ویروس رو به اون مکانیزم، نابودگر وصل کنن اون ویروس، تنها یک‌شوک بود.

لب فشردم و فکرم به دو روز پیش پرواز کرد.

\*\*\*

«فلش بک به دو روز قبل»

عصبی کش موهام رو باز کردم و دستگاه رو که کش رفتم رو روی میز رها کردم دستی به ساعت مچیم که زمان حیاتیم رو سنجش می‌کرد زدم شانس آوردم که کپسول ویروس هنوز سالم نگاه به پنجه‌های کوچیک اما درد آور دستگاهی که قرار وارد رگم بشه و اون ویروس رو با جذب و ضرب، بیرون بکشه کردم.

در همون حین که نگام به دستگاه صدای جیرجیر دراومد نگاهی به شخص نکردم. قدم‌هاش بهم نزدیک شد و من آماده‌ی حمل شدم، دستش که بالا اومد قشنگ از پشت گردنم جاش رو انتخاب کرده تا با ضرب بیهوشم کنه. اما وقتی نوک آرنجش بهم برخورد کرد. چرخیدم و دستش رو پیچ دادم و با بازوانم، گلوش رو فشردم و غریدم:

- کی هستی؟!

با سرش به چوئم ضربه‌ای زد روی صورتش پوشید بود این‌کارش نشان این بود که قصد کشتن من رو نداره و قصدش تنها دفاع از خودش، چون تفنگی که به شلوارش نصب بود تو دید بود می‌تونست با شلیکش، خلاصم کنه که در منطق من بسیار غیر منطقیه وقتی با آدمی دوئل می‌کنی متوجه قصدش میشی.

به پام چرخیدم و این بار من با پای چپم به سرش زدم که به زمین افتاد. نزدیکش شدم عقب‌عقب رفت ماسک سیاه رو که از صورتش برداشتم متوجه لعیا شدم کسی که من کمکش کردم تا از شر همه خلاص بشه چون تو نگاه من هیچی مجانی نبود. چیزهای مجانی عمرش کم، بلندش کردم و نگاهی بهش حواله کردم که طبق همیشه شروع کرد:



- به خدا فقط خواستم بهت کمک کنم اول که بهت گفتم از این جا پرتم کردی ولی من قصدم فقط کمک، خودت بهتر می‌دونی چند سال پیش سرو کارم با چند تا دانشمند بود و حسابی این جور دستگاه‌ها رو از برم. هرچند باب میل نبود و به زور هالینایی که پسر می‌دونستم احمقی کردم و با اینکه اعصاب این‌چنین کارها رو نداشتم، مجبور شدم. اجازه بده من اون دستگاه رو استفاده کنم تا از ویروس خلاص بشی.

چون از هویتش مطلع بودم چشم‌هام رو بستم و لب زدم:

- فقط یک کیپسول از اون ویروس باید تو رگم باشه فهمیدی لازم دارم.

و بعد کلامم اون بود که بعد تنظیم کردن دستگاه به سمتم چرخید و رگم رو پیدا کرد با دست لرزانش که سعی در مانعش داشت.

هشت‌سر دستگاه رو به رگم وارد کرد درد طاقت فرسایی در بدنم حس کردم آره داره جذب می‌کنه فکرش رو نمی‌کردم این قدر دردناک باشه.

بعد بیست دقیقه، دستگاه رو از دستم جدا کرد خون از بازوم می‌رفت و اون با لبخند نگام می‌کرد لبخند دندون نمایی زدم دوز ویروس خیلی بالا بود و امکان پخش زیاد می‌تونستم



همه رو به کشتن بدم چون نفسم هوا رو می‌کشت و آلوده می‌کرد حالا از این تهدید که خلاصم وقتِ نقشه دوم.

نگاه به بیرون کردم؛ شبی که در تاریکش پنهان شده. بهترین نُطقِ زمان، چون ضعیف‌ترین وقت. اگه بشه شب رو به آتیش وجودم متعلق می‌کنم تا باهام بسوزه من عاشق تاریکیم حتی طیفی از رنگ‌ها هم جلوی چشمم باشن زندگی برام روشنایی نداره؛ اما سیاهی، اون یک چیز دیگه است.

\*\*\*

«زمانِ حال»

از افکارم بیرون زدم و رو پنجه پا بلند شدم. چشم تو چشم صدرا لب زدم:

- می‌خوایش؟!

لب زد:

- آره.





لب زدم:

- پیداش کن.

و اون بود که حالا عصبی نفس‌های کشدار کشید؛ پره‌های بینیش باز و بسته شد، لب زد:

- من بهت شک دارم!

با حالتی خنثی نگاهی بهش کردم و لب از هم باختم:

- چون، از آدم‌ها توقع بد بودن و حقّه بازی داری.

لب زد با پوزخند روی صورتش:

- اون یک قیامت، برنامه ریزی شده است فکر نمی‌کنی که می‌خوام ازش بگذرم.

لب تر کردم:

- نوچ، نمی‌دونستم درهم از ضعف انسانی برخورد داری. اون ویروس برای کسی مثل تو که این‌قدر بیخیال باید مهم نمی‌بود.

لب زد:

- یا پیش میدی یا قلبت رو نداری.

با لبخند همیشه رو لبم گفتم:

- اگه قلبی داشتم برام مهم می‌بود. ولی نوچ، ذاتاً اگه همچنین بود به جای باختنش به امثال خاک از سینه درش می‌آوردم قلب فقط یک‌تردید، یک‌انصاف. و برای من تردید بزرگترین مرگه البته خوبم هست بعضی وقت‌ها نفرت جمع می‌کنه‌ها.

و قهقه‌ای زدم در همون حین این‌دفعه صدای برلیان شاد اومد نگاه به سمتش کردم دستش دستگابه؛ انگشت‌هام رو درهم فشردم همه چی طبق نقش بود اون تتوی دایره‌ای اثر تزریق ویروس تو دستم درد می‌کرد. و من در افکارم پوزخند به لبخند برلیان زدم. خوب شد که یک‌کپسول ویروس، هنوز حل نشده تو وجودم؛ اون‌ها بازم به بودنم محتاجن.

صدرا لبخندی زد و تفنگش رو دوبارِ بالا آورد، تا مغزم رو از هم بپاشه که نگاه تعجب‌وارِ برلیان روی دستگاه نشست و لب از هم باز کرد:

- یک کپسول نیست.

این بار؛ نگاهِ همه گرد شد و چراغ‌ها روشن، نگاه گردشون رو می‌تونستم حدس بزنم خب حتی؛ تو تاریکی که حالا روشن شد. دستی بهشون زدم دو تا چشم دریده در میان دست‌هام میاد لب زدم:

- دستگاه، فقط تله بود برای قصدهای من فکر می‌کردی این قدر احمقم؟!

در ثانی، دست و بازوانم توسط برلیان و صدرا فشرده می‌شود و من رو روی صندلی به زور می‌نشانند و قبلی به مچ دست‌هام می‌زنند. قفلی که کلیدش رو در ثانی، از جیبِ صدرا دزدیدم تو دهنم بود دستگاه که حجم وصل شد چشمکی به عارجون و لایکا زدم که موضوع رو رفتن و عارجون که طناب رو شل‌تر کرده بود بلند شد و تفنگی رو که در جیبش داشت رو روی شقیقه‌ی آرتام گذاشت و لب به تهدید باز کرد:

- کاریش داشته باشی می‌میره!

صدرا با لبخند کریهی گفت:

- بکشش.

بعد این حرف صدرا لایکا بلند شد و با لعیا، به سمت هم دیگر نشانه رفتن چشم برلیان و صدرا ریز میشه و نگاه به اون‌ها می‌کنن و که کلید رو تو دستم تف می‌کنم و دست‌هام رو باز کردم. بازی چون گرفت حواسشون حسابی کنجکاو شده و روی لایکا و لعیا می‌چرخید. دستم رو که حالا آزاد بود رو ماساژ دادم و سرِ اون دوتا رو بهم کوبیدم و لب زدم:

- شماره‌ی هشت و نه شما دوتا قربانی هشت و نه منین.

البته که قربانی نیستن یک مجرم که اضاف هستن، همون‌طور که گفتم اون‌ها فقط یک عددن که باید حذف بشن.

گفتم و با نگاهم لایکا رو هدف رفتم که نگاهش به سمت پنجره و برلیان در رفت‌وآمد بود. می‌دونستم چی در سرش می‌گذرد؛ با این‌که بهترین گزینه‌ی من تو این زندگیه لعنتیم و البته خواهرم حتی اونم از طرف من دل رحمی ندید. چون خوبی کنی همه ازت انتظار خوبی دارن و با یک‌بدی، از چشمشون میوفتی! اما بدی این‌طور نیست. پس منم وقتی تنهام و کسی دورم نیست خوبی‌هام رو در دایره‌ام جمع می‌کنم.

از پنجه‌های افکارم که زنجیری بهم زدن و با هویتی مسموم داشتن از صدای دل‌رحمی می‌خوندن پس لازم‌شون ندارم ازشون دست کشیدم و سمتِ صدرا چرخیدم چشم‌هاش قرمز شده من رو نگاه می‌کردن با صراحت و پرخاشگری، اما نه جوری که از فشار سختی در خود بشکنه به سمتش قدم برداشتم. و با لبخندی مزینی که حسابی سر درگمشون می‌کرد نزدیک و نزدیک‌تر شدم. مثلِ یاغی مرگ و لب زدم:

- من مثلِ اسیدم همون‌طور غافلگیر، همون‌طور کنترل ناپذیر، همون‌طور عاری از هر حس، فرصته این‌که من رو احساس کنی یا من رو از بین ببری رو نداری. هیچ‌کس تا حالا نتونسته من رو خطر ببینه یا حسم کنه؛ تنها لحظه‌ی مرگ و دم آخر از من فهمیدن. جوری پوک خاکستر میشی که حتی نمی‌فهمی کی کشتت، مرگ کی درون رگ‌هات کوک شد.

نفس عمیقی گرفتم و نگاهی دیگر حواله‌اش کردم به طورِ واضحی برودت مرگ؛ در رگ‌هاش نفوذ داشت این از صورتش معلوم بود.

منتظرِ عکس‌العملشون بودم ولی هیچ واکنشی، دریافت نکردم. ولی صبرِ من زیاد بود. نگاهی دوباره سمتِ دو مجسمه‌ی بی‌مقطوع که هیچ حرکتی حیاتی، از خودشون نشون نمی‌دادن و منم نگران نبودم کردم. که برلیان از اون حالت دست برداشت و با صدای نگران که می‌خواست آهسته کوکش کنه لب زد:

- تو نمی‌تونی من رو خر کنی می‌دونی که من کی هستم.

و بعد کلامش بلند شد و روبه‌روم قد علم کرد. خوب بود خیلی خوب، این‌که من رو به دربارِ خودش مطلع کرده بود. یهو گلوم رو چنگ زد و اسلحه‌ی کوچیک رو شقیقه‌ام قرار گرفت و عقب‌عقب رفت همه نگاه‌ها سمتِ ما چرخید و من بی‌حرکت، بدون واکنش از خودم در جایی که من رو می‌کشوند قدم برداشتم که پشتم به پنجره برخورد کرد. عاقلانه کار نکرده بود و این نشان از کیش و مات بود....

می‌دونستم که چند هفته از کارش روندِ شده به خاطره کارهای ضد و نقیصش و این ویروس، اما خب دست بردار نبود.

لایکا در همون حین، رنگ و احوال سفید چشمک سمتم پرتاپ کرد و لب زد:

- میگم ساتینا من انتخابم رو کردم می‌خوام سرِ صدرا رو به دیوار بکوبم به سمتِ شیشه‌های پنجره‌ی سمت چپ، برم از همین پنجره پرتش کنم پایین.

لبخند شروری زدم و این‌دفعه، من لب زدم:

- منم گلویِ برلیان رو خورد می‌کنم و بعد چند بار رو چشم‌هاش با پاشنه تیزم می‌زنم که چشم‌هاش، کور بشن و مردمک چشم‌هاش بزنه بیرون. بعدم پرتش می‌کنم تو همین چاه پایینی.



و اون بود که نوبه رفته وقتش شده بود لب زد:

- می‌خوام عارجون رو هم با همین دستگاه، مبتلا به ویروس کنم چه‌طور؟!

داشت می‌گفت و نزدیک و نزدیک‌تر میشد همه چشم‌هاشون گرد شده مارو نگاه می‌کردن جوری حواس همه پرت شده بود و فکر می‌کردن که ما یک روانی هستیم که حتی به نزدیکی یک‌پری لایکا هم توجه نکرده بودن. در یک چشم بزنی من کنار رفتم و نوک تیز کفش لایکا روی شیکمه، برلیان کوبیده شد.

که برلیان نیمه‌اش از پنجره آویزون شد و لایکا هم سرش رو به پایین گرفته بود و داشت گلوش رو خورد می‌کرد. که همون‌طور هم شد چند ثانیه بعد صدای خورد شدن استخون، گلوی؛ برلیان تو فضا اکو شد و لایکا با لبخند گشادی اون رو تو چاه پایین پرت کرد.

لایکا، پس از این کارش لبخندِ مضحکی زد همه چی از عمد بود. اون جلو اومد تا برلیان رو به مرگ برسونه، تا این‌جا هم زیادی صبر کرده بودیم. خشم مثل مار زخمی زیر پوستم دیکته کنان حرکت می‌کرد و زهر زیر زبونم مانند گلوله‌ی بی‌هدف در دهنم قرقره میشد.

لایکا روبه‌روم قرار گرفت و من رو در بغلش گرفت منم بغلش کردم دوبار وصلت شدم؛ تا کسی به جز من اعلام به کشتن، خطر کنه. همیشه همین بودم کسی دیگه رو می‌کشیدم وسط و از دور مراقب می‌شدم. چون من می‌تونستم اون رو نجات بدم اما اون نه.

ازش جدا شدم و با لبخند نگاهش کردم

با نگاه متلاطمش نوت‌های کلامش رو در نگاهم قرار داد.

معنی این نگاهش رو قشنگ می‌تونستم با تارهای مغزم کشف برم مغزم مسموم بود ولی درست کار می‌کرد.

ازش چشم برداشتم سکوت عجیب نوا می‌خوند. حالا از برلیان که خلاص شدم نگاهم رو به آرتام شکافی شد. نفر دوم که قرار قتل کنه اون بود. از نفرتش به صدرا خبر داشتم فقط کمی تداعی می‌خواست که روش انجام بدم باید اون آتش خشم تندتر میشد تا همه چی به روال شکل بگیر، حضور آرتام این بود اون فقط نقش یک‌گلوه رو داشت که قرار تو وجود طرفش نفوذی کنه. و اون رو از بین ببر، شاید، مقصر باشم و باعث بشم محاکمه بشه. البته، به اشتباهی که من خوانده میشه؛ هیچ‌وقت یک گلوه محاکمه نمیشه بلکه کسی که اون رو شلیک کرده مقصر، یعنی من! ولی خب من به گلوه‌ام اعتماد دارم اون هیچ‌وقت از من، اعتراف نمی‌کنه، کسی که اثرش روی ذهنش قابل انکار نیست. اگه اون یک گلوه به درد نخور بود من انتخابش نمی‌کردم. حالا هر چه قدر؛ بخوان از این گلوه و خون‌های روش تست بگیرن بازم لو گونه نیست از افکارم دست کشیدم و با هر قدمی که می‌گذاشتم و بهش نزدیک می‌شدم تصادم سردی زمین به وجودم حواله میشد و رایحه‌ای از هوا رو حین راه بلعیدم.





به سمتش خم شدم و دوتا چشم لنگم رو که سیاهش، ترسناک‌تر از رنگ آبیش بود رو تو چشم‌هاش کوک کردم. نگاهش رو زود از نگاهم گرفت از چشم‌هام می‌ترسید؛ تو دلش حس بدی رخت میشد، چی بدونم! پژواک آلوده‌ی وسوسه‌های خطر؛ زیر گوشم خونده میشد پس لب زدم:

- پدرت رو خیلی دوست داری نه؟ ولی تو براش مهم نیستی تنها یک مانعه بودی براش!

با صورتی مچاله شد چشم‌های کهرباییش رو ریز کرد و با حالت بی‌حسی نگاه به چشم‌هام کرد لایکا یک قدم، ازم عقب‌تر قرار گرفته بود و عارجون دل راحت با پوزخند گوشه لبش، نگاهمون می‌کرد که آرتام لب زد:

- خیلی زرنگی نه؟! من از همه چی خبر دارم لازم نیست تو روشنم کنی و سعی کنی نفرتم رو تندتر کنی من به حد کافی تندم.

با کراحت لب زدم:

- حس‌هامون متقابله تو هم خودت رو خیلی زرنگ فرض کردی. ولی، یادت نره من همون زوال جهنمیم که قبل از بهشت با جهنمش روشن میشی.



با فک قفل شده شروع به تقلا کرد و بعدش شروع کرد به عربده زدن. با قهقهه نظارِ گرش شدم و لب زدم:

- یکم بالاتر عزیزم، زورت همینه.

اون عربده می‌زد و من به اعصابی که توسط من بهم ریخته بود نگاه می‌کردم و قهقهه می‌زدم من همیشه همین بودم دیوانه‌ی این بودم که اطرافم رو دیوونه کنم.

رو بهم لب زد:

- برای چی می‌خندی برای این‌که روی اطرافت تاثیر گذاری؟!

تک‌خنده‌ای زدم و بدون جوابی روم رو طرفِ صدرایِ نیمه‌جان که زمین افتاده بود کردم، عارجون کارش رو بلد بود با افتادن صندلی و رها شدن آرتام تماشاگر شدم و عقب گرد کردم تفنگی از طرف من با دست‌های نهاب تحویل آرتام شد.

درسته ریسک بود ولی، من حتی این نفس‌های عمیق رو می‌شناختم.

این‌ها هوای انتقام بود. تفنگ رو روی سر صدرا قرار داد اشک توی چشم‌هاش حلقه شده بود. ولی کینه هم، جاش رو حفظ کرده بود، بعد چند دقیقه؛ هنوزم به خواسته‌ی من عمل نکرده بود کلمه‌هاش با کارهاش نمی‌خوند.

صدرا با زبونی که دیگه تو دهنش نمی‌چرخید چونش رو تگون می‌داد تا حرفی از اون چاه اسید، بیرون بیاد. و من تفکراتم همچون مته‌ای شده مغزم رو می‌درید، وی عاشق گفته‌های مغزم بودم. عاشق تجسم‌های بی‌نقصش، دهنش رو کمی باز کرد که لب زدم:

- ببند اون غار رو بوی فاسد کلمه‌هاست همه جا رو در بر گرفته.

و بینیم رو بالا گرفتم که رو به آرتام لب زد:

- انگار خشابت رو پُر کردن ولی یادت نره خون تو رگ‌هاست منم، تو از خونت نمی‌گذری.

این حرفش قصدِ منصرف کردن آرتام رو داشت که آرتام با کینه چشم باز و بسته کرد. لبخند هیستریک روی لب‌هاش بود طرح لبخندی، مانند لبخند من، چند سال پیش بود. روی لب‌هاش قرار گرفت و از حرف‌های صدرا تیری درست کرد و روی صورتش پرتاپ کرد:

- اگه تو خونم باشی من خودم رو خلاص می‌کنم.



و بدون توجه به بهتِ صدرا ماشه رو کشید و تمام! چشم‌های صدرا باز مونده بود و آرتام همچون مجسمه‌ای به دست‌کارش نگاه می‌کرد. صدایی تو اینجا اگو نشده بود البته به کمکِ من هر چی باشه احتیاط شرطِ عقل، به لاشه‌اش نزدیک شدم و پلکی روی هم گذاشتم که عارجون به سمتم قدم برداشت. کمکم کرد که اون هم تو همین چاه بندازیم پیش عشقِ فیکش، از پاهاش گرفتیم و انداختیم تو چاه، صدای افتادنش و تروکتروک استخونهاش در فضای سردِ شب اگو شد.

لشکر شب، باز به دادم رسیده بود آرتام خشک شده بهم نگاه می‌کرد.

انگار من، تجسم خشمِ اون بودم که باعث شده بودم باب میل عمل کنه. تپش و لایکا بهم نزدیک می‌شدن و من متوجه این موضوع بودم تو یک لحظه پرت شدم تو بغلشون معانقه‌ی بینمون بهم نفس تازه برای زنده بودن می‌داد. از بغلشون جدا شدم چشم‌های عارجون برق می‌زد درست مثل یک شیشه، براق بود.

آرتام از جاش تکانی خورد که نگاه منم همراه داشت رو بهم لب زد:

- چرا این‌چنین نگام می‌کنی داری فکر می‌کنی چه‌جوری منم بکشی تا طبیعی به نظر بیاد نه؟!



ازش چشم برگرداندم این وسط، فقط رهام بسته شده بود به صندلی. بدون توجه بهش، خواستم بساطم رو جمع کنم و بریم. ولی این حماقت بود، پس به نهاب و عارجون گفتم که بیارنش تو ماشین که همچنین هم شد.

\*\*\*

«عارجون»

طبق گفته‌ی ساتینا عارجون رو با نهاب از کلبه بیرون کشیدیم لعیا و ما بقیه، در ماشین بودن نگاهم سمتش کشید شد عشق من، درهم مچاله شده و اما سرد به روبه‌روش نگاه می‌کرد. روی صورتش خون جمع شد بود اگه غیر ساتینا بود و بی‌دلیل می‌زدش، خورش رو می‌ریختم ولی ساتینا خواهرم بود و انتقام من رو گرفته بود، رهام رو انداختم ماشین، سمت چاه رفتم و از مردنشون مطمئن شدم.

عقب گرد کردم و به ماشین نزدیک شدم و پشت رل نشستم. چشم‌هام دوباره روی تپش لغزید متوجه نگاهم شد و با چشم غره، صورتش رو به طرف ساتینا گرفت.

دوسالی میشد عاشقش شده بودم می‌گفتن عمر عشق سه‌ساله، بعد تکراری میشه ولی عشق در نگاه من موندن و رسیدن به اوج تکرار، نگاهم رو سمت آرتام پرتاب کردم بی‌حس نشسته بود کنارم. رهام که توی کاپوت ماشین بود لبخندی زدم اون مرد نفرت انگیز بود از نگاهش



فهمیده بودم چشمش ساتینا رو گرفته هه خواهر من رو چنان نگاهِ آدم می‌کرد که آدم باید چشم چالش رو غسل می‌داد.

حرف‌های دلم بهم دهن کجی می‌کرد نگاهی به صورت ساتینا از آینه‌ی ماشین کردم رنگش؛ پریده بود و بریده‌بریده نفس می‌کشید. فکر کنم لایکا هم متوجه شد

\*\*\*

(ساتینا)

نفس‌هام بریده بود انگار آهنِ سنگینی تو وجودم بود که یاخته‌های مرگ رو برام ترقی، می‌کرد. لعیا به سمتم چرخید و سیلی به صورتم زد دستگاهی که دستش بود رو مثل اون روز به رگ‌هام، وصل کرد.

چشم‌هام رو به زور باز گذاشته بودم نفس‌هام مثل وجودم قطعه‌قطعه، به وجد آمده بود. کم‌کم حس کردم وزنه‌ی سنگینی از وجودم برداشته میشه که سرهای دستگاه از رگ‌هام کنده شد و دوبار زخم‌های جدید، من رو لاپوشی؛ کرد.

چشم‌هام نیمه باز بود که لایکا با صورتِ گریان و چشم‌هایی که رگ‌های سرخش ارتباطی با سرخی؛ چشم‌هام داشت. باهم به جریان افتاد لب زد:



- نمی‌خواهم از دستت بدم چشم‌هات رو نبند! تو مثل مادر و بابام نشو، ساتینا می‌دونی که تو منی.

با تنی لرزان که می‌خواستم تسخیر کنم که این قدر نلرز لب زدم:

- قانون شماره‌ی اول، هیچ‌وقت؛ دومی نشو. من بعد پدر و مادرم نمی‌میرم دومین جسدِ زندگی‌ت نمیشم. لایکا من، تا همه رو نبرم لبِ قبرستان دست از سرت برنمی‌دارم. من رو ببرین خونه فقط... فقط، لعیا می‌تونه حالم رو خوب کنه. کار هیچ دکتری نیست! فعلاً که چرخه‌ی علییه من می‌چرخه

و چشم‌هام سیاهی رفت و آرامش کنون وجودم رو در خود فشرد.

\*\*\*

(یک هفته بعد؛ از زبان عارجون)

با لبخند به شاهکارهای هنریم، نگاه کردم کل سیستم رو هک کرده بودم. جوری که شریک‌های صدرا بعد مردن صدرا نتونن کاری کنن جوری هک شده بودن که تمام سیستم‌هاشون رو باد



برد بود. انگار فکر کردن صدرا همه چی رو ول کرده و رفته لندن، دیگه چی بدونن لاششون تو چاه همه جارو مسموم کرد. نیم‌چرخه تو صندلی چرخ دارم زدم. و بعد قفل و خاموش کردن سیستم، از جا بلند شدم تا سری به ساتینا بزنم ساتینایی که زیر نظر، چند سیستم الکترونیکی بود. و چندین زهر دیگه وارد وجودش شده بود تا ضررات زهر ویروس، از تنش بپر و بدنش تمام زهر رو پس بزنه.

خواستم به سمت اتاقش برم که آرتام و رهام سد، رهام شدن رهام نگران بود.

مثلاً عاشق بود، هه.

خواستم رو بگیرم که بازوم رو گرفت و با پوزخند لب زد:

- برای چی میری پیشش؟! مگه نمیگی دست پروده‌ی توئه، اما از تو خطرناکتر! اون وقتی بچه بود وجودش به این زهرها عادت داشته. این‌ها رو خودت گفتی چرا نگرانشی؟!

مثلاً می‌خواست من رو دور بزنه و حرف از زبونم بکشه. این یک هفته، ساتینا بیهوش بود و این‌ها امیدشون رو تحلیل کرده بودن. چی می‌دونن ساتینا از اینی که هست آهنی تر، با حرص مشهود تو صدام که می‌خواستم رو نشه لب زدم:



- من رو قضاوت می‌کنی فکر می‌کنی این قدر، کوتاه افکارم؟! برو یکم انسانیت رو مشتری باش، خودت قضاوت میشی با اون کارهایی که کردی. تو خودت یکی از اون گلوله‌های دشمن بودی، چرا گذاشتی اون ویروس رو واردِ رگِ ساتینا کنن، خدا می‌دونه دیگه چی می‌خواستین؟! بذار بگم؛ جون، چند نفر و چندین هزار نفر رو می‌خواستین.

با حیرت از وقیح بودنم پنجه‌هاش رو از بازوم پایین لغزوند و لب زد:

- قدم‌ها باهم نمی‌چرخه، مشکوکی.

بدون جواب در اتاق ساتینا رو باز کردم و بی‌توجه به نگاه براق سیاه، رهام و کهربای آرتام، خشک در رو کوبیدم به صورتشون و سمت ساتینا رفتم کنارش نشستم.

حالم از این‌که محتاج به چند آهن و مکانیزم برای زندگی باشه، بهم می‌خورد.

اون قوی‌تر از این حرف‌ها بود ولی زمان حرکت پاندول‌وار خود، را از خود کند بود تا من رو در ما بین؛ این انفجار زمان بفشرن آدم‌هایی مثل من بودن و حالا در افکارم برام دست تگون می‌دادن و دورها دورم رو در انحصار، خودشون پر کرده بودن. بر افروخته به صورت سفید و مژه‌های پرپشت فر خوردش، نگاه کردم من می‌خواستم اون دوتا چشمی که حتی من رو هر دفعه می‌ترسوندن رو ببینم! اون نفوذ روی هیچ‌کس متحمل نبود. که اون داشت در همون افکار حیطه‌ورم، سیر بودم که دست‌هاش که تو دستم بود تگونی خورد و پلکی زد، از هیجان



این که می‌تونم دوبارِ خواهرم رو داشته باشم از جام پا شدم و با صدایی غرش مانند با سیمایی که رگه‌های بهت توش دست و پا می‌زد لعیا رو به متبوع سکو دعوت کردم.

\*\*\*

«ساتینا»

صداها مثل زنگوله روی گوشم طنین می‌انداخت.

همه چی رو می‌شنیدم ولی چشم‌هام همچنان بسته بود.

صورتم بی‌حس شده بود مثل همیشه همه تقلاهام رو برای بیدار شدن تحلیل کردم که قدرت تکلم به دستم بیاد بلاخرِ تا کی باید در تاریکی ماند؟! تا وقتی که بتونی در تاریکی ببینی!

نفس‌های پی‌درپی و رسوخ کشیدم قلبی که تا چند وقت به نداشتنش اقدام کرده بودم حالا افسار گسیخته و به تیمار، در اومد بود.

با نفسی عمیق کُله وجودم رو به حرکت در آوردم و دیدگان تارم رو که حتی تارش من رو با چند سایه رسونده بود پلکی زدم.



نگاهم اول لایکای دیوانه چنبر زد به مغزش رو به دیدم قبولاند نگاهم رو از نگاهش کشیدم و دوختم به عارجون به نهاب به همه حاضرین نگاهی دوبار به اطرافم انداختم. که عارجون جلو اومد نگاهی به اجزای صورتش کردم رو پیشونیش چینی کم‌رنگ دید می‌شد. نشان از استرس و فشار پایین‌تر اومدم خطوطی زیر لبش، نشون از سیگار کشیدنش می‌داد. آن قدر به طرفم قدم برداشت که در آخر رو به روم قد علم کرد تکانی به خودم دادم و اون مکانیزم‌ها رو به شدت، از رگم جدا کردم بازوانم خونی شد بی‌خیال بهش بلند شدم.

\*\*\*

«لایکا»

به ساتینایی که حالا همه چی تکمیل بود نگاهی کردم، استیکر آدمک غمگینم که روی پوشانم بود رو به کنار گذاشتم از بازوش خون می‌اومد.

ولی اون بی‌خیال بود برای اون انگار درد وجود نداشت حتی به زبون نیاورد که درد دار یا نه؟! اون خوب می‌دونست چه جوری همه چی رو برای خودش گندید و نامرئی کنه!

همین‌طور که حتی اسم درد رو یاد نداشت که ازش حرف بزنه کاغذ برعکس من، عارجون شاداب به سمتش رفت و حرف می‌زد خیلی دوشش داشتم خواهرم، تمام من بود.



عارجون حرف می‌زد ولی اون چشم‌هاش رو که حالا سارق ستاره‌ی چشم‌هام بود رو از روی من بر نمی‌داشت. روحم رو با نگاهش به چنگش در آورد و من نگاهم تمام رگه‌های چشمش رو به خودم ربط داد.

\*\*\*

«ساتینا»

نگاهم رو از لایکا برداشتم و سمتِ عارجون برگشتم سعی کردم روح کلمه‌هام رو رام کنم و واژه‌های پریشانی که دهنم رو به طعم تلخی در آورده بودن رو آرام کنم. زهر افکارم رو مسموم کرد بود و من نمی‌خواستم هوای کلمه‌هام از ذهنیم بگن! پس لب زدم:

- حالم خیلی خوبه، میشه چند وقت تنهام بذارین که؟!

به طور نامستقیم تلفظ کرد بودم که نمی‌خوام به حرف بکشنم نگاهم رو به رهام دادم که کنار نهابم بود با چشم‌های سرخ بهم نگاه دوخته بود می‌دونستم فرییش دادم و اون حالا عصبیه ولی خوب منم نجاتش داد بودمش، از دستِ خودم؛ هه حساب، حساب!

بلافاصله عارجون خواست همه رو بیرون کنه و همین‌طورم شد.

از جام بلند شدم لباسی سفید تنم بود با من تضاد زیبایی داشت، منی که افکارم سیاه بود و رنگ نکردنی و اینی که سفید بود، اون‌ها که رفته بودن راحت بودم عارجون به این راحتی‌ها تنهام نمی‌داشت این رو خوب می‌دونستم ولی فکر می‌کردن که حالم بده، پوزخندی زدم که اجزای صورتم درهم مچاله شد.

چه خوب، افکارشون همه چی رو خط زده بود. این رو که کسی که تو باغ نیست، دقیقاً صاحبِ باغ. رو یادشون رفته بود! ولی دست کم گرفتن کسی به کام من نمی‌اومد. چون هیچ کس قابلِ فهم نیست. انسانیت، انسان موجود عجیبی که یک‌معمای حل نشدنی که هر چه قدر فکر کنی گره باز شد، اون قدر گره کور شد!

زندگی و بودن در آن از حرف‌هامون زیاده‌تر. دور خودم چرخیدم و سمتِ آینه رفتم سفیدیِ پاک‌پاک چشم‌هام رنگ سرخی به خود گرفته بود و بهم پیچید.

خویِ دیوانگیم یک‌لحظه، به وجد اومد انگار از خودم کلافه بودم از این‌که لایکا رو به این نقطه رسوند بودم و اون تو همین نطق، بندری می‌رقصید. تا حال من رنگ کدر به خود بگیر! همه چی تو ذهنم دُچار نوسان شد بود ولی، من هر چه قدر قاطی می‌کردم اون قدر حل می‌کردم.

اتاق تو ذهنم بالا پایین میشد و همه چی در هوا متعلق، ذهنم باز، بازی خودش رو به خود انجام می‌داد چرخید و روی لحضه‌ای که تویی یک بی‌راهه‌ی تاریک، دست در دست لایکا؛ در

اون بارون قدم می‌زدیم بارون خون دست‌های آلودمون رو که به خود پیچید بود رو می‌شست  
رو یادم آورد، این چرخه!

دستم پاک شد بود ولی روحم رو چی؟ خیابون‌ها من رو دور از لایکا و نزدیک به جنایت،  
نمی‌خواندن! ولی مگه جنایت‌های من در همین دایره کفایت داشت. من قاتلِ خودمم بودم  
سیاهی من رو که از جنسِ اون بودم رو در خودش تجسم نمی‌کرد، مگه غیر از اینه؟!

من خیلی وقته از خیلی چیزها دست کشیدم، نامرئی‌هام لمس شدن‌ها رو برام بی‌ارزش کرد  
بود.

سرم رو تکاندم و به افکارم که فقط خودم رو بهم یادآوری می‌کرد و من رو از خودم می‌روند  
دست کشیدم.

سمت کدم رفتم و لباس‌هام رو از تنم کندم. لباسی سیاه و قرمز رنگ! که باهم تضاد قشنگی  
داشتن رو برداشتم و تنم کردم. موهام رو دُم اسبی بستم که صورتم رو به بالا متمایز کرد. اتاق  
خودم بود؛ فقط یک‌چند تا مکانیزم خارجی توش بود. جا سیگاری کریستالیم روی عسلی برق  
می‌زد! خواستم برش دارم که یادم اومد سیگاری تو دست و بالم نیست. کریستال رو همون‌جا  
رها کردم نگاهم به بازوانم افتاد که حالا خون‌ها خشک شده بود و من حتی نرفته بودم یک  
دوش کوتاه بگیرم تا بوی تعفن از تنم بره. چشم‌هام رو بستم که خاطره‌ای از جلوی چشم‌هام  
که حاصل غافلگیری مغزم بود در مردمک‌هام به شکل اومد. استخون‌های خشک شده روی  
دیوار... پشت بام... خون بچه‌های کوچولو... هم‌سن‌های اون روزهام، سرهای قطع شده، بوی  
مرگ، نگاه درنگم روی جفت چشم‌های منفور، چرخ گردون روی یک‌مرد و یک‌زن! دست‌های

خونی نزدیک شدنشون به ما جیغ‌های مقتولین، نگاه ترسان لایکا و بچه مظلومی با نگاه سیاه درشت! که کز کرده بود. سپر شدنم به لایکا، قطع شدن انگشت‌های دست چپم، خون‌های لشکر کشون روی صورتم! همه چی از جلوی چشم‌هام رد شد. و با صدای جیرجیر در خودش رو چرخاند و مچاله شکل، به دیواری به اسم مردمک پنهان کرد. چشم‌های باز شدم رو به شخص دوختم رهام بود. جلو اومد و من سرد نگاش کردم کنارم جا گرفت و لب زد:

- من برای نجات هرکاری کردم اما تو چی؟!

با صورتی که هیچ ردی از حس توش شرح، نمی‌شد لب زدم:

- همه کارت ظاهری! تو اگه خوب بودی از اولش کارِ خودت رو می‌کردی و بهم نقشه صدرا رو بازجو می‌کردی.

با صورتی بر افروخت لب زد:

- من ظاهری نیستم این رو بفهم!

با لحن دستوری این رو بیان کرد بود.

لب زدم:

- خجالتی بودن بهت نمیداد! این حسِ سنگین رو که وزنش به مغزت، فشار میاره رو از رو صورتت بردار.

و از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقی که حیوون‌های غیر اهلیم اونجا نگهدار بودن. درست دو اتاق با اتاق خودم فاصله داشت! رفتم سمتش و با کلیدم که کنار گلدون بود بازش کردم اما با کسی که اونجا دیدم کمی شکه شدم لایکا بود به سمت چرخید و دستی به چونم کشید و چشم در چشمم لب زد:

- تو هم یادت اومد؟!

می‌دونستم چی رو می‌گه پس حرفی نزد و رفتم سمت ماری با پوست سیاه که روی سطح شیشه‌ای خزان به طرف من می‌اومد.

آروم دستی به پوستش کشیدم و به چشم‌هایش نگاه کردم زبونش بیرون بود آروم به شونم انداختمش که اونم روی گلویم چرخید! چشم‌های لایکا با آرامش به عقرب‌های داخل قفس افتاد با آرامش تماشا می‌کرد درسته یک‌مار، من رو با زهر بکشه یا خفم کنه ولی این‌ها مارهایی بودن که هر روز من شکاری بهشون می‌آورد. یادم میاد چند نفر رو به نیششون دعوت کردم رو به لایکا لب زدم:



- یادته یکدونه مار داشتم هم‌بازیِ بچگی‌هام بود؟ چه‌قدر دوشش داشتم و یادته اون روزی رو که کاربرد شکافیش کردیم؟! و فهمیدیم با نیش خودش بوده که مرد! همون روزی که به دوربین‌های خونه قدیمیمون در تهران نگاه کردم و فهمیدم به‌خاطرِ یک‌عقرب؛ بوده اون نخواستنه بود به نیش کسی بمیر! و خودش رو خلاص کرد بود. عقرب‌ها هیچ‌وقت از شکارشون دست نمی‌کشن حتی اگه بهش کمکی کرده باشی! چون نیش زدن طبیعتشون و با نگاه به این طبیعت باید بکشن، زهر بریزن! و اما مارِ من خیلی قوی‌تر از اون بود می‌دونی چرا؟! چون چشمِ مارِ من؛ ارتباطی داشت با مارهای دیگه! جوری که چشمِ مرگش، با ارتباطِ ذهنی، به یکی از اون مارها گفته بود تا قاتلش رو بشناسن و انتقامش رو بگیرن.

هر چه‌قدر اون خودش رو نیش زده بود. عقرب هم بی‌تقصیر نبود.

با چشم‌های درخشان به سمتم اومد و لب زد:

- یادم هست تو هم یادته کلکسیونِ پروانه‌هام رو؟! که می‌گرفتمشون و در یک‌بطری بسته، منتظر می‌نشستم تا بمیرن و خشک بشن و منم اسمش رو بذارم کلکسیون.

پوزخندی زدم:



- آدم‌ها خطرناک هستن خیلی، خودشون رو مظلوم و قلبشون رو اصیل و پاک می‌گن ولی اون‌ها وسیله به خطرن خطر رو خودشون می‌سازن! مثل من، منی که عارجون به خطر کردن و اخطار بودن کشید.

لب زد:

- تو همیشه تاریکی رو دوست داشتی و من روشنایی رو چرا خیلی فرق داریم ما مگه دوقلو نبودیم چرا؟!

با کج خند لب زدم:

- من تاریکی رو دوست دارم چون روح‌ها در اون پنهونن و شکلِ همن انسان‌ها هم در تاریکی شکل همه. اگه سایه‌هارو پا پس بکشیم ولی روشنایی هیچ هیجانی نداره، سفید قاطی میشه آرامش؛ از بین میرِ ولی گول خوردن نه. از بین نمیره بلکه زیاده‌تر هم میشه.

آراسته با دلتنگی نگام کرد و گفت:

- خیلی دوست دارم خیلی، ولی من مثل تو برای چیزی برنامه ندارم تو دنبال هیجانی و من...



تو دلم لب زدم «تو برنامه نداری چون تو برنامه‌های من زندگی می‌کنی»

اما به ظاهر لب زدم:

- نه دیگه اتفاقاً دیگه به آرامش می‌رسی میشی شیطونک من.

در همون حین متوجه مار سیاه و کدرم شدم که از بازوم سر خورد و دوبارِ رفت سمتِ اون یکی‌ها.

لایکا رو تو بغلم کشیدم و سرش رو نوازش کردم رایحه‌ی خوش عطرش، به بینیم پیچید و من رو به آرامش بُرد من این خواهر رو که هر طور شده باهام بودِ رو دوشش داشتم یک دوست داشت پاک، نه دوست‌داشتنی منفعت طلب.

ازش جدا شدم می‌خواستم چند روز هم شدِ حالِ لایکا رو خوب کنم من نگاه پدر و مادرم به من و خواهرم رو یادم بود. مگه آدم دوست داشتن رو تو نگاه کی می‌بینه؟! تو نگاه پدر و مادر پس تا حالا که مواظب خواهری که مثل من، بود شدم. ولی صفحه‌ی خطرناکیِ اون با من فرق داشت! از این به بعد هم میشم.

نگاهی دوبار به انگشت‌هام انداختم سه‌انگشتی که با عمل جاش بودن.

ولی وجود تیکه‌تیکه شده‌ی اون بچه‌ها یادم نمی‌رفت! در حین راه تو سألن نگاهم سمتِ نگاه عسلی، لعیا خورد یک‌تشکر براش داشتم ولی خب، منم کمکش کردِ بودم در واقع اون من رو از مرگ نجات نداد بود فقط مرگم رو به تاخیر انداخت.

به جلو قدم برداشتم؛ صدای پاشنه‌هام پژواک روانگری روی مغز ایجاد می‌کرد.

آخ که من چقدر کنجکاو مغز انسانی‌ام! یادمه از سر کنجکاوی موقعی که یک پسر بیست ساله، تو آستانه‌ی دیوانگی بهم توهین کرده بود رو چه‌جوری از سر، قطع کردم و بعد هم مغزش رو شکافتم، ولی حیف که چیزی نیافتم، فقط زمانم هدر شد.

تو این افکار بودم که تازه با حس سردی دستگیره‌ی در اتاق، تو دستم متوجه شدم دَمِ اتاقم. وارد اتاق شدم و با پاشنه پا چرخیدم و در رو قفل کردم. قدمی به سمت صندلی که درست مقابله لب‌تابم بود برداشتم و روی صندلی جای گرفتم و شروع به تحقیقاتِ این چندین سالم کردم، بیهوده نبودن.

شخص مدنظر یافته شد، شروع به خواندن بخشی از تحقیقات کردم.



(در تیمارستانی مشهور به روانگرهای عام و خطرناک مدیریت می‌کرد، چند تا از بدخیم‌ترین دیوونه‌ها هم زیر دستش بود.)

هه این‌که یک روان‌شناس بشه، همه باید برن سر به نیست بشن، کسی که این‌قدر روانیه، نباید هم‌چنین رشته‌ای به بال داشته باشه.

شروع به تایپ کردن، کردم؛ ولی فقط خط می‌زدم، خط منهنی، خط صاف، خط بی سرو پیکر، خط‌های زیگ‌زاگ می‌کشیدم؛ همه افکار خط کشیده شده این خط‌های بی‌عمل بودن. خلاصه بعد چند دقیقه شروع کردم، شروع یک پایان؛ من اگه این پایان نصف رها شده رو به ته نمی‌رسوندم، نمی‌تونستم اولم رو شروع کنم!

آخرین نقطه رو هم زدم، بعد کاغذ رو مچاله و باز کردم؛ این‌کار رو دوست داشتم، یک نقاشی کوچیک ساز دست من هم می‌خواستم زیرش به امضا برق بزنه، ولی همه را به کنار گذاشته و مُرکبّی که همیشه کنارِ عسلی می‌ذاشتمش رو برداشتم و مُرکبّی به پایان صفحه زدم. لبخندی در کنج لبم زینت داده شد. بعد دو ساعت النی، به دستش می‌رسید، خیلی خوب بود.

\*\*\*

(چند ساعت بعد راوی)



با حس سر سنگین بی‌حال و سردرگم، سمتِ در خانه‌اش قدم برداشت. بی‌خبر از کسی که چننه‌ای در مغزش پرورش داده و شروع به پایان نصف و نیمه‌ی خانوادش کرده بود.

در که با جیرجیری باز شد، پاکتی در چند فاصله روی زمین دید. سمتش رفته و با کنجکاوی پاکت رو به خونه بُرد، دست دیگرش رو روی پیشانی عرق کرده از استرسش کشید و پنجه‌هاش رو یک دوران لطیف، روی پاکت کشید و پاپیون سیه‌رنگ رو باز کرد. نفسی کشید و هوا رو از مجری تنفسی رد کرد و چشم‌های قهوه‌ای تلخش رو به پاکت دوخت، بوی تعفن‌آوری به همه‌جا عبور کرد.

متعجب پاکت رو باز کرد، اما با چیزی که دید هوش از سرش رفت؛ یک سرِ قطع شده یا بهتر یک سرِ اسکلِت که تاسِ مغز گذشته‌اش بود.

با لجاجت دست به پاکت بُرد و عکس‌های گوناگون از خودش رو در حال کشتار یافت! مغزش سوت می‌کشید. نامه‌ای رو که کنار تاسِ اسکلِت آشنا بود رو برداشت و خوند.

(سلام، فکر کنم من رو یادِت باشه خخ من راکدم، همونی که تو به راکد صداش می‌کردی! چه قاتل خوبی هم هستی تو، به همه بچه‌ها اسم گذاشتی یادِت که نرفته؟ اسمت رو مُرکَبِ منتظر راکدِت باش! یادته معنی اسمم چیه؟! راکد بودن متوقف شدن یعنی در مرگ حل شدن ولی این دفعه تو رو متوقف و بازی رو شروع می‌کنم و تو اون نقطه دیکته‌کنان به پام میفتی که تا از سلولات خارجِت کنم تو می‌شی خرگوش، من می‌شم لاکپشت جنگل، تو متوقف می‌شی و به عقب بر می‌گردی ولی من می‌برم آرام و خستگی ناپذیر من در شیشه‌ی ضعیفیم قوی‌ام اما تو چی می‌تونی من رو از خواستم بهراسونی؟! )



ترسان نامه رو به پاکت باز گرداند. نفس نفس می‌زد، نفس در سینه‌اش، قفل شده بود. قفلی که کلیدش در دست یک هیولا بود. از خش‌خش سینه‌اش و دردی که مغز استخونش رو استخاره گرفته بود به عقب پرتاپ شد.

\*\*\*

(چند ساعت بعد)

از جا بلند شد و خواست به سمت تلفنش قدم بردارد. هوا سرد و روشن بود، چشم‌های متورمش رو بدون این‌که نگاه بهش بندازه می‌دید. دوباره سمتِ پاکت رفت و اما کاغذی که نوشته‌های دیروز بود، دیگر پاک شده بود.

دستش روی دهانش قرار گرفت و جیغی، از سرِ حرص کشید. اون روانی با روان‌نویس نامرئی، کارش رو بدون جا گذاشتن ردی، پاک کرده بود، جوری که حتی نتونه متوجه دست خطش بشه.

\*\*\*

(ساتینا)

با دوربینی که تو خونه‌ش جاسازی شده بود واکنشش رو نظاره‌گر بودم. صبر کن تازه اولشه! بعضی وقت‌ها می‌گم حیوون شکارچی رو می‌شناسه ولی انسان نه، درست متعلق به این لحظه‌ست.

از جام پا شدم و بدون هیچ تقی از جانب خودم، لباس‌هام رو عوض کرده و دوان‌دوان سمت درب کشیده شدم و سپس رها، باد سردی شهر رو بازیچه کرده بود. سوار موتورم شدم و به سمت تیمارستان روندم؛ بعد چند دقیقه که با افکاری بی در و پیکر و بی‌نبض که مسافت عمیقی در ذهنم به خود ایجاد کرده، کنار اومدم و ذهنم رو سوهان دادم. دم تیمارستان اومدم که گوش‌هام با صدایی موتور و فردِ مُدِ نظر سوت کشید.

لعیا به سمتم اومد و دستم رو کشید و منم ادا درآوردم مثلاً دیوونم، دهانم رو باز گذاشتم و صورتم رو در هم کشیدم. پرستارها به سمتم اومدن و من رو به اتاق مدیریت تیمارستان بردن. لعیا با صورت حق به جانبی پیشم بود.

من رو تو اتاق پرت کردن. چشم‌هام رو لنز پوشانده بود. روی صندلی نشستم و چرخ‌های زدم، هوا مسموم بود. کلیشه‌ی مغزم می‌گفت این هم نقطه شروعش! به سمتش چرخیدم؛ صورتش مثل اون وقت‌ها اغواگر بود، اما جاافتاده، عکس قفل بود. صورتش رنگ پریده و تبسم برانگیز بود. با خنده شکلات رو از دستش گاپیدم و تو ذهنم چپوندم که متوجه شدم شکلات نیست و نوعی روانگره، ولی خب این‌ها در من بی‌تاثیر بودن. با خوی بچگانه لب زدم:



- خاله من رو آوردن این جا می گن وحشی ام تو من رو می پذیری؟!

لعیا کنارم جا گرفت و لب زد:

- این یک دیوونست به خودی می خنده عروسک هاش رو پاره می کنه، به هرکی که می بینه سیلی می زنه؛ با خودش حرف می زنه گوشه گیر و در آخر قاتل! قتل کردن براش مثل یک بازییه، فکر می کنه عروسک هاش رو پاره می کنه ولی چند روز پیش فهمیدیم چند نفر رو قتل کرده و بعد تو انباری در آشغال انداخته بود قاضی حکمش رو صادر کرده بود ولی، وقتی متوجه این شد که یک دیوونه است نگاه به سنش نکرد و گفت تیمارستان.

و چند نفری که از دیروز به نقشه لباس نظامی داشتن با مدرک و حکم قلابی وارد شدن، با حال بدش من رو پذیرا شد؛ آدم غنی بود و اطرافش تهی تر از تصویرش، اما من از گنااهش نمی گذرم از گناه زنجیره ایش، می کشمش. فقط لازمه با ذهنش بازی کنم همین، با لبخندی که بی رنگ بود در حال براندازم بود؛ سیاه مردمک چشمش، سایه بر قهوه ای نگاهش، هر لحظه ریزتر می شد و من این رو می فهمیدم. رو بهم گفت:

- چرا دیوونه ای؟!

واقعاً می گم این یک روانیه. لب زدم:



- خوب دیوانگی هم یک منطقه، چیزی که خاله‌ها نگارشش رو ندارین.

شانه بالا انداختم و آدامس زیر زبانم رو پوف کردم و ادامه دادم:

- اون‌ها نخواستن من رو نخواستن، بهم تهمت زدن من قاتل نیستم من رستم دکتریه؛ ولی وقتی به مامان می‌گفتم من می‌خوام شغلم قاتل باشه می‌گفت در کنار درمان، قاتل هم می‌شم. ولی الان می‌گه دیوونه‌م می‌گم چند سالمه من دیگه بزرگ شدم ولی...

بهش نزدیک شدم و آروم پیچ کردم:

- می‌دونی خواهر من رو کشتن؟! خودم دیدم سرش قطع شده بود.

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

- تو هم مثل اون زنی، مثل پرستارم اون خواهرم رو کشت منم تو رو می‌کشم!



و سمتش خیز برداشتم و دست به گلوش زدم؛ واقعاً، قصدِ خفه کردنش رو داشتم صورتش  
کبود شده بود. به زور خودش رو به چراغ قرمز رساند و آژیر رو زد، تا من رو ببرن.

بعدِ چند دقیقه که هوا تو نطقش، تقلا بر رها شدن داشت، بالأخره ره‌اش کردم؛ با نفس‌نفس  
حرف‌های ترک برداشته‌ش رو به محملاتی دست و پاشکسته، تبدیل کرد و انگشتش رو به  
طرفم نشانه رفت:

- تنبیه می‌شی!

بعد حرفش خواستم متقابلاً جوابش رو بدم که دوتا زن با روپوش سفید که از دیدن من کمی  
تعجب کرده بودن، به سمتم اومدن؛ خب باید هم هم‌چین بشه، من چند ساله که از سن  
بیست رد شده مثل بچه‌ها عمل می‌کردم.

\*\*\*

(راوی)

با نوک انگشت سردش، دستی به شقیقه‌های دردناکش کشید. انگار دارکوب افکارش در  
دیواره‌های مغزِ خراش برداشته‌ش، یک ترک بزرگ، ایجاد می‌کرد.



نگاهش بر روی شناسنامه‌ی اون دختر وحشی روانی کشیده شد، دستی به شناسنامه کشید و بازش کرد اما نگاهش روی اسمِ مریض میخکوب شد! (ویدیاهدایت)

دستی به دیدگان زهر آلودش کشید و روی اسمی که در شناسنامه، برق می‌زد تمرکز کرد. لبش رو تر کرد و چشم بست و نگاه جنون آور ویدیای چند سال پیش رو در نگاهش شکافت؛ افکارش با گذشته نمی‌پنداشت اون چند ساله دنبال چهار نفری بود که از گذشته دلیل بودن و حالا یکی از اون‌ها چند دقیقه پیش، جلوی چشمش بود. لبخندی زد چون فکرش مشغول به این بود که طعمه با پای خودش اومده.

\*\*\*

(ساتینا)

پرستارها بعد از این‌که بهم آمپولی تزریق کردن رفتن. چشم‌هام رو باز کردم، خوب بود که بدنم این‌چنین چیزها رو پس می‌زد و من عادت به پس زدنش داشتم.

دست‌هام رو در هم گره کردم و به پاهام نگاه کردم، حالا باید نقشه بعدی رو باید بدون کشیدن روی سیاه سایه‌ی مرگ عملی می‌کردم؛ لایکا و ما بقیه، تنها نهاب و لعیا تو این مرحله باید باهام همکاری می‌کردن. لبخندی روی لب‌هام شکل گرفت، چند وقتی بود که لایکا و من

دُچار اتفاق گذشته بودیم که من تصمیم به محو کردن اون اتفاق کردم و اون وقتی که قبل از ویروس برام ذخیره شد بود، فکر این نقشه رو هم کشیده و با لعیاء، درمیان گذاشته بودمش!

نفسی از هوای کشته شده‌ی فضا گرفتم. بوی گندیده‌ی قتل چند سال پیش دوباره در مشام خوشم بیدار شده بود؛ که منم علاقه بر تعقیب این بو داشتم. تو موقعیتی بودم که انگشت اتهام دورم رو از خود حصار کرد بود و دست روی سایه‌ی زندگی خوشم می‌انداخت تا سایه‌اش رو خط بزنه!

این افکارها عرصه رو برام تنگ‌تر و البته تشنه‌تر می‌کرد. خشم، دارکوبی نفس‌گیر بر افکارم می‌زد، چیزی که با خاطراتم عجین شده بود و شیفته‌ی مزه گس خودش بود؛ اما مزاج من بی‌حس‌تر از اون بود تا این طعم رو حس کنه، از همین حالا بوی نای تنهایی خوش‌ذائقه، بر بینیم پر شده بود.

\*\*\*

(راوی)

در صندلی چرخ‌دارش دوری زد و با خودکار آبی رنگش روی چند اسمی که انتخابی برای مرگ بودن، خطی تهی‌یاب کشید. سپس، خودکار رو رها کرده و دستی به موهایش کشید. حله‌ای خطرناکی به اسم حقیقت که در ذهنش چرخه جدیدی، ایجاد کرده بود، همانند گودال

سیه‌رنگ مردمکش خودنما بود؛ وحله‌ای پر از بوی نابِ مرگ، بویی که چند بار بر روی عزرائیل قد علم کرده و اون رو از طرف مقتولینش به مزاجش جذب کرده بود.

توی نگاهش یک پیروزی خودنما بود؛ پیروزیِ یک شیِ بی‌عمل، ورقِ کور برگشته در دست‌های خاموشش جان می‌داد.

بدون این‌که اون از آخرین نفس‌های کاغذی حاکم که در یک زغال سیاه تیشه به ریشش چسبانده بود، خبردار شود. تنها امیدش به یک قرعه‌ی تاریک و رنگ واداشته بود که به جز تاریکی، به چیزی بدل نمی‌شد! برای منتهی‌اش، تنها یک ساقه‌ای بود که به یک جرقه لازم داشت، تا اون هم کور شود. کلمه‌ها خفه در رویش جا خشک کرده از جایش بلند شد و عینکی که کناره‌های سیاه‌رنگی به خود داشت رو به چشمش زد، تا شیشه‌ی این عینک حذقه‌ی چشم‌هانش رو که تفحه‌ای از دروغ بود رو بیوشونه.

با پاشنه پایش چرخید و دست ناپاکی رو روی دستگیره‌ی سرد ثابت گذاشت. اگر رد می‌شد پيله‌های تنگ آسایش رو برای رهایی از کابوسِ چندین سالش، که حالا می‌خواست رنگ رنگین‌کمان به خود بگیرد و پروانه‌وار آزاد بچرخد، می‌شکافت! دستگیره رو به پایین کشید، افکارِ معقولی نداشت. تنها آزادی افکارش رو می‌خواست.

خودخواهی اولین هویتش بود که در نگاهش ثبات داشت، بدون این‌که بداند بال‌های رنگین پروانه‌ها چند روز بیشتر جان ندارند به سمت اتاق ۱۴۷، قدم برداشت.



سالن پر از بیمارهایی بود که سایش کودک بودن که به کارش می‌اومدن.

تا خواست قدم‌هایی رو کامل کند مردی آشنا که همکارش بود سد راهش و مانعی برای هدفی گندیده در اتاق شد.

\*\*\*

(ساتینا)

دستی به موهام کشیدم و به چهره‌ی دختری به اسم دیوونه که حالا واردِ اتاقم شده بود و با شور و شوق بالا پایین می‌پرید و مثلاً می‌خواست با من بازی کنه، خیره شدم!

نفس عمیقی کشیدم، ناچار تو جام تکان نامحسوسی خوردم که لب باز کرد:

- پاشو دیگه! خجالت بکش مثلاً اومدم دوستت بشم.

نگاه به لُپ باد کرده‌ی دخترِ تقریباً ۲۵ ساله انداختم و لب زدم:

- اگه بکشم که پاره می‌شه!

بعدِ حرفی که زدم، چشمی نازک کرد و با اون چشم‌های طوسی‌رنگش خط و نشونی کشید و از در بیرون رفت.

لبخندی زدم، حتماً تا حالا نگاه به شناس‌نامه‌ی جعلیم انداخته بود. شناس‌نامه‌ی دختری که به اسم ویدیا، ثبت شده بود. دختری که هم‌زمان با ما با خواهر معصومش، به دست این کثافت‌ها افتاده بود؛ دفعه‌ی آخر که دیدمش با ما بود و راهش رو به طرفی جدا از ما کشیده بود. اون شب با سه نفر فرار کرده بودیم، اما بعداً فهمیدم که چهار نفریم و اشتباه بگم سه نفر، اون‌ها اعضای بدن بچه‌ها رو قاچاق می‌کردن. بسیارشون اعضای بی‌سرپرست بودن؛ بعضی‌ها رو که مثل ما ذهنیت پر تفکر داشتن رو برای کارِ خودشون می‌خواستن بکشن تا اعضای گروهشون رو تکمیل کنن. یادمه چقدر زورم کرد تا کاری که می‌خواست رو انجام بدم، اما وقتی اون شبِ نحس فرار کردیم، به این بازی نقطه پایان گذاشتیم. یادمه وقتی برگشتیم فقط مهرِ سکوت به لب داشتیم، سقوط کرده بودیم، سقوطی که موجِ سرکش لشیان و تاریک و براق از تیشه‌ها رو به دنبال داشت!

اون روزها بچه بودیم مامان بابام نگران و پریشان بودن از یک طرف، فشاری که باند خودشون بهشون می‌آورد و از یک طرفِ اشخاصی مشخص تهدید می‌شدن، تا این‌که پرستارمون هم قصد کشتن ما رو کرد. بعد هم که اتفاق‌ها مشهوده؛ ولی من این‌جام تا این شخص گذشته رو که مایل به نابودی ما بود و حتی سال‌های زیاد دنبال ما گشته بود رو نابود کنم، تا امروز با مدرک یکی از دخترهای اون مکان که حالا من اسمش رو یدک می‌کشیدم مواجهه شد. باید بازیِ ذهن رو روش پیاده می‌کردم تا به دستِ خودش جونش رو بگیره.





از فکر کردن دست کشیدم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم، الان‌هاست که قراره نقشه‌هاش رو تو دایره قرار بده.

\*\*\*

(چند ساعت بعد)

با نگاهم نهاب رو بدرقه کردم. سر تا سرِ سألن تو سکوت فرو رفته بود. نگاهم رو از فضای خالی از التهام گرفتم و به سمتِ اتاقِ مد نظر چرخیدم.

پله‌ها یکی‌یکی طی می‌شدن و نهاب نفس‌نفس می‌زد، در همون حین چند نفر که روپوش پرستار به تن داشتن از سألن رد شدن؛ چهره‌هاشون سبزه بود و نگاهشون تیزشون در بالا و پایینِ سألن می‌چرخید. آروم بالا رفتیم، چند نفر از بیماران تو سألن بودن. بدون هیچ صدایی به سمتِ تاریک اتاق‌ها کشیده شدیم، درست روبه‌روی اتاقکی که درِ سفیدی داشت مکث کردیم. نهاب گوشش رو به درِ اتاق چسبوند، صدای پچ‌پچ از دیوارهای اتاق رد شده و گوش ما رو لمس می‌کرد. نگاهِ نهاب در قفلی که کمی از درون اتاق رو ایفا می‌کرد، قفل شد. نگاه به درون اتاق انداخت و کنارم ایستاد و با چشم‌های گشادش نگاهم کرد و لب زد:

- طفلی‌ها به‌خاطرِ دوستشون کتک خوردن کاش منم یکی رو داشتم که این‌قدر بخوادتم!



سری به عنوان تأسف تکون داده و لب زدم:

- تو همیشه به اتفاق‌ها، از پشت یک لنزِ مات نگاه می‌کنی؟! اون‌ها خودخواهن می‌ترسن نفرِ بعدی، خودشون باشن! و خبر ندارن خودشون هم نقش قربانی رو ایفا می‌کنن، فقط خودخواهن همین نیتشون نجاتِ دوستشون نیست.

و خودم هم از دریچه‌ی کوچیک اتاق، نگاه به داخل اتاق انداختم، اون زنِ نفرت‌انگیز دوباره می‌خواست چند نفس رو آلوده و اون‌هارو مرتکب به زندگیِ ما کنه.

چند مردِ هیכלی هم پیشش بودن، بچه‌های کوچولو با ترس نگاه به هم‌دیگه می‌کردند. نگاهم تو نگاهِ آبی پسر زرد که در خود مچاله شده بود، افتاد. انگار چشمِ زن، این کودک رو برای تکمیل اکیپ مافیا گرفته بود که باهاش هم‌چین تا می‌کرد.

در همون حین صدای زنِ نفرت‌انگیز که نگاه از اون پسر زرد گرفته بود و به اون بکس‌ها نگاه می‌کرد به گوشم می‌رسید که با کودک‌ها حرف زد:

- نگران نباشین عموها اومدن بیرنتون جای خوب، مثل یک بازی سرگرمی، به موضوع نگاه کنین.



پوزخندی تلخی به این صحنه زدم. لعنتی دوباره داشت با حرکت‌هایش یا حرف‌هایش، با  
ظاهرش حقیقت رو به نگاه‌ها نقض می‌کرد. نگاه چرخوندم و به نهاب گفتم:

- آماده باش.

لب زد:

- امیدوارم می‌کنی که خطر در راهه!

لب زدم:

- می‌خوام سنجش کنم تا ببینم چقدر می‌تونم باهات خطر کنم.

لب زد:

- واقعاً نمی‌دونستم این‌طوره!

با حالتی که روی پاشنه می‌چرخیدم لب زدم:



- چیزهایی که نمی‌دونی بهت ضرر می‌زنن. زندگی همیشه رو یک پاشنه، نمی‌چرخه.

حرفی نزد. امید داشت به چند دفعه‌ای که باهام هم‌دست شده بود و فکر می‌کرد من رو از بره. احمقانه‌ست به خاطر یک بار هم‌دست بودن امید داشت؛ ولی من رو عقلش حساب باز کردم، نومیدم نمی‌کنه، نباید بکنه!

در همون حین که راهم رو به طرفِ درب کج کرده بودم، دیگه مطمئن بودیم محلِ قرار، در اینجا و امروز بود! لعیا و چند نفری که مورد اعتماد گروه بودن منتظرِ اون دو مرد و کودکان بودن.

نهاب و من، فقط یک نقش دوم بودیم. در همون فکرها قدم برمی‌داشتم که نهاب لب زد:

- اگه به موقع نگیرمشون چی کار کنیم؟!

لب زدم:

- تو نگران این موضوع نباش زمان، در واقعیت نمی‌گذره که تو نگران تموم شدنش باشی.

صورت سفید و گردش امروز رنگ پریده و تو تاریکی مه هوا دیدنی بود.

با صدای قدم‌هایی که با اقتدار برداشته می‌شد، پشت درخت جا گرفتیم؛ لباس سیاه به تن داشتیم، تا مثل قلمو خودمون رو با طبیعت رنگ کنیم و دیده نشیم.

با مکتی از جلوی درب رد شدن؛ قدم‌های کودکان ناموزون برداشته می‌شد. سر نخ‌های این بازی منتهی به تاریکی بود، فقط همین!

نفس عمیقی از هوا گرفتم. امیدوار بودم در بین این اتفاق‌ها، اتفاق جدیدی زاده نشه که بدجور افکارم پیچیده‌ست، اما این شیطان رو که کار آخر بود باید زندانی کرد؛ زندانی شدن بزرگترین شکنجه برای یک شیطان.

و منم یک شیطان دیگر که اثر اون رو خنثی می‌کنم.

با نجات بچه‌ها من هم‌سن‌های اون روزهام رو آزاد می‌کنم! همه چیز رو از شاخه می‌کنم.

وقتی از دیدم محو شدن از لونمون بیرون زدیم و به سمت پشت تیمارستان که ماشینشون پارک بود، مسیر رو عوض کردیم.

صدای خرناسه و شکارچیان شب از تاریکی متولد و شنیده می‌شد.

نگاهم به لعیا خورد، موهای قهوه‌ای بلندش تضاد قشنگی در هوا داشت؛ به مسیری نگاه می‌کرد. وقتی به سمت دیدگاهش رفتم، متوجه اون زن به لقب مرکب، شدم.

آروم از پشت نزدیکش شدم، درحالی که اون سه نفر گروه هم پیشم بودن نگاهم در همه‌جا لغزش خورد و گذشته‌ی به دید ماتم، درون چشم‌هام نقش ایفا شدن؛ اما اون‌ها خاطراتی مرورگر بودن که از اتفاق‌های فوری هم زیادتر یادآورم بودن.

میله‌ی باریکی تو دستم داشتم، بالا گرفتمش و تو یک چشم بهم زدن، روی سرش فرود آوردم. جیغ گوش‌خراشی کشید و باریکه‌ی خون از سرش روی صورتش لغزید. با صداش نگاه سه تا هم ما رو نشونه رفت. نهاب خواست قدم به سمتم برداره که با دستم هرگونه تلاشش رو ساکت کردم، که آدم‌هام شروع کردن سرشون رو پیچوندن و همون جا رهاشون کردن. با دستکش کارشون رو انجام داده بودن. پیکر زن نفرت انگیز رو روی زمین کشیدم، سنگ‌های روی زمین باعث اذیتش می‌شد، حتی اگه بیهوش بود. دست‌هاش رو به جسد اون سه مرد نزدیک کردم و با دست اون در تن اون‌ها اثر گذاشتم!

با لذتی وافر نگاهی حواله‌اش کردم.

فردا هم پلیس خبر می‌کردم. کاری می‌کنم به دست خودش جان ببازه، حارثی در دست‌هام بود! و من شرزه‌ای پرکینه همون جا رهاش کردم و نزدیک بچه‌ها شدم.



به سمت لعلیا چرخیدم و به نهاب هم اشاره کردم تا این زن رو تو اتاقش در تیمارستان بیرن؛ فردا وقتی بیدار بشه عکس‌العملش دیدنی می‌شد.

سمتِ بچه‌ها قدم آخرم رو برداشتم. نگاهم به بالا متمایز شد، دوربین‌ها رو از کار انداخته بودیم. نگاهم دوباره روی بچه‌ها لغزید که اول به شلوار خیسشون برخورد. از ترس دستشویی لازم شده بودن.

به آدم‌هام اشاره زدم تا این بچه‌ها رو بیرن جایی که قبلاً در نظر گرفتم.

و درحالی که اشعه‌های خشمم، بوی نفرت می‌داد و تو هوا معلق شد. دوباره بازدمی از هوا گرفتم و به ریه‌هام فرستادمش؛ امم، بوی ترس افکار رو می‌داد. و من با آشیانه‌های زیر افکارم که بهم خونه‌ای تنگ و سرد از جنس مرگ می‌ساخت، در جنگ بودم.

لبم رو باز زبون تر کردم. زبانه‌های نفرتم به طمع‌هاش رسیده بود و اون رو درست گره می‌زد، گره‌ای که مخاطبم هیچ دوستش نداشت. طمع‌هام رو در چنگال گرفته بودم!

از محل دور شدم گوشیم رو تو دستم فشردم. چند تماس بی‌پاسخ از طرف لایکا و عارجون داشتم! گوشی رو در جیبم هل دادم. یک کار برای من باقی مونده بود. موندن و در رفتن از افکارم، دو چیز مجازا و در آن واحد برام خطرناک بودن.



آدامس رو از جییم درآوردم، نمی‌خواستم واکنش اون زنیکه رو از دست بدم. دوربین مخفی کوچیک رو تو دستم گرفتم و آدامس رو تو دهنم انداختم و جوییدمش، وقتی خوب له شد، دوربین رو توش قرار دادم و پنجره‌ی اتاقش رو هدف، رفتم! پاهام رو به بالا گرفتم و بالاتر رفتم تا که از پنجره پریدم.

نگاهم همه‌جا چرخید و پنجره‌ی کثیف شده‌ی کنار کتاب‌های این جایی لجن رو هدف رفتم. به‌طور ماهرانه آدامس رو به جای مُد نظر چسبوندم، کارم درست کاری بود که انگار در یک دریاچه‌ی خطرناک، تصمیم به قایق بازی گرفته باشم؛ اما این مشکل‌ها برای من حائز نیست.

\*\*\*

(راوی)

زنِ مو بلوند را در روی صندلی قرار دادن و عقب گرد کرده نگاه به شخص دوختن. در افکارِ پسرک، تحسین و یک امید برای زندگی بود! همین که به شخص کثیفی تکیه نزده برایش دنیاها بود. نفس عمیقی گرفت نگاهی به دختر کناریش انداخت؛ رفیق چند سالش، می‌دونست اون هم موردِ اعتماد. گروهشون قوی بود نه شل، ترسو نبود. زندگی برایش اثبات کرده بود آدم‌ها از ترسویی طرف مقابلش شجاعت جمع می‌کنن و صرف ترسوندن بقیه می‌کنن، اون‌ها به هم‌دیگه احتیاج دارن یکی برای ریختن ترس‌هاش، یکی برای بلعیدن





ترس‌ها! هیچ موجودی از انسان نفرت‌انگیزتر نیست. به‌خاطرِ همین که شیطان یک موجود نیست، از یک موجود نفرت‌انگیزتره.

\*\*\*

(ساتینا)

پایین اومده بودم و با اقتدار و آرام حرکت می‌کردم، متوجه دوتا زن شدم که داشتن در تیمارستان رو مهر و موم می‌کردن. خندم گرفته بود؛ ولی با دستی به صورتم مهار کردم و پشت درخت، جای گرفتم.

نفس‌هام آرام بودن، طوری که می‌شه گفت، نفس نمی‌کشیدم! نمی‌خواستم لو بریم. البته برای من فقط خودم مهم بودم؛ ولی فعلاً با لعیا و نهاب کار داشتم. پس نگاهی به در و پیکر انداختم و نزدیک به محوطه شدم؛ عرصه این مکان دایره‌ای، چه عرض کنم تنگ‌تر از تصورم شده بود، اما برای من چیز جالبی نبود.

به در نزدیک شدم، در اینجا تنها با اثر انگشت‌های مشخص شده، باز می‌شد. پس کیف سامسونت رو باز کرده و یک کارتِ هکِ اثر انگشت، بیرون آوردم. پوزخندی در چهره‌م حاک شد! کارت کوچیک رو روی اثر انگشت تنظیم کردم و بعد قفل باز شد.

برای این که مطمئن بشم آژییری چیزی این دور و برها نیست، وارد تیمارستان شدم. درست مثل تصورم بود، رنگشون پریده بود و کناری اتاقی سرد سنگر گرفته بودن!

در رو باز کردم؛ اول با وحشت چند قدم عقب برداشتن، اما با دیدن صورتم تو این تاریکی به دنبالم راه اومدن. با دستم اشاره کردم، حتی اگه می‌تونستن نفسشون رو خفه کنن و خودم دست در جیب‌های بزرگ شلوار کردم و رد شدم. کلاه گیسی سیاهی که داشتم من رو به دید نامرئی ویان می‌گشت! درحال سنجش قدم‌هاشون بودم که آژییر قرمز ساعتی که به حرکت صندلی مدیر دیگه‌ی اینجا وصل بود روشن شد.

فهمیده بودن، با همراه قدم‌هام رو تندتر کردم که اون دو هم سوار ماشین سیاهی شدن که آورده بودن. پشت رل نشسته و با سرعت می‌روندم، چشم‌هام موقع تاریکی بهتر می‌دیدن.

\*\*\*

(چند ساعت بعد)

روی صندلی لم داده و خیره به ساعت عقربه‌ها رو تقلید می‌کردم، که مانند تصورم لایکا وارد اتاق شد. با صورتی جمع شده از حرص و ارسیم کرده و صندلی روبه‌روم رو برعکس کرده و روش نشست و لب زد:



- کجا بودی؟!

اتفاقاً تو سوال‌هاش همیشه می‌زد تو هدف، یک کلمه کامل برای توجیه کردن. هم‌چنان ساعت رو تقلید می‌کردم تا بفهمه زیادی وقت جُنِبِ جوش ندارم که حرصی‌تر شد و من لب زدم:

- یک جای ناب.

لب زد:

- می‌دونی عارجون چقدر نگران شد؟!!

با مکثی اضافه کرد.

- منم همون‌طور!

لب زدم:

- اون نگران نشده ترسیده براش دشمنی کنم.

با شک بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

- این قدر احمقی که خودخواهی‌هاش رو به نگرانی تعبیر می‌کنی؟! به نظرت چرا دشمن‌های ما یکیه و اما دورهمیم چطور؟! چون اون مارو جمع کرد تا با کمکمون دستش آلوده نشه عنصر انتقام ما رو تا تونست تحریک کرد. تا ما رو تشنه به انتقام کنه! دشمن‌هاش رو از بین بُرد انتقامم گرفت پولاشونم بالا کشید!

با ابروان بالا رفته که چشم‌هاش به بالاتر متمایز می‌شد لب زد:

- چی داری بلغور می‌کنی؟! اون هم‌چین کاری نمی‌کنه!

با مکثی به حرف‌هام افزودم:

- فکر می‌کنی در حقت خوبی کرده اون از ما می‌ترسه، شایدم فکر می‌کنه یک مار تو آستینشیم! بالأخره ما دست پروردشیم. نیمه عمرش رو با ما گذرونده و ضریب خطرهایی که با دشمنی با ما، بهش وارد می‌شه رو هم حساب کرده. اون با استفاده از دشمن‌های دشمنش، اون‌ها رو نابود کرد.



لُپ کلام رو گرفت و گفت:

- پس چرا ما باهاش مثل خواهر برادریم؟!

لب زدم:

- چون برای دشمن بودن واسه هم، نابودگریم! اون فضا رو تهدید نمی‌کنه چون دوستیش، بهتر از دشمنی با ماست اون وقت که با ما دشمن باشه یا هر تضادی دیگه، برگه‌ی مرگش رو امضا کرده و هم‌چین ما هم تو این تحفه خودمون رو نابود می‌کنیم.

با کج خندی گفت:

- اون اگه قصدش این بود که چند نفر می‌خرید و با استفاده از اون‌ها، نقشه‌اش رو عنوان می‌کرد و انتقام می‌گرفت.

لب زدم:



- آدم‌هایی که خریده بشه رو باز می‌شه خرید، ظاهراً متوجه موضوع هستی پس این قدر به خاطر بقیه من رو به زبون نکش.

حرف‌هام رو که گفتم از در بیرون رفت. هوف دوست نداشتم هم‌چین بگم، ولی باید اون‌ها از کت من جدا می‌شدن! تا من بهتر کارهام رو عملی کنم با یاد کارم و واکنشش خنده‌ای کردم.

\*\*\*

(راوی)

با صداهای گنگ در نزدیکش که آوای چنان خوشی نبود، بیدار شد. هنوز گیج بود و اتفاق‌ها رو ذهنش تجدید نمی‌کرد؛ چند دقیقه کشید تا بلافاصله همه اتفاق‌ها از جلوی چشم رد بشن. سرتاسر وجودش از خشم گزگز می‌کرد.

ناگهان متوجه صداهای گنگ بیرون شد و از در بیرون رفت که همون لحظه با چند مأمور روبه‌رو شد؛ دوتا مأمور هیکلی با ته ریش بلند، سمتش قدم برمی‌داشتن که عقب‌عقب رفت. یکی از اون‌ها که حال نزدیک شده بود لب زد:

- شما باید اریسا باشین درسته؟!



با لب‌های لرزون لب زد:

- بله خودمم.

مرد با خشم اول نگاهی حواله‌اش کرده و بعد لب زد:

- به خاطرِ شکی که در قتل اون دو مرد به وجود اومده باید با ما بیایین انگار شما مدیر این‌جاییین.

با تعجب نگاهی سمتشون حواله کرد، یعنی همکارهای چند سالش به دست یک مجهول کشته شده بودن و اون از هیچی خبر نداشته؟ تو بیهوشی سر برده بود. اصلاً الان ساعت چنده روز بود؟! بچه‌ها چی شده بودن؟ هزاران سوال دیگه با تیکه‌ی تهدیدی که در زبون مأمور می‌چرخید از در تیمارستان خارج شدن و سوار ماشین مأمورها شد.

\*\*\*

(چند ساعت بعد)

با سر درد خفیفی در سلولی تنگ و سرد به سر می‌برد. همه دوربین‌ها چک شده بودن و فقط لحظه‌ی بیرون اومدن او با همکارهایش ثبت شده بود و قرار بود بعد DNA، محاکمه بشه! صدای جیرینگ‌جیرینگ کلیدها روی اعصابش یورتمه می‌رفت؛ در سلول باز شد. خوشحال از این‌که رها شده از جایش چنین با غرشی برخواشت و درخواست رد شدن کرد.

اما با زنی مواجهه شد که فقط «به دنبالم بیا» اکتفا کرد.

به دنبالش رفت که زن روبه‌روی اتاقی با در سیه رنگ، مکث کرد و او را درون اون مکان هل داد. با سردرگمی، نگاهش رو بالا آورد و متوجه جسمی با موهای براقِ شخص شد، که همچنان با جسمی جاندار و اما بی‌تحرک روی صندلی جایی برای خودش کرده بود، مواجهه شده بود و درکش برای این موقعیتی که توش پا پس می‌کرد. برایش سخت بود!

قدمی به صندلی روبه‌روی شخص برداشت و با کشیدن آن در صندلی خُشک جای گرفت؛ حالا صورتِ شخص بالا اومده بود، اما با نقاب نقره‌ای رنگ که کناره‌های چاشنی از تاریکی بود.

دوست داشت به زنجیرش می‌کشیدن تا توسط این آدم مقابله کردنش، اعصابش رو بهم بریزن.

بزاق ذهنش رو بلعید که شخص با مکثی آرام و اما در عین حال خشن غرید؛ صدای بمِ زیبای شخص اون رو در جایش می‌خکوب کرد، سرش رو تکاند و به واژه‌های فرد گوش سپرد:





- چطوری مرکب؟ من راکدم همونی که باعث شد اینجا باشی بهت گفته بودم دست کمم نگیری!

با فهمیدن شخصی که روبه‌رویش بود عصبی پوزخندی زد و گفت:

- دنبال چی هستی؟ می‌خواهی من رو نابود کنی؟ من دیگه چیزی از دست دادن ندارم، چی‌کار می‌کنی؟!

و میز رو دور زد و شوکر الکترونیکی رو که جایی مخفی لباسش پنهون بود رو روی بدن مجهول فرود آورد.

جریان برق از بدن شخص مجهولی عبور کرد. اما همچنان بی‌تحرک بود. نیشخندی زد. شوک در بدن مجهول بی‌تأثیر شده بود.

نقابش هنوز از صورتش برنداشته شده بود، مجهول با حس جدا شدن شوکر، با اون پوزخند سیاهش خیره‌ی شیشه‌ی مات روبه‌رویش شد. آره، از جاش بلند شده بود و حالا روبه شیشه‌ی مات نگاه می‌کرد؛ که یک ضلع‌اش، شیشه بود و ما بقیه دیوار! چاقویی با طرح طلاییش رو مایل به طرف اریسا، جوری که نشان چاقو به این چهاردیواری معلوم نبود به کجا پرتاب می‌شود؛ با نشانه‌ی دیوار پشت اریسا پرتاب کرد.



چاقو از کنار کتفِ اریسا عبور و به دیوار اثابت کرد. با لبخند کریهش رو به صورت وحشت‌زده‌ی زن لب زد:

- اون وقت چیزی به دست می‌دم تا از دستش بدی!

و بعد حرفش عکس‌هایی از گمشده‌ی زن روبه‌رویش رو در مقابلش قرار داد! زن چند دقیقه با بهت فراوان تو شوک عصبی می‌چرخید که با کج شدن سرش به خودش اومد؛ روی صورتش سیلی زده بود. نفس‌هایش به شمارش افتاده بود چون فرزند گم شده‌اش حالا نوجوانی شده و تو دست این هیولا افتاده بود. قطره اشکی از گونه‌اش به روی میز رسید و بقیه هم این‌چنین صورتش رو از اشک لمس کرد.

با صدای زمخت فرد دوباره نگاه به سیاهی نگاهش داد:

- وقتی چند بچه رو بدبخت می‌کنی منتظر بدبخت شدن دوردونه‌ی خودتم می‌بودی!

و در ادامه افزود:

- حالا، چیزی هست که از دستش بدی فکر کنم نخوای روش ریسک کنی، مگر نه؟!



لب زد:

- تو نمی‌تونی من و زندگیم رو نابود کنی بچه‌ام خوبه؟!

فرد با نیشخندی لب زد:

- تو برای یک روان‌شناس بودن خیلی احمق و کریهی و برای یک آشنا زیادی قدیمی و ضعیفی! دل به اون افراد هم نده که مثلاً جرم کردی! اون‌ها فقط چیزی رو باور می‌کن که شنیدن و دقیقاً چیزی که بهشون گفته شده. ثبات رو باور دارن.

و در ادامه افزود:

- فقط، یک شرط داره اون هم باید باب میل عمل کنی.

با لجابت سرش رو تکاند و نزدیک در فلزی شده و به در کوبید، که با غرش شخص مجهول به سمتش و ضربه‌ی هوکی او به سرش پلکش پرید و احساس شکستگی در سرش کرد؛ نفس‌هاش در نطقش تقلا کرد.



شخص مجهول به در زده و مکالمه‌اش رو به اتمام رسوند و از جای برخاست. زن هم‌چنان اشکی نگاهش به پیمان‌شب چشم‌های شخص مرموزی بود که از در رد شد و دیگر نتوانست در اون امواج سرکش خیره شود.

\*\*\*

(عارجون)

با اعصابی خراب که باعثش ساتینا و تپش بود، در جایم لم داده بودم. کارهای هک رو تموم کرده بودم. کلیدها و دوربین‌ها دستگاه‌ها همه چیز حل بود. همه‌ی پول صدرا به حساب خودم ریخته شده بود.

لایکا، مقابلم نشسته و تو افق محو بود. امروز مکالمه‌اش با ساتینا رو شنیده بودم و به این پی بردم که ساتینا اون حرف‌ها رو فقط برای باز کردن لایکا از سر راهش گفته بود. کارهای قابل پیش‌بینی نبود زیادی بی‌رحمانه عمل می‌کرد، شاید من باعثش بودم، اما ساتینا این قدر عقل داره که کسی روش تاثیرگذار نشه؛ از بچگی پیشم بوده. من با کارهام اون رو بی‌حس کرده بودم حتی درد رو احساس نمی‌کرد.

اسلحه‌ی سرد در مقابل آدم‌های پوسیده. برخلاف لایکا اون خیلی موزی بود شکنجه‌گرش به قول خودش گذشته، عاشقِ حال و مرده متحرک شاید، آینده من بودم.



که من برخلافش رو دوست داشتم.

در همون فکرها بودم که لایکا لب زد:

- اون زیادی کامله نه؟! زیادی بی‌رحم؟!

لب زدم:

- از کسی که روحش ترد شده نباید انتظاری داشت، اون ترس از نابودی روح بقیه نداره و در این دایره عمل می‌کنه.

لب زد:

- روح ناقص، وصله‌ی کامل به جسم می‌ده این حرف ساتی‌ناست.

با صورتی کشیدم که حالا ابروانم بهم گره خورده بود لب زدم:



- تو باهاش پیوند داری اگه با چیزی پیوند داشته باشی به وصله‌ی اون می‌تونی راحت نابود بشی.

و از جام برخواستم. رهام در اتاقش بود آرتام که انگار بی‌خیال همه چیز شده و بی‌مزگی می‌کرد شایدم چی بگم کلاً گیجم.

\*\*\*

(ساتینا)

صفحه‌ی هلوگرامی‌ام بالا اومد و اطلاعات جدید رو وارد کرده و بستمش. حالا وقتش بود دوربین‌ها رو روشن کنم و نظارگر کسی بشم که حالا ملک عذابشم.

صفحه رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم. در تخت زاوار بازداشتگاه دراز کشیده بود و ساعدش روی چشم‌هایش نشسته. گلوله‌های اشک از اینجا هم به دیدگانم پررنگ بودن مثل سم وارد وجودش شده بودم و اون رو خشک می‌کردم.

عجیب شخصی به نام نفرت در وجودم در آن لحظه می‌چرخید و زیر گوشم هذیان می‌گفت.



سرم رو تکان دادم و صفحه رو خاموش کردم. پلیس‌ها رو خودم خبردار کرده بودم. لبخندی گوشه لبم وجود اومد.

درست تو رگ‌هام یک نفر خارجی حرکت می‌کرد و اون گرگی بودم که حتی رگش در اسارت باشد. خودش با پاره کردن رگش، برای خودش بیابون می‌ساخت. من چیزی برای از دست دادن بهش داده بودم؛ بچه‌اش، که حالا در یکی از پرورشگاه‌های من به سر می‌برد. کشتن اون زنیکه برام چند دقیقه بود، ولی دوست داشتم خودش جان خودش رو ببازه.

به سمت قفسه‌ی مارها رفتم و ماری که نیشش به دست من گرفته شده بود رو در دست گرفته و حوالی خونه شروع به پرسه زدن کردم.

داشتم از جلوی تابلویی که نقاشی با طرح زنی، آویزان بود و شیشه‌ی به نسبت شفافی داشت رد می‌شدم که به عارجون برخورد کردم.

ابروهای سیاهش بهم گره خورده بود و فکش قفل شده، به سمتم اومده و در چند سانتیم ایستاد.

موهایش مثل همیشه مرتب بود و جذبه‌ی نگاهش مانند اتوبانی تاریک که در انتهایش راهی نبود عمل می‌کرد و بهم خیره بودن.



با لب‌های دندان‌های ساییده شده لب زد:

- داری روی چی، کار می‌کنی که دوباره دورت رو خلوت کردی؟!

با چشم‌های درخشانم خیره‌ی چشم‌هاش شدم و لب زدم:

- نگران نباش هر وقت فکر کردم راه به غیر، راه خودم رفتم، خودم بدون زحمت تو روی صندلی مرگ\* می‌شینم تا از دستم خلاص بشی.

نگاهم رو بعد از حرفم از رو چشم‌هاش گرفتم، چون خوب می‌دونم یک نگاه کامل به چشم‌هام انتهای زبان تیره‌ی چشم‌هانم، که مردمکی چون سرخ با تیشه‌هایی سنگین پلک‌هام داره رو مطران می‌کنه!

کم‌کم نگاهم سرد شد تا خونریزی زخم نفرتِ درحال جاری شدنم بند بیاد. گرمی نگاهم از شله‌ی نفرتم می‌گه که من خوشم نمی‌آد.

راهم رو به انتهای سالن کشیدم و مارم که روی شونم جا خشک کرده رو در دستم گرفتم و به چشم‌هاش نگاه کردم؛ چشم‌هاش رو دوست دارم. درحال که نگاهم به مار هست، مار رو رها کردم و متوجه رهام روی مبل سلطنتی هم شدم نگاهم رو به سمتش دوختم. از نگاهم





نفهمید کجا رو نگاه کردم خوبه، خیلی خوبه. سمت درب حرکت کردم و خواستم در رو باز کنم و بی‌توجه به نگاهش رد بشم که نگاهم روی چیزی براق برخورد کرد.

درست در چشم عروسک گربه‌ای یک دوربین مخفی وجود داشت. خوبه نقشه‌هام عملی شدن! درب رو باز کردم و در بیابون‌ها روان شدم، تا به تیمارستان برسم کمی زمان می‌خواد.

دستم رو به تاکسی که از همان مسیری که من بودم می‌رفت بلند کردم. تاکسی که ایستاد سوار تاکسی شدم.

زنی با چشم‌های قهوه‌ای سوخته که نیمه صورتش اسید پاشی شده بود پشتِ رل نشسته بود. نگاهش رو چند دقیقه به نگاهم سراغ داد و بعد آدرس خواست که گفتم درست سمت تیمارستان برونه.

نفسی سوزان با بینی چین‌خورده‌ام از هوا گرفتم. اگه تو خونه می‌موندم باید دروغ‌های سرسریم رو ملاقات می‌کردم، قضیه که انتخاب بین بد یا بدتر باشه، همین می‌شه! کاری که مادر و پدرم کردن. تهدد کنترل بودن یعنی حماقت، یعنی راهی بین نود، یا صد درصد، راهی که کمتر نابودت می‌کنه!

دروغ‌های من مسافتشون بین مغز و منطقه، بین مغز و منطق دروغ‌های من تموم می‌شن.



تو همون فکرها رواج بودم که تاکسی درست روبه درب تیمارستان، توقف کرد.

پول رو حساب کرده و منتظر شدم تا تاکسی بده و طرف دک بشه. طرف که رفت، تیمارستان رو دور زدم. از دوییدن‌های پی‌درپی‌ام نفس‌نفس می‌زدم!

اتاقم در طبقه اول بود. از پنجره رد شدم و تو جام حاضر شدم. لعنتی بدنم بی‌حس‌تر از هر موقعی شده بود.

\*\*\*

موهام روی شونه‌هام بی‌قید ریخته شده بودن. خنده‌ای کردم که تو یک آن مچاله شد، از بیرون نور به صورتم تابید. چشم‌های بی‌روحم رو به سمت انتهای تیمارستان کشیدم.

بیرون از اینجا راهم تا کیلومترها با پدر و مادرم فاصله داره! یک نگاه دقیق به زوایای مختلف، انتهای یک بیابان تاریک، با دهانه‌ای به اسم مرگ رو نشانم می‌داد و من مانند زبان سرخ یک مار که تشابهش به کاردیناله تا انتهای این جاده پهن و خلوت، با لباس‌های سُرخ حاضرم! زیادی به یک قربانی و جاده بی‌سرو ته می‌خوره از پشت یک شاخه‌ی شکننده اما در عین حال محکم، نگاهم به بیرون سلول بدی‌هام هدفی در رفت و آمده.

نیروی وحشیانه گلوم رو فشار داده، درون حلقه‌ای تنگ نطقم رو می‌فشرد. پشت این سیاهی چه رنگ‌هایی که پنهون نیست؟! خنده‌ای به ظاهر زیبا اما از درون کبود و با دهان خونی زدم. در ناگهان باز شد و فردی که احتمال دادم دختره‌ی اون روزی که می‌خواست دوستم بشه هست، به سمتم حمله‌ور شد و هلم داد که آخر خودش روی زمین افتاد. حالا چون روی سرد زمین بود با ترس نگاهم می‌کرد. نزدیکش شدم که زانوهاش رو بغل کرد و دست‌هاش رو ضرب‌دري روی صورتش سپر کرد.

با زبانش که بیرون آورده بود حلقش رو نشونم داد و وقتی فهمید قصد هیچ آسیب زدن بهش ندارم، صاف نشست. از شونه به پشت سر چشم دوختم. دوتا مأمور درحال جمع‌آوری اطلاعات بودن، دنبال اطلاعاتی سوخته اطلاعات، سوخته‌ی من! نگاه کردم و لب زدم لب زدم: اطلاعات بودن، دنبال اطلاعاتی سوخته اطلاعات، سوخته‌ی من!

- بیا بکپ دیگه وقتِ طلام رو نقره کردی!

آدم‌ها رو دوست نداشتم، هیچ حسی نداشتم، همشون نفس اضافه بودن حتی خودم ولی فعلاً یک نفر از منطق خودم، بد نیست با پاهای عضله‌ایش قدم به سمتم برمی‌داشت و صدای بدی روی مخم ایجاد می‌کرد؛ ولی خب من که هیچ چیز روم تأثیرگذار نیست، کی از هویت یک جسد جاندار باخبره؟! یک جسد جاندار باخبره؟!



\*صندلی مرگ: اعدام به وسیله برق، معمولاً با استفاده از الکتریکی انجام می‌شود و با وصل جریان برق طرف رو به مسیر مرگ می‌کشن.

---

قدم‌هاش منصوب، برداشته شد و من نوک تیز خنجرم باخبر شد.

پاهاش رو بالا آورد تا دوباره بهم حمله کنه اما... با دستم پاش رو روی هوا گرفتم و به طرف خودم کشوندمش؛ حالا اون بود که تو چنگالم بود و عصبی بهم نگاه می‌کرد.

لبخندی زدم که متعجب شد ولی با حرکت بعدیم... پاش رو پیچوندم که دست‌هاش روی سرامیک‌های سفید زمین نشست! دندان‌هاش از شدت ترس بهم می‌خورد و صدای ورج‌ورج، در می‌آورد.



لبخندی روی صورتم تبسم شد و رنگ از صورتِ دختره رخت بندید. بی‌حوصله از تفریح‌های مسخره، ولش کردم.

با صورت و موهای پریشان دورش، حسابی یک دیوانه به چشم، می‌آمد! چشم‌هایش گود رفته و نگاهش رنگ کدر به خود گرفته، مردمک سیه‌رنگش، هی تنگ و تنگ‌تر می‌شد. با نفسی عصبی در اتاق رو بهم کوبید و رفت.

صاف تو تخت نشستم. مغزم حالتی رسوخ به استخون‌هام می‌پنداشت و من از غافلگیری چنان مغزم با افکارم خوشم نمی‌اومد.

\*\*\*

(لایکا)

با ریو درونم پشت رل جای گرفتم، نگاهم ریب‌وار روی خیابان چرخ می‌خورد و تا تهش رو زیر نگاهم داشتم! کوچه سوت و کور بود و من نگاهم به اختتام این مکانِ رتبه جنایی بود.

حس سنگین و حس یک نگاه نامعقول را داشتم. فرمون رو با یک درس چرخش دادم، پام رو محکم روی گاز فشردم؛ نگاهم به آینه ماشین خورد، یک ون مشکی رنگ پشت سرم، مانند



مته در حال یافت مغز من، دنبالم بود. حالا که وارد یاخته‌ی غیر منطقی من شده، یعنی اعصابم! پس خوب می‌شه تو همین جهنم که قفل روان منه چرخش پیدا کنه.

کمی در کثافت خودم چرخش زدم و بعد یک مکث کوتاه روی ترمز ماشین زدم؛ لاستیک ماشین با صدای بعدی از حرکت ایستاد و طبق حس‌های وی، فردی هیکلی که صورتش زیر یک پرده عریض سرخ به نظر من و اما در واقعیت یک جفت چشم به خون نشسته، با چشم‌های براق مشکی که زیر ماسکی سیه‌رنگ، پنهان بود، سوار ماشین شد. با صدای مضحکش لب زد:

- ماشین رو راه بنداز اگه دوست‌نداری کارت تموم بشه!

با مکثی ماشین رو به حرکت در آوردم، اما متوجه نگاه دوک‌زده شده‌اش روی خودم بودم. نگاه خاطی مشکیش از اون یک آشنا می‌ساخت! چنان با مظنونیت نگاهی به خیابان انداختم و لب زدم که به خوف کشاندمش:

- مقصدت؟!!

از سوالم جا خورد اما لب زد:

- چرا این رو می‌پرسی؟!!



خنده‌ای کردم مغزم خوب جایی به صد درصد رسید و تصویر رو برام بزرگ کرد با راه کارش!

برق تیز چاقوی جیبیش رو زیر نگاهم داشتم که طبق انتظارم روی گلوم قرار داده شده و اما من رانندگی رو الان خیلی زیادت‌تر از حد معمول می‌خواستم؛ پام روی بیشتر روی گاز فشردم که چاقو خراشی به گلوم انداخته و اما بعد از گلوم کشیده شد.

و نگاه متعجب اون رویم نشست. مجدد لب زد:

- چرا این‌چنین می‌کنی؟!

لبم رو نمناک کردم و لب زدم:

- من مقصد خواستم و مقصد تو جهنمه! باید، آدم خوبی رو برای منافعت پیدا می‌کردی!

و چرخش مسیر کردم و درست کنار ماشین قرمزرنگ که به تندی می‌رفت، مکثی کردم و بعد با پایین آوردن شیشه ماشین، متوجه رانندشون که دوتا زن بودن شدم و لب‌تر کردم:

- مایل به یک کورس هستین؟!

با خنده سری تکون دادن و شروع کردیم جوری ماشین رو به ناکجاآباد می‌کشاندم، که طرف خودش از کارش پشیمون شده و صندلی رو چسبیده بود. بعد از یک خط نامرئی برنده، برای من که بُرنده‌ی چون نامرئی واسه شخص آشنا بود.

ماشین رو به طرف پرتگاه کشیدم، حتی اون راننده‌های ناشی راه رو گم کرده بودن. شخص با عربه لب زد:

- ترمز بگیر لعنتی! الان وقت مردنم نیست.

بدون توجه بهش به پرتگاه نزدیک شدم عرایض نفس‌های بی‌شمارش رو می‌شنیدم.

به تندی به راهم ادامه داده و با دادی که اون زد، ماشین رو درست لب‌به‌لب پرتگاه خاموش کردم.

نفس عمیقی از بازی گرفتم و اون ماسکی رو از صورتش برداشت، درست فهمیدم اون رهام بود و من قصدش رو می‌دونستم، لب زد:





- چطور شناختیم؟!

لب زدم:

- از برق مشکی‌هات.

با فکی قفل شده نگاه گرگینه‌ایش رو به چشم‌هام داد و لب زد:

- تو من رو شناختی و فهمیدی قصد آسیب رو ندارم و من رو تا ته پرتگاه کشوندی!

با جایگزین پوزخند به لبخند، لب زدم:

- من قصدت رو نمی‌دونستم ولی، مهم نبود. چون فرمون دست من بود و من اختیارش رو داشتم.

حالا هم اگه نمردی، خواسته من بود. گروگان گرفتن من برای تهدید ساتینا زیادی فکرِ معقولی نبود.



با نگاه خشمگینش لب زد:

- می‌دونی من ساتینا رو می‌خوام اما اون لعنتی حتی نگاهم نمی‌کنه، حتی تو که خواهرش  
فهمیدی ولی اون احمق...

با لجابت که از حرف‌هاش بهم منتقل کرد لب زدم:

- احمق تویی نه اون، زیبایی عشق تنها به زیبایی اشک‌های درحال سقوطه.

لب زدم و اون سکوت کرد.

ساتینا حتی برای خودش خم نشده بود تا تسلیم به عشق نافرجام این یارو بشه و این  
احمق... .

با مشتش به کاپوت ماشینم کوبید و از اونجا دور شد.

قشنگ بود خیلی قشنگ، داشتم به پرتگاه نگاه می‌کردم که افکارهایی درون مغزم منقبض شد  
و قشنگ می‌دونم حسی که دریافتم نقطه حسِ ساتیناست، چیزی که اون عایدش هست رو  
منم می‌کشم.



\*\*\*

(چند ساعت بعد، راوی)

با رخ سردش که گویا از تنفر، عمیق‌نمایی شده که در انتهایش خاک خورده و منجمد گشته بود، دست‌هایش رو بهم قلاب کرده، رخ خوش‌تراشش رو کج کرده و نفس عمیقی از وهله‌ی درونش گرفت.

چند ساعت قبل، جواب DNA با اثر دستش مثبت شد.

و حالت تنها راه‌کار فرارش بود، فراری که شروع کننده‌اش اون نبود.

بلکه دل بی‌رحمش بود که حالا مادری حالیش شده بود.

بی‌توجه به سوال‌های زن روبه‌رویش که داشت بازخواستش می‌کرد و افرادی پشتِ شیشه‌ی یک طرفه، منتظر جوابش بودن، از جا برخاست که زنِ روبه‌رویش، چند قدم نزدیکش شد. درست نمی‌دونست که چی‌کار کند؟! ولی هدفش رو به درستی می‌دانست!

با چرخشی که جایش رو با زن عوض می‌کرد، چرخید و مشتش رو به نقطه گیج‌گاه زن کوبید.

کلید رو از جیب زن قاپیده و خواست قدمی به عقب برداره. شب شده بود اما او تنها از خاموشی شب که چند مأمور تنبل خوابیده نظاره‌گرش بود فاصله گرفت.

و با ترسی وهران‌آور، سمتِ دربِ پشتیِ این زندان تاریک، قدم برداشت. کلید رو از جیب سرگردی به نام افرا، برداشته بود و درب آهنی رو باز کرده بود تا فرار کند. در فکرهای عمیقش قدم‌هایش رو برمی‌داشت و مطمئن بود افراد پشت شیشه‌ی این مکان حتماً می‌گیرنش، در همان فکرها بود که گلوله‌ای به طرفش شلیک شد. با باجه‌موزی‌گر درونش، از گلوله خلاص یافت و چرخشی زد.

قدم‌هایی که به تندى نزدیکش می‌شد رو به راحتی می‌شنید. پس به عقب برنگشت و موقعی برگشت که شخص هیکلی روبه‌رویش ضامن، اسلحه رو تنظیم می‌کرد تا تیری تو سرش خالی بشه.

با دست چپش به اسلحه زد و چاقویش رو بالا گرفته به گلولی شخص اثابت زد. خون روی صورتش پاشید، براش هیچ مهم نبود. فریادها و صدای قدم‌های اشخاص این مکان انفرادی، رو می‌شنید اما گنگ!

عقب گرد کرد و با تندى از محوطه خارج شد. اما با لرزشی که در جیب چپ لباسش، حس کرد مکثی کرد. باید فرار می‌کرد این دیگه ویرهی چی بود؟! او که گوشی همراه نداشت!



نوک سر انگشت‌هایش که سرد بود رو در جیبش برد و در تعجب به گوشی روبه‌رویش که خط مخصوصی در تماس بود نگاه کرد. بعد تعللی که کرد دکمه اتصال رو زد، شخص پشت گوشی مکث کرده و لب زد:

- برای فرار زود بود تو این‌قدرام احمق نبودی! حتی اگه دنبال بچته هم بگردی پیداش نمی‌کنی! تنها معامله کارت رو راه می‌ندازه.

و بدون فرصتی برای حرف زدن به او، گوشی به رویش بسته شد لعنتی این...

تا خواست مزیت حالا رو بالا پایین کند آژیر ماشین پلیس، به گوشش خراش انداخت.

نگاهش رو به دیوار بلند روبه‌رویش داد سخت بود از دیوار بالا بره، نگاهش رو دوباره روی شکافت‌های دیوار آجری چرخاند.

و به سختی و عرق کرده بالا رفت دیوار رو با سختی رد کرده و بی‌توجه به گزگز پاهایش، به راهش ادامه داد.

\*\*\*



(ساتینا)

نگاهم رو از کنج دیوارِ خالی گرفتم. تا چند دقیقه قبل، با عقربک فراری که سخت در کشف و شکفت بزهکاری بود، تماس گرفته بودم. رقاصک ساعت، چندان زود می‌گذشت و من لبخند به لب شایبه نظاره‌گر، نابودی اریسا به دست خودش بودم.

حالم خیلی عالی بود.

\*\*\*

(سه روز بعد)

با دستم عرق پیشونیم رو پاک کردم و نگاهم رو به گاوصندوق دادم، رمزش شکسته نمی‌شد. گاوصندوق پیشرفته‌ای بود.

نفسی دیگر کشیدم، باید در عرض سه دقیقه، کار رو تموم می‌کردم؛ دو دقیقه‌اشام از اینجا خارج شدنم می‌شه پنج دقیقه، در فکر بودم، اما لبخند به لب این کارها برام آسون بود خودم، فقط خودم رو متعل می‌کردم.



دست‌هام رو بهم زدم. گرافیت پودر شده رو در دستم گرفتم و پارچه‌ای پاش گذاشتم، با یک نفس روی دکمه‌ها فوتش کردم!

گرافیت به دکمه‌هایی که بیشتر استفاده شده و چربی بیشتری داشت چسبید و فهمیدم رمز چیه! رمزش تاریخ فرار ما از اون مکان بود، انگار نمی‌خواست هیچ‌جوره از خیر ما بگذره! واسه خودش تکرارمون می‌کرد.

وقتی یک چند، مورد لازم رو از این گاوصندوق لعنتی برداشتم، با نفسی آسوده آهسته چرخیدم.

در اتاق رو باز کردم، چراغ‌ها روشن بود؛ اما کسی توی راهرو نبود، از کنار دیوار طوری که در کادر دوربین نباشم به سمت پله‌های انتهای راهرو خزیدم.

با نیش‌خندی که خیلی وقت‌ها در کنج لبم بود صورتم رو برگردوندم و به شکل کاملاً پنهان در سایه‌ی یکی از اشخاص، چشمم رو زد که از روبه‌روم رد می‌شد. داشت به سمت اتاقم می‌رفت؛ پس به دنبال سایه‌اش که روی دیوار، پهن شده بود شدم و باهاش تا اتاقم رفتم، یک لحظه چرخید و اما من، متوجه شدم خوب بود. یک دیواری در مقابلم فرورفتگی، داشت: برای همین زود پشتش قرار گرفتم. آینه‌ای که بیشتر موقع‌ها تو جیبم بود رو برداشتم و جوری تنظیمش کردم، تا نوری از خودش درخشش نده، باهاش پاییدمش با خونسردی شونه‌هاش رو بالا پایین کرد و به راهش ادامه داد.



آینه رو تو جییم انداختم، دیگه لازم نبود تنها یک فاصله با اتاقم داشتم!

با چند قدم فرز خودم رو با اتاق رسوندم و در رو بستم و با کلیدی که جعلش کرده بودم، در رو قفل کردم؛ اگه قفل نمی‌کردم شک می‌کردن چون در روم قفل بود و من با گیره کارم رو راه انداخته بودم. شب بود، نگاهم رو به آسمون دوختم؛ اریسا مثل موش در جایی که فکر می‌کرد خونه موشه پنهان بود، این رو یکی از آدم‌هام بهم گفته بود که به پا بود.

نگاه به ساعت مچیم انداختم و فردا یک کاری واجب داشتم پس خوابیدم.

\*\*\*

(چند ساعت بعد راوی)

دستی به موهایش کشید و رو به مردی که جایگزین اریسا شده بود لب زد:

- خواهر من مشکل روانی سختی داره و در کنارش یک مجرمه، می‌تونه خیلی خطرناک باشه. نمی‌خوام با کسی به جز من ملاقات داشته باشه.





شخص روبه‌رویش با درماندگی قرینه‌ی چشم‌های خاکستریش رو گرد و ریز کرد و متقابل و متفکر لب زد:

- بله؛ متوجه هستیم و مشکلی با این مورد نیست. فقط اگه می‌شه یک شناسه از بیمار رو به جز چیزهای نوشته شده، تو پرونده بهم بگین، تا زودتر مشکلشون حل بشه و برن زندان و قانون اجرا بشه.

پسرک روبه‌رویش پوزخندی در دل زد اون چی می‌دونست کسی که تو تیمارستانه یک قانون دور زنه و در هیچ قانونی تعریف نشده‌است؟!

مرد چشم خاکستر با چشم‌های گردش عکس‌العمل پسر بچه‌ی روبه‌رویش رو پایید. هیچ ری‌اکشنی، تو صورتش وقوع نداشت. پسر نوجوون، بلاخره لب‌هاش رو نمناک کرد و لب زد:

- راستش من آدم ساده‌ایم، اون هم خیلی ساده لوح بود درست مثل من، نمی‌دونم یک شبه چی شد و زندگیمون زیر و رو شد.

نگاه از پسر بچه‌ای که تنها دلیل گفتن حرف من «سادم‌اش» امتحان این مرد چشم خاکستری روبه‌رویش بود.



از جایش بلند شد. پسر نوجوون که منتظر هر عکس‌العملی از طرفش بود با خیرگی جودی که نگاهش سنگین نشود، نگاهی سمتش انداخت؛ مکثش طولانی بود. چه خوب بود اون حرف، وقتی سکوت جایگزین یک حقیقت بشه اون سکوت یک دروغه! و دروغ یک پوئن مثبت برای مرد جوان بود. با صدای مرد دوباره نگاهش رو به طرفش چرخاند.

- باشه، شما کامل در اختیار من بذارش یک کاری می‌کنم تا از این حالت روحی دربیا به انگار، با مدیر قبل تیمارستان هم کلاهشون تو هم رفته بود، آشنا بودن؟! آخه یک بار مورد حمله بیمار قرار گرفته!

پسر نوجوون از این حرف مرد متوجه شد که با اریسا آشناست و این سوال‌ها فقط به‌خاطر اریسا، تا از زبانش که تو نگاه مرد روبه‌رویش بچه بود، حرف بکشه، خوب بود خیلی خوب!

پاهای مرد لیز خورده و درست روی تله قرار گرفته بود، اون با حرفی که از سادگی زد و منتظر عکس‌العمل بود تا ماتحتش رو فهمیده بود.

این مرد یکی از امثال اریسا بود و جاش رو هم به احتمال می‌دونست وگرنه این همه کنجکاوی از کجا بود اون از کلمه (ساده) استفاده کرد... .

خوب نبود، زیادی احمق بود؛ قرار نبود این‌قدر زود وا بده و فکر این‌که اون ساده‌ست زود وارد حفله‌ی حيله‌گری بشه.



از جایش بلند شد و درحالی که عقب گرد می‌کرد لب زد:

- اون با همه مشکل داره این عادی‌ترین حالتشه هرکی رو دلش بخواد مورد حمله‌اش قرار می‌ده.

و از اتاق رد شد.

\*\*\*

(ساتینا)

نگاهم روی مانیتور بود، نهاب کارش رو خوب انجام داده بود؛ ولی مرد چشم خاکستری می‌تونست یک تله باشه، طعمه که من باشم باید تله آسمون بشه نه یک مردِ احمق، یا دست کم گرفته شدم، یا واقعاً طرف کمی گیج زده، یا هم خیلی زرنکه؛ افکارم رو پس زدم و به صورت مرد که پوزخندی روی لب‌هاش بود، زل زدم. کاش می‌تونستم پوزخندش رو با اسید بشورم، این‌که فکر کنی خیلی زرنگی بخشی از احمقیته، و این مرد براندازه‌ی این حرفه! و اما من حتی جای اریسا رو تو این سه روز زدم.



بی‌خیال از جام بلند شدم و با خاموش کردن دستگاه وارد اتاق لایکا شدم، روی تختش لم داده بود.

با ورودم توی جاش نیم خیز شد، آماده بود؛ من هم حاضر بودم، قرار بود امروز بریم بیرون یک گردش، کوتاه رو داشته باشیم! از جاش بلند شد و دستم رو گرفت. دستش رو فشار کوچیکی دادم و به سمت درب هدایتش کردم، لبخندی زد و از در رد شد.

دقیقاً همه‌جا حضور داشتم، مثل یک بمب بدون ساعت، هرجا هروقت دلم می‌خواست انفجار می‌شدم!

دوباره نگاهی به لایکا انداختم، اون دست پرورده عارجون یک سلاح کشتار جمعی؛ من چقدر این سلاح کشتار رو دوست دارم. استفاده می‌شد اما می‌کشت، به خودم قول می‌دم اگه یک روز به لبه‌ی دار هم رسیدم دشمن‌هام رو هم در اون لبه‌ی چوب دار بکشم.

سوار موتور شدم و لایکا بغلم کرد.

حس نگاه سنگینی روی خودم و لایکا داشتم.

موتور رو یک جا پارک کردیم و شروع به قدم زدن تا شهربازی کردیم. کلاه با رنگ کرمی و قرمز داشتیم، تو یک حرکت کلاه هم رو با لایکا عوض کردم و با دستم هیهیسی زدم که متعجب شد. آروم کنارش قرار گرفتم و لب زدم:

- تو برو بلیط بگیر من الان می‌آم!

آروم جدا شد و رفت سمت یک ابزار و خواستار بلیط شد.

با حس این که یک نفر که کنارم قرار گرفته بود کلاه رو بیشتر پایین کشیدم که لب زد:

- چخبرا؟!!

این که آرتامه لبخند محوی در کنج لبم قرار گرفت که ادامه داد:

- هنوزم دم گیر اون خواهر روانیتی! البته تو دیوونه بودن کم نیستی ازش، ولی از خواهرت بدم می‌آد. اما از تو خوشم میاد!

هوفف این احمق داره چه زری می‌زنه؟ از عمل کردن ادعا داره، فقط لب و دهنه، حالا وایستاده از بد بودن من می‌گه.



نگاهم رو به مخالف چرخوندم شاید یکی دیگه هم در نظرم داشته باشه و با این موضوع که آرتام کنارمه مورد ناعقلی قرار بگیرم. دستی به لبم کشیدم، این قدر قرص‌های لعنتی که تو تیمارستان به خوردم می‌دادن رو زیر لثه‌هام قرار داده بودم حالم بد شده بود! حالتم رو تغییر ندادم که آرتام دستش رو دراز کرد، تا مثلاً کلاه رو از سرم بکشه که جاخالی دادم، صاف تو حلق یک پیرمرد رفت.

به سمت لایکا که اون طرف بود، رفتم. بلیط رو گرفتم و سوار چرخ فلک شدیم، این بالا هوا قشنگ بود. نگاهی به دور و بر انداختم همه دونفره بودن و نمی‌دونم چرا آروم و قرار نداشتن، نگاهم به طرف آرتام لغزید، داشت با پیرمرد زرزر می‌کرد.

بعد یک دور که حسابی آرتام و اون پیرمرد دعوا کردن ایستاد، پیدا شدیم. به طرف یک‌جای نوب رفتم، پولی به طرف، که موهای طلاییش از آینده‌ی نهاب بیشتر می‌درخشید، دادم و دارت تیز رو در دستم گرفتم و انگار صورت اریسا رو مورد هدفم قرار دادم؛ صاف تو هدف پرتاب کردم، تاب‌خورد و تاب‌خورد و بله هدف بود.

بعد بازی طرف لایکا چرخیدم متعجب به آرتامی که داشت نزدیک ما می‌شد، چرخیده بود. با چند گام خودش رو به آرتام رسوند و اما آرتام خشمگین نگاهش کرد و وقتی نگاهش به کلاه من تو سر لایکا افتاد، این بار با غضب سمت من اومد؛ با نفس‌های کش‌دار که پره‌های بینیش باز و بسته می‌شد نزدیک اومد و لب زد:



- چرا اسکلم کردی؟!

با نیش خندی که پشت صورتم داشتم لب زدم:

- تو وقتی به یک دلک تو سیرک می خندی، به جاش ازش بپرس چرا تو اون سیرکه!

با حرص لب زد:

- تو یک احمق و روانی هستی کسی که حتی خودش رو نمی شناسه وگرنه از این همه نفرت انگیز بودننت خودکشی می کردی.

بدون هیچ اقدام حیاتی تو صورتم به روبه رو خیره شدم که مچ دستم رو گرفت، کمش رو پیچوندم نعره ای از درد مچش زد که لب زدم:

- دقیقاً واسه شناخت خودم اینجام.

پس از گفتن حرفم، عقب گرد کرده و نگاه از نیلی های لایکا گرفتم و تندتند به سرعتم افزودم! تا جایی که از دید هر موجودی رانده بشم.



سرم رو بالا گرفتم، هوا رو به تاریکی می‌رفت. گوشیم رو از جیبم در آورده و شماره‌ی اریسا رو لمس کردم.

\*\*\*

(راوی)

با قدم‌های مصور به سرعتش افزوده و مایلش رو به گوشش چسباند؛ پس از چند دقیقه صدای نفس‌نفس زنی با صوتی آشنا به گوشش خواند:

- سلام.

کج‌خندی روی صورتش رنگ و لعاب، گرفته! بدون هیچ صدایی از جانب خودش، گوش به زن پشت گوشی داد، زن ادامه داد:

- چرا حرف نمی‌زنی؟!





شخص سیاه پوش، دستی به موهای سیاهش کشیده و لب زد:

- بهت فرصت می‌دم اریسا این آخرین خطاره.

زن پشت گوشی با صدای ضخیم طرفش، سکوت و سکون که هول‌انگیز بودنش باز به زنجیرش کشیده، نفسش از ندا افتاده، اما به سختی لب زد:

- باختم مگر نه؟! می‌میرم و تو به خواستت می‌رسی.

شخص، پشت دست نرمش رو و در عین حال سختش رو روی صورت خود کشیده و لب زد:

- بازنده‌ها نمی‌میرن، تموم شدن‌ها به ته نمی‌رسن، فقط شکل و هویتشون، عوض می‌شه.

و تماس رو قطع کرد و موبایلش رو به جیبش انداخت.

نم شب، روی لباسش و موهایش نشسته.

و او قدم‌هایش به تاریکی می‌زند و با نگاه به ژرف‌ها ناپیدای تاریکی می‌پندارد، قدم‌هایش روی افکارش صیحه می‌کشد، با هر قدمش یکی از ساختمان‌های افکارش رو در هم می‌ریزد! چون کلمه‌ی آینده روشن، و اتاب لفظ آینده هم او و هر چیز که منتظرش هست رو در کنج خانه‌ای تاریک، محبوس کرده.

امشب یا حتی فردا شب یا شب‌های دیگه...

اریسا به روش خودش کیفر می‌بیند، یک بررسی دقیق در ذهنش انتهای کراوات ابریشمی رو نشان می‌دهد.

تصادم قدم‌هایش روی زمین سرد بیشتر می‌شود. او باید کاری کند، کاری مثل تموم کردن مثل خوشبخت بودن، می‌تواند، توانا هست. نگاهش رو به بالا متمایز می‌کند، استایل شب و ذهنش با هم می‌خوانن! ولی برای او، می‌داند همه ساختمان‌های چهاردیواری رو برای دشمن، از چهار طرف تهدید کند، دیوارهایی با پشت پرده‌های ضخیم آویزان می‌شود، تا او به خواسته‌اش برسد.

دستی به صلیب روی گردنش می‌کشد، دست‌هایی که پر از علامت رمزی و به کارش که قدم زدن روی انعکاس خودش هست، ادامه می‌دهد.

\*\*\*



(عارجون)

روی چشم‌های خسته‌ام دستی کشیدم و وارده خونه شدم. همه حاضرین خونه، به غیر از دونفر، بی‌خیال روی مبل‌های سلطنتی نشسته بودن. اولین نفر لایکا متوجهم شد و به سمتم اومد.

بهش اشاره زدم تا باهام بیاد بالا و خودم از پله‌ها بالا رفتم؛ پشت سرم اومد. روی صندلی نشستم اون هم مقابلم قرار گرفت، لب زدم:

- ساتینا کجاست؟!

با کمی درنگ لب زد:

- امروز باهاش رفتیم شهربازی که با آرتام دعواش شد و بی‌خیال ازمون جلو زد و رفت، خیلی نگرانشم و در عین حال می‌دونم نمی‌ذاره کاری براش انجام بدم.

با کلافگی نفسم رو تنگ و عریض کرده لب به حرف باز کردم:



- این روزها مشکوکه یک کارهایی می‌کنه سعی کن غافلگیرش کنی، تا نتونه از زیر حرف در بره!

با نگاه برق زدن صاف بهم زل زد و گفت:

- امروز به آرتام گفت قبل این‌که به یک دلچک تو سیرک بخندی، ازش بپرس چرا تو اون سیرک؟! این حرف می‌تونه یک چیزهایی رو جلوه بده.

با فهمیدن معنی این حرفش لبخندی زدم و بهش اشاره زدم تا بره، این حرف یعنی بازی تازه‌ای راه انداخته و به قول حرفش، با ذهن، با زندگی با همه‌چیز تو اون سیرک تا بازی کنه.

چشم‌هام رو بستم که صدای تپش از پایین به گوشم رسید.

صحنه‌ی آشنایی من رو خودش یادم افتاد و جلوی نگاهم به تصویر کشیده شد.

وقتی که توی انباری سرد باهاش روبه‌رو شدم و چقدر گستاخ و پررو و اما، مظلوم بود. بعدها همه‌چیز برام روشن شد، این‌که اون هم مرکب به زندگی من شده و دشمن‌هامون یکیه.

\*\*\*

(ساتینا)

به تیره‌های تاریک شب نگاهی کردم شب، یک رگه در من بود! چیزی که من از وجودش بودم.

مکثی کردم و با قدم‌های رکود، شروع به قدم زدن کردم و نگاهی به ساختمان با شکوه  
تیمارستان کردم.

راهم به ابطال شب، می‌زد و نگاهم به کلمه‌ی تیمارستان!

تیمار تیمار غم، اولین چیزی که روی سنگ باشکوه تیمارستان حکاک بود، با ابتذال افکار دست  
و پا شکسته، از کنار در ورودی گذشتم و چهار گوشه‌ی تیمارستان رو آهسته دور زدم.

با بی‌ارجی، پام رو روی فرورفتگی دیوار گذشتم و خودم رو بالا کشیدم پنجره‌ی اتاق من، به  
حساب‌هام سه رده از پنجره‌های قبلی بود.

خودم رو با پاگذشتن به اون فرو رفتگی بالا کشیدم و از پنجره رد شدم.



\*\*\*

(چند ساعت بعد)

با سرزندگی از کنارِ مِشتی روانی رد می‌شدم که نگاهم شکارچی شده، شکارش رو یافت و ارزیابی کرد. مردی با هیکلی اشجار، ته ریش طلایی، نگاه خاکستر که مارخوربایی خاکستر بود، نی‌نی چشم‌هاش رو دور تا دور؛ راهرو می‌چرخاند.

دقیق‌تر که شدم متوجه ماری دو متری، با پوست سفید و چشم‌های سیاه؛ تو بغلش شدم.

با طرحی ریشخند توی صورتش از کنارم عبور کرد. با سماجت کربن‌دی‌اکسید رو روی هوا پخش کردم و طعم مطبوعی در زیر زبانم حس کردم.

نگاهم کش اومد و سمت سایه‌ی پهن شده روی سطح سفید روان شد، آروم شروع به قدم زدن کردم پرستارها باهام کاری نداشتن، هم مشغول بودن هم من آروم بودم!

قدم‌هام روی سطح سفید با سرامیک‌های براق گذاشتم به دیوار بلند، نگاهی کردم سایه‌ی هر دو؛ به طرف اتاق من کش می‌رفت و...



پشت سرش راه افتادم و بالاخره دستگیره‌ی اتاقم رو پایین کشید.

و وارد شد شایدم متوجهم شده بود شایدم نه...

ولی من هر جور دیده بشم، برعکس هم بشم بازم سخته دیدن من!

\*\*\*

(راوی)

با مشک، معلق شده در باد موهایش؛ جا شده در سایه‌ها یک بی‌سایه، یک لنس در سایه‌ها، دستگیره‌ی اتاق رو پایین کشیده و وارد اتاق شد.

مرد با عنبیه خاکسترش روی دیوار سقف رو می‌نگریست و مارِ خانگی‌اش، در نزدیکی به او می‌خزید.

نگاه هیچی معنایش، گردباد شده پاهایش دست‌یاری کرده؛ به سمتش کشیده شد.



با صدای قدم‌هایش رو سطح، مرد ساعد دستش رو از سرش برداشته و بدون حرکتی، نگاهی به چشم‌های زن روبه‌رویش انداخت و نگاه زن؛ به اصطلاح روانکاوی، روی پوست مار سفید کشیده شد که کناره مرد خودش رو می‌گرفت و کش می‌داد!

مرد هم با نگاه او به سمت مار خانگی‌اش، نگاهی انداخت. این حالت مار خانگی‌اش ناراحتش می‌کرد، چرا چون او را دوست داشت. چند روزی بود غذایی نمی‌خورد، باید به یک دامپزشک در رابطه با حال خراب مارخانگی‌اش؛ مراجعه می‌کرد.

زن نیشخندی پشت لایه‌ی چهره‌اش زد دامپزشک نبود اما سرش میشد. این مار داشت مرد چشم خاکستری رو اندازه‌گیری می‌کرد! به‌خاطر همین خودش رو در نزدیکی از او، کش می‌داد و می‌گرفت!

تا بفهمد چه قدر جا می‌خواد تا این مرد چشم خاکستری رو هضم کند! هر روز باید این کار رو می‌کرد تا مطمئن شود آسیبی به خودش نمی‌رسد.

این درنده هزاران سال، بین بشریت جریان داشت و به مثل بشریت عمل می‌کرد!

این درنده‌ای که بین انسان‌ها، بشریت رو آموخته بود.





نگاهش از نگاه مار گرفته شد. و سمت زنی کشیده شد که نجوای آهنگ زیر لبش، روتین زبون و حرف‌هایش از شکنجه و یک خواهر بود.

که از او، دیوانه می‌ساخت، در نگاهش تصویر خوبی به وجد نیاورده بود این زن مو سیاه!

رو بهش لب زد:

- تو باید ویدیا باشی با تعریف‌هایی که شنیدم فکر می‌کردم با یک موجود خطرناک طرفم.

موهای زن دورش رو احاطه کرده بود و نفس‌هایی که مثلاً عصبی بود، از بینیش و دهانش بیرون می‌اومد و روی هوا فوت میشد.

حتماً انتظار داشت مثل حیون‌های وحشی توی باغ وحش، دعوا بکنه تا به چشمش یک موجود باشه انسان‌ها دوست‌دارن همدیگر رو برای هم دشمن کنن و در نهایت، لقب حیوان در پیشانی هم بچسبانن!

با تشر مرد روبه‌رویش که گفت (بشین)! به خود آمد و روی صندلی چوبی نشست مرد از جایش بلند شده و نگاهش رو در نگاه اون بی‌اون، کشاند!

و پیچ زد:

- این که موجود گفتمت ناراحتی؟! هوم؟

با لبخند در نگاه آیدش، نقشش رو ایفا کرده و به نفعه خودش، روند افکارش رو تحلیل کرده، یک بار وحشی شده از جایش بلند شد.

و یقه مرد رو چسبید، می‌دانست اون همین رو می‌خواست به دروغ هم که شده خودش رو مثل یک حیوان وحشی در دید مرد نمایان کرد. و حلقه‌ی دست‌هاش رو دور گلوی مرد تنگ‌تر، که دست عضله‌ای مرد روی دست نحیف اما پر قدرتش، نشست. داشت می‌مرد حماقت خودش بود او کی این قدر جرعت کرده بود؟ که با یک بیمار جنونی ملاقات کند؟ و اریسا به این کار مجبورش کرده بود!

نگاه وحشی دختر روبه‌رویش بهش قفل شد و خوب می‌دانست، مرده‌ها چه شکلی‌ان! نهایت بینی پوف کرده، صورت کبود، بدن سرد، بوی گوشت فاسد! و این مرد هنوز نمرده بود. در حین خفت کرنش خزیدن چیزی رو در گلویش حس کرد بله، مار شکارچی بود نیشخندی زد و آفرینی در ذهن حواله‌ی این مار درنده کرد که نمی‌خواست طمع‌ه‌اش، با دست دیگر ربوده شود. دست‌هش رو از دور گلوی مرد جدا کرده و حالا مرد با سرفه‌ای پی‌درپی نگاه پیروزمندانه‌ای به مار حلق شده روی گلوی دختره، روبه‌رویش انداخت، ساتینا که حالا ویدیا خوانده شده بود. مار و زنجیری که دورش حلق شده بود رو با دست باز کرده، و تو بغل مرد احمق انداختش! که چند نفر با روپوش پرستاری وارد اتاق شدن و دست‌های مرد مدیر رو گرفته و از اون مکان، دورش کردن و در رو روی چنین او؛ قفل کردن.



\*\*\*

(یک ساعت بعد از زبان لایکا)

با شتاب از روی صندلی بلند شدم و به چشم‌های ساتینا نگاهی، با مکث انداختم! که بریدگی سطحی روی سرش، من رو نگران کرد و باعث شد وادار بشم تا واسه لمس زخمش، دستم رو دراز کنم که سرش رو عقب کشید.

با این کارش من که زیادی نگرانم بودم چشم‌هام پرشد و گلوله‌های اشک از چشم‌هام به گونه‌هام لغزید که لب زد:

- با زخمم بازی نکن!

و نگاهی به چشم‌های گریانم انداخت نگاهش سرخ شد و شونه‌هام رو ما بین پنجه‌هاش گرفته و لب زد:

- باز واسه خودت یک نخ رو کردی طناب، بعدم به یک لنگر بستیش که افتادی تو آب؟!



این دفعه من با جنونی که میان رگهام ایجاد شده بود به عقب هولش دادم و لب زدم:

- لعنتی از خوانوادم فقط تویه هیولا موندی نگرانتم چرا نمی‌فهمی؟! خواهرمی حق دارم بغلت کنم، دوست داشته باشم ولی تو دوسم نداری!

با گرمی نگاهش که آرامم کرد بهم نزدیک شد و لب زد:

- من هیولا نیستم من تورو بیشتر از جونم می‌خوام.

دستی به گونه‌های ترم کشیدم واسه من فقط اون مهم بود و بس، با دلخوری لب زدم هر چه قدر؛ خودم از اون خوب‌تر نبودم:

- تو بارونم دوست‌داری ولی وقتی می‌باره برای این‌که روی سر و کولت نیاد، دنبال یک چتری؛ وزش باد تندم دوست‌داری ولی وقتی به وجود بیاد صداش میشه وزوز دم گوشت.

و با مکثی ادامه دادم:

- من از این‌جوری دوست داشته شدن می‌ترسم.



عقب رفته و لب زد:

- خوبه دوست دارم آدم‌های ضعیف رو خیلی خطرناکن.

اه لعنتی

ادامه داد:

- درسته جایگاه ضعف و قدرت، باهم فرق داره نمی‌خوام متحول بشن به هم، ولی اعتقاد دارم وقتی آدم‌های ضعیف نفرت رو حس کنن از همه گرم و سرد ترن، سرد از حس کردن، گرم از اشعه‌های نفرت! ولی آدم‌های قوی از یک جای بعد از قوی موندن از بودن، خسته میشن! من دوست دارم ولی ازت فراریم چون دوستت دارم!

پی حرفش رو نگرفت و باقدم‌های مقتدر از جلوی چشم‌هام عبور کرد و من رو هم‌چون کلافی در هم پیچ، باقی گذاشت.

\*\*\*

(راوی)

با دستانی در هم تنبیده، کناری از دیوار بلند خودش رو به آغوش کشید. استخون‌هایی در حفره وجودش، درهم می‌شکست. او هم انسان بود انسانی گناهکار، شاید به نظر خودش قوی بود! ولی در نهایت انسان چهارتا استخون بیشتر نیست.

سر چرخاند، نگاه مکررش روبه مردی قد بالا روبه‌رویش دوخت! و با لبخندی شوراب، در چهره‌اش همه شیون‌های ذهنش رو به صندوقی گردیده انداخت و لب زد:

- اون جای بچم رو می‌دونه و می‌خواد جانم رو به حرف ساده‌اش ببازم، من رو لایق مزایده هم نمی‌دونه. بعد تو می‌گی راهی دارم؟! نه راهی ندارم! پلیس‌ها چهار دورم رو احاطه کردن می‌فهمی؟! اینجا که هستم فقط به‌خاطر این‌که اون خواسته، وگرنه من رو تحویل می‌داد به عدالت.

نفسی بعد از محملاتش پس گرفت و دستش رو روی شقیقه‌اش گذاشت، نگاه از هیبت قد کشیده‌ی مرد روبه‌رویش می‌گیره.

سرش نبض می‌زند، نفس‌های سخت شده بود. جیغ‌هایی از چهارستون بدنش بلند می‌شد.



و درد، روی سلول سلول وجودش تاخت می‌کند، قلبش خون‌آگین پر می‌شود و روح، چون او را، سر می‌کشد!

گوشت‌های بدنش از هلاکویی به پا شده در وجودش می‌سوزد! تنش دیگر فروکش می‌کند، تنی که آماج‌گاه سیلی‌های چون، از جنس خودی، خودش!

نگاهش حفر می‌شود مانند یک مته، تنها یک حرف در گوش‌هایش زنگ می‌خورد گیتا، دخترش.

و این مرد قد سر به فلک، مثل چوب جلایش قد گرفته. نفس‌هایش خشمگین می‌شود و چون ببری زخمی شده یقه‌ی مرد رو می‌چسبد.

که مرد ساکن نمی‌ماند تا او، یقش رو بچسبد، مچ هر دو دستش را در دست می‌گیرد و لب می‌زند:

- من کمکت می‌کنم ولی، باید بگم تاریخ تکرار شده و حالا چرخشی عادلانه‌اش آخر تو رو می‌دره.

و دگر رو برمی‌گرداند و از جلوی چشم‌هایش گم می‌شود.



دوباره به حالت اول باز برمی‌گردد بازه‌های چند سال پیش، چنان هر قدمش تله‌ای شده‌ان! که او را به شکارچی ناهل رحم، می‌رساند.

\*\*\*

(ساتینا)

با نیشخندی مشخص درون ایفاق چشم‌هام، زل زدم؛ درون چشم‌های رهام، داشت از عشقی می‌گفت که من هیچ بهش اهمیت نمی‌دادم.

غذای سرو شده روی میز دونفره رو به سمتش چرخاندم تا دهنش پر بشه و حرف‌های نامزونس رو ببلعه، بشوره!

ولی طبق همیشه قاب غذاش رو برگردوند و لب زد:

- فکر می‌کنی همه احمقن؟! من که می‌دونم تو چه عجوجه‌ای هستی این روزها مشکوکی کاری به کارت ندارم فکر کردی بی‌خیالت شدم، داری با خودت چی کار می‌کنی؟!





کی گفته این حرف بزنه جذاب می‌شه.

مظلوم‌نمایی یک صورت خطرناکه...

لبم رو نمناک کرده لب زدم:

- ربطش به تو؟!

بله بی‌شعوری رو به حد کمال رساندم و نگاه از لباس اتو کشیده و یقه بازش، گرفتم.

چشم‌هایش دروغ می‌گن وقتی چشم می‌دزده، یا وقتی صاف تو چشم‌هام نگاه می‌کنه این‌ها هر دوش یک دروغه، حقیقت مقلوب دوم چون، دروغه!

این مرد زرنگ بود؛ کار من نیست طرف مقابلم رو احمق بدونم. هیچ‌کس معصوم نیست، احمق فرض کردن شخص روبه‌رو، بخشی از احمق‌پوشی خودمه!

به چشم‌های مشکی نافذش نگاهی کوتاه انداختم و با مکثی، از جا برخاسته سمت اتاقم قدم برداشتم و عارضه‌ی وجودم رو هم با خودم پس بردم.



انتهای راهرو اتاق من بود حین قدم زدن صداش رو که یک (لعنتی) بود شنیدم شونه‌ای بالا انداختم.

امروز با لایکا هم برخورد کرده بودم لبخندی با یادش رو لبهام شکل گرفت، ضعیف بودن یک نقطه قوته، ضعیف‌ها نقطه قوتشون نشان ضعیفیه!

یک شلیک بدون گلوله و اما سم خالص!

\*\*\*

(لایکا)

کلید رو روی پنجه کشیده و دور انگشتم چرخوندم، نگاهی به دور اطراف کردم. هوا سرد بود، درخت‌های سرکوب شده از چهار چوب نگاهم اوفاقی، چتر می‌شدن! قدمی به جلو برداشتم و به عقب نگاه کردم خونه تو مسکوتی بهم ریخته بود، سوار ماشین لامبورگینی صورتی رنگم شدم. و فرمون رو چرخانده دنده عقب کردم و از جایی که پارک شده بود بیرون کشیدمش، در حال رانندگی نگاهم هی رو موبایلم می‌چرخید، شاید دوست داشتم ساتینا بهم زنگ بزنه و بدونه کجا میرم یا اصلاً باهام مخالفت کنه ولی خب...



دقیقاً همیشه چیزی که نداریم از او صحبت می‌کنیم، بیشتر کلماتمون از اسم اون پره.

در حال که نگاهم به جاده بود متوجه جمعیتی نه چندان زیادی، که کنار چیزی محاصره کرده بودن شدم داشتن بحث، می‌کردن، من هم که خدایی فضول، با یک حرکت ماشین رو خاموش کرده و یکی از پاهام رو روی آسفالت کشیده و به سمتی از کناره جاده کشیده شدم، با چند قدم آهسته وارد جمع شدم ولی، نمی‌تونستم چیزی رو که داشت سر بحث میشد رو ببینم، فکری به ذهنم آژیر زد و با گفتن:

- بکشین کنار شوهرمه.

نگاه‌ها رو خریدم که جمعیت با چشم‌های گرد شده خیره نگاهم کردن، بخشی زد زیر خنده، برام عجیب بود. با دست اشاره کردم بکشن کنار و با پاشنه پا چرخیده به بحث نزدیک تر شدم، اما با چیزی که دیدم....

\*\*\*

(راوی)

پاهای برهنه‌اش رو روی زمین کشید و بی‌حوصله، شروع به خط‌های فرضی کشیدن روی چنان زمین خاک گرفته کرد.

خط‌های به هم ریخته روی سطوح سطح، یک بازی ذهنی می‌خواست اون چیزی که به خوبی روی زمین عریان کشیده شده بود تنها افکارش بود که به خط؛ تبدیل شده بود. زندگی هیچستانش چنان رختی تهیی، او را در حجب غلیظش پوشانده بود. رختی بی‌رنگ و نه چندان محکم؛ او را در پس گره‌ای که حالا او هم قسمتی از گره بود، نگاهش از زمین کشیده شد و دیدگانش حالا به تابلوی روبه‌رو می‌اندیشید تلاقی نگاهش با زن شکارچی روی تابلو، چنان شکوه دلالتی؛ در مغز برهیخته‌اش روشن می‌کند.

او حالا مشکلش زمان هست و تصمیمش به راهی هست که حقایق در یک برهه‌ی زمانی که او یا مقابلش، مایل به انجامش هست رو می‌شود. یک رجش؛ از خاموشی همچنان گلاویز خود می‌نگرد، و یک رجش از چشم‌هان چون کور دیده، از جایش برخواسته چاقویی به دست گرفت و او را با هدف‌گیری خودش در هوا تاب داده و چنان او را در تیرک چوبی که نگهدارنده‌ی سقف عاغل بود فرود آورد با نفس‌نفس، دستش رو روی چشم‌های پر التهابش کشید. از درون داشت می‌مرد دیگر توان نداشت از نگاه کردن به روبه‌رو اجتناب کرد و این‌بار دستی به قلبش کشید قلبش شکسته بود؟! نه! مگه قلب گوشت نیست؟!

پس چی؟ از خود ناامید بود؟ بازم نه! او حتی خودش رو نمی‌دانست. او چون چاله‌های قدمی رو باز گذاشته بود فکرش را هم نکرده بود ممکن است در همون نقطه گیج‌گاه به عقب بازگردد و حالا اون چاله‌های قدیمی، برای تله دشمن‌هاش تله‌ی خود بود. و خونابه‌ی انتقام خون او بود که چال و حفرهای قدیمی‌اش رو پر می‌کند.

\*\*\*

(لایکا)

با دیدن گوسفندی که ازش خون می‌رفت چشم بستم تا وهم نباشه، نگاه ماتم کشیده شد روی افرادی که از خنده دل درد گرفته بودن با خبثت و پروو به سمتشون چرخیدم و با بالا کردن دستم اجازه‌ی خنده رو صادر کردم، همشون از خنده غش کرده بودن حتی گوسفند که صورتش در هم بود حالا سر حال تر بود. حتماً فکر کرده واقعاً زنشم و سر حال شده، در حال رد شدن بودم که آژیر ماشین پلیس بیدار شد و مردی چهار شونه، با صورتی کشیده و چشم‌های قهوه‌ای، از ماشین پیاده شد. درست به سمت من حرکت می‌کرد و من در جا خشک شده بودم نگاهی کوتاهی به اطراف انداخت و حالا روبه‌روم بود لب زد:

- این‌جا چه خبره؟!

وقتی پاسخی ازم نشنید این‌بار کمی با صدای بالا رفته لب زد:

- میگم چه خبره؟!

بلند زدم زیر خنده، همیشه همین بودم وقتی یکی همچین هوار داد می‌کرد نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم و با موقعیت ساز بزنم، با ابروان بالا رفته نگاهم می‌کرد که من گفتم:

- بلند تر نعره بزن دگ.

که همان هم شد این دفعه با سر گذاشتن چشم‌هایی که پشت عینک دودی بود نگاهش کردم و لب زدم:

- آ... آ آفرین.

و به تندی از جلوی‌ش گذاشتم که نگاهم حالا، به سمت دیگر کشیده بود! هدف خدا این‌که آرتام حتماً الان کلی برام خندیده با نزدیک شدنش و این‌که با اون پلیسه هم زمان صدام کرد، در حالی که ماشینی سفیدی از جلوی‌م رد میشد پا تند کردم و بد یک پرش جهشی، افتادم رو ماشین و تا اون‌ها بهم برسن سوار ماشینم شدم و گازش رو دادم از شدت بی‌نفسی و استرس داشتم خفه می‌شدم.

(ساتینا)

پا از روی پای چپم رد کردم و از حرکت ایستادم. سکوت بهم ریخته‌ی سالن تیمارستان، که با دهنی دوخته شده چنان انحطاط کشیده در الفبای بهم ریخته؛ اما زیبا تاریکی را می‌خواند. سکوت را می‌خواند، آهنگی زوالی چنان فریاد می‌زد، مشکوک بود، خیلی زیاد!

اگه الان در قفل نبود راحت بودم. نگاه مستلزم روی درو دیوار دولا می‌شد و با هر چیزی که به چشمم می‌خورد معادله‌ی ذهنم بیشتر بهم می‌ریخت. این دو روز مغزم و ذهنم راحت بود؛ تافته‌ی جدا بافته شده، از روزهای قبلی. در فکر دستی به موهای بلندم کشیدم که قفل در چرخید و سپس تکه‌ی کوتاهی به در زده شد.

نگاهم درست روی قفل ثابت بود که قامت نهاب روی چهارچوب نمایان شد. با مکث نگاه به ساعت انداختم. چند قدم جلو اومد و بعد روبه‌روم نشست و لب زد:

- بقیه نقشه‌ات چیه؟!

باتالاق ناگه‌ای درون چشم‌هایش فرو رفته بود! با دستم ضربه‌ای کوتاه به میز عسلی سمت چپم زدم. سرم درد می‌کرد و دستم رو سمتش نمی‌بردم تا مبادا جای دردم جایی که دردهای وجودم از آن قسمت آب می‌خورد دستش نیاد. با مکثی لب زدم:

- رازها!

با چشم‌هایی که رگه‌های سرخی توش نمایان بود لب زد:

- جهنم.



با چشم‌های شیطان لب زدم:

- مگه رفتی جهنم.

متقابلاً پرسید:

- حتماً تو رفتی، منم دیدی؟!

قشنگ بود می‌خواست بازی کنه. خیلی خوشم اومد، لب زدم:

- رفتم.

دوباره لب زد:

- منم دیدی؟!





با لب‌های جمع شده لب زدم:

- حقیقتش من تا ته جهنم نرفتم!

این جواب تنها یک معنی داشت که او به خوبی می‌دانست. می‌خواست بدونه تا آخر خط باهام هست، یا در نصف بازی رها می‌شه؟

ناگهان تمام گم‌گشته‌هایم در گوشم نجوا گفتن، او هم نیز گم‌گشته‌ی آینده بود؟!

نه، نمی‌دونم! امروز ظلم، دیروز دیره و فردا رازه، برای تصمیمم زوده.

این جلسات ذهنی برام تک معنا بود (مرض داشتن)، اون چه فکری می‌کرد؟ که این‌قدر زود به روح و روانم دست پیدا می‌کنه؟!

دید که جوابی نمی‌دم نگاهش رو ازم گرفت. با دست بهش اشاره زدم تا بره و قبل از رفتنش تو گوشش آروم خوندم تا قفل این در رو باز بذارن. با چشم‌های ریز شده تماشام کرد و لبخندی زد و رفت.

روی تخت سفت تیمارستان دراز کشیدم و نگام رو به سقف دوختم، سردردهای شدید و میگرنم باز شروع شده بود.

این آدم‌ها این اشخاص که به آخر می‌رسیدن خیلی نفهم‌تر از تصورم هستن.

\*\*\*

(راوی)

بازتاب دیدگانش روی جا سیگاری کریستال نقاشی می‌شود، حیث افکارش این روزها جولان داده است و ذهنش چون پر هوا شده، سفاک کشیده شده از نادانی‌اش اذیتش می‌کرد. قنوط عقلش کمرش را شکسته. با نگاه درونی به شعشه‌های تاریک درونش می‌نوازد، لشکری از داج‌گان روی اندامش رعشه می‌اندازد. از جایش بلند می‌شود که پژواک صدای مسیجی به موبایلش که تنها مرد چشم خاکستر، او را داشت بالا می‌آید! با دلهره که دلش چنین شور می‌زند، قدم به سمت موبایلش برمی‌دارد؛ اما وقتی شماره‌ی ناآشنا بالای گوشی درخشش می‌کند. چشم‌هایش گشاد شده و مسیج را باز می‌کند.

با دقت شروع به خواندن چون متن‌های خموش و وحشی می‌کند، حالا خودش کلمه‌ها رو گم کرده است و برای هر یکیش پر می‌کشد، متن را دوباره می‌خواند: (سلام راکدتم نگران نباش آخر داستان این قدر هام بد نیست، بالاخره ما هریک، نسخه‌ای از مرگیم که برای هم نوشته شدیم)



دست‌هایش می‌لرزد گوش‌ی روانه‌ی چون زمین سرد می‌شود و او هست که زانو سست کرده  
روی زمین می‌نشیند.

\*\*\*

(ساتینا)

لنگرگاهی در روان تیمارستانی، در روح سیلی متحرک، تنها چیزیه که حالا حس می‌کردم.

به خودم نگاه کردم از خودم متنفرم.

این وجود، این مغز و قلب، چشم و دست... همه‌اش نقطه قوت و اما نقطه ضعف، من چه جور  
فکر کردم که کامل‌م؟ اصلاً فکر کردم تا وقتی که این وجود رو دارم یک نقطه ضعف دارم، نقطه  
ضعفی به اسم دست و پا... طرف مقابلم با هدف یکی از این‌ها من رو می‌کشد یا فلجم  
می‌کند، این چه ضعیفه که من با خودم می‌کشم به تله‌ی پهن شده؟! شدم یک موش آزمایشی  
برای مرگ؛ تا باعث پیشرفتش بشم.

مرگ؛ انسان‌ها نوعی مرگن، مرگ با من زندگی می‌کنه ما هممون یک مرگیم.

پنجه‌هام رو از سرم جدا کردم دوباره حالت‌های قلم بهم دست داده. باز، تفکرات قبلی، چرا روان من سریالی از مرگه؟! اصلا چرا تو وجود اون متعلقه؟!

سریالی ترسناک، آکنده تلخ، یک حقیقت یا یک ساقه دروغ! هنوزم روی شن‌های لنگرگاه قدیمیه ذهنم، روانم! سایه پهن می‌کنم روی حماقت‌های کوله کج؛ اشتباهاتی ورهه‌آور، گذشته چیره به دست، نگاهم می‌کنه.

و اما تاریکی روان در شن؛ سیاهی من رو روانه کرده روی مرگ! تلاتوی بازتاب شده‌ی اخگری چون به پاشده‌ی مرگ، چنان در کناری از پنجره‌ی چشم‌هانم در فرط خودش می‌نگرد. روحم چنان آزادی از پیکرم را خواهانه منم راضیم.

لبخندی زدم از وجود تمام خطیری؛ که دربرم گرفته، یادم اومده بود من معروف به نقطه قوت‌هام باید به موقعیت با زاویه‌ی خودم نگاه کنم حالا اریسا به تله‌ام افتاده. این بهترین اتفاقه)

به رویم در آینه نگاه کوتاهی کردم. دریچه‌ای نیمه دوم من در پیکره سرد آینه نیز محکوک شده. با نگاهی فراخ گشته، خودم رو در پس آینه‌ی نقره‌گون تماشا کردم، و سپس با غضب جان گرفته روی برگرداندم. تمام مکنونات ذهنم به روی آینه تابیده تا منجرم کنه؛ پس نگاهی دیگر نثارش نکردم و با قدم‌هایی تند، از چهار چوبی به نام آینه دور شدم و خودم رو در اتاق

تیمارستان حبس کردم؛ تا افکارم روی تمام وایب دیدگانم، سیه‌کشان فرود آید. وتر حیاتم تندتند خودش رو نشانه می‌رفت و من رو برای زندگی کردن نفس کشیدن وادار می‌کرد.

\*\*\*

چند ساعت بعد (راوی)

از کنار جمعیت کثیری رد می‌شود و کلاهش را پایین‌تر می‌کشد. حالش متغیر است. زهر رویج یافته در رگ‌هایش نمی‌تواند از زهرش کاست کند.

نفس عمیقی می‌کشد. تنها یک لحظه باد سردی روی صورتش می‌نشیند، که زندگی را برایش یادآور هست. تفنن کردن را دوست دارد؛ اما گنجفه خوردن را نمی‌دوستد. همین‌طور هست، افرادی از جنس او این ویژگی‌های نقادانه را دارند، که آنها را اغلب به صورت نمادهای در مقابل دورویی قرار می‌دهد. بعد از جدا شدن از یک سره تاریکی، به سره دیگر تاریکی می‌رسد. مثل سراب دیده‌ها فکر می‌کند. این تاریکی روشن‌تر از تاریکی هست که گذرانده هست.

عرصه‌ی تاریکی روی صورتش مشتمل محکمی می‌زند تا به خود بیاید و حرکت می‌کند. نواک‌های آتش جهنم زیر پاهایش حس می‌شود. تمام چرک نویسه‌های پرچین دستش دوباره نیز در فارغ چشمانش می‌درخشد؛ اما باید اعتراف کند در عمر هیچ‌وقت این قدری که حال هست، نترسیده! با قدم دیگری که برمی‌دارد سرش به شیء محکمی برخورد می‌کند و نگاهی به هیبت شبخ انگیز انعطاف روبه‌رویش می‌دوزد؛ او سراغش آمده!



صورتش را بالا گرفته و نگاهی به شگرف زنده‌ی روبه‌رویش می‌دوزد. هوا در خود مچاله می‌شود، کشاکش‌اش کوک شده در دست شخص روبه‌رویش قرار گرفته. و او را دعوت به هبوط می‌کند. دیگه گریز است، سوسیانتی به کمکش درآید. در یک آن ناسوری بیشتر درون شورخگن می‌شود. قدمی به جلو برمی‌آید که سایه از تاریکی بیرون آمده و در روبه‌رویش قرار گرفته ناگهان؛ دختری نوجوان با گونووان سرخ و چشم‌های سبز، که بی‌شبهت به دخترش نیست. می‌پندارد می‌بایست، باید کاری کند؛ اما خشک شده تنها چاله اشمئزازش را پر می‌کند دخترکش حالا شونزده ساله‌ست. با چشم‌هایی اشکی نزدیکش می‌شود؛ اما با دستی به عقب کشیده می‌شود و سایه محو می‌شود. تمام این‌ها چند دقیقه طول نمی‌کشد. زندگی او حالا، یک سرباز صفر را بازی می‌کند. او تنها یک دستان غم انگیز را ایفا می‌کند. بزخویی تیز نیز نظارگر اوست.

\*\*\*

(عارجون)

با نگاهی فارغ، اطراف رو زیر نظر داشتم که دو افسر مرد و یک زن، وارد خونه شدن. با تعجب نگاهشون کردم که یکی از آن‌ها سوگند سکوتش را خورده و لب زد:

- شخصی به نام لایکا تو این خونه‌ست.



با تیزی نگاهش کردم و سری تکون دادم و در پاسخ لب زدم:

- بله هستن ولی، به چه جرمی؟!

به چشم‌های قیری رنگ مرد نگاه انداختم، که لب‌های باریکش از هم باز شد و لب زد:

- قتل.

همون موقع لایکا از پله‌ها سرازیر شد و با نگاه من، نگاه اون سه‌نفر هم او را یافت که حالا روبه‌روشون قد عقل کرده بود. نگاه فراخ گشته‌اش هنوز شوکه بود که دست بندی نقره‌گون دور مچش بسته شده و او را بردند.

\*\*\*

(ساتینا)

از کنار جمعیتی توده گشت روان شدم، که حس کریه در غربالم تنیدیده شد و اسمی در بالای صفحه‌ی گوشیم درخشش داد.



با دیدن اسم عارجون تماس رو وصل کردم، که بعد چند سرفه صداش رو صاف کرد و لب زد:

- ساتینا زود خودت رو برسون، لایکا رو گرفتن!

با تعجب روبه‌رو را گریسته و با سیمای قطر، لب زدم:

- کی گرفتش؟!

با مکثی که تجلل‌آمیز بود نطق کرد:

- چندین مامور اومدن و به جرم قتل بردنش.

با فهمیدن موضوع، گوشی رو به روش قطع کردم و صراط گام‌هام رو سمت مکانی که زیادی شناخت داشتم عوض کردم.

\*\*\*



(لایکا)

ماموری زن، من رو مقابل سلولی قرار داد و پس از باز کردن در آهنی سرمه‌ای رنگ، هلم داد داخل و رفت.

با تاکپویی به وجد اومده در دست‌هام خودم رو به در آهنی کوبیدم و جیغ کشیدم؛ اما خبر از هیچی نبود. از این هماهنگی پیچیده‌ی عارجون که قرار بود در پویه‌ی مثلثی قرار بگیره، متنفر بودم!

روی صندلی بزرگ نما سردی که سایه‌اش نمناک، با اتاق خو گرفته بود نشستم! و دیدگان بری‌حاکمی شده‌ام را دوباره در حدقه چرخوندم. هیچی با میلیم سازگار نبود و این ناسازگاری باعث می‌شد تیک‌عصبی بگیرم! که ابروهایم به شدت بالا پایین می‌شدند.

کاش ساتینا تندتر عمل کنه و من رو از این فضای خفقان‌آور جدا کنه. اون می‌تونه با آدم‌ها با جنبه‌های مختلف عجین بشه و اون‌ها رو در دست بازی بگیره؛ ولی من هنوز خودم بلاتکلیفم، موقعه‌ی اومدن به این‌جا آدم‌های جورواجوری دیدم که یکیش با رکابی تیره‌ای حاضر شده بود و دعوا راه انداخته بود. نگاهم هنوز روی سطح که خوک گرفته بود را می‌زیست، که همون مامور که صورت گوشت‌آلود و چشم آبروی سیه‌رنگی معمولی داشت، وارد شد و مچ دستم رو گرفت و کشوندم. نگاه به کف صیقل خورده‌ی زمین انداختم و به راه‌روی تاریک و تنگ که تنها به اندازه‌ی کف دست، تابنده‌ی بیرونی داشت نگاهی کردم. در همین فکرها سردرگم بودم که مقابله‌ی دری دیگر قرار گرفتیم و اون سمت داخل هدایت‌م کرد و خودش در رو بهم کوبید و همون‌جا ایستاد! در مقابلم یک سیاه پوش، با هیکل پهن و عظیم و صندلی مستطیلی با یک



بطری آب، کنارش و دو صندلی خشک که هردو مقابل میز به انحطاط خودش گرفته بود. روبه روی فرد قرار گرفتم و صورتش را نگریستم که قیافه اش دیده شد. بله! ساتینا بود آروم پیچ زدم:

- قراره چی بشه؟!

نطق کرد:

- اگه دری قفل بود، هراس نداشته باش؛ چون اگه باز نشدنی بود، اون دیوار می شد.

معنی حرفش رو که تحلیل نموده ام لب زدم:

- می دونم؛ ولی تا زخم پیدا نشه خونریزی تموم نمیشه، من اصلا نمی دونم چرا این جام!

با حرفم سکوتی راهی هوا شد و اون نفس عمیقی کشید و گفت:

- چون جنازه ی پوسیده ی صدرا و برلیان پیدا شده و بعد کالبد شکافی، و اثر انگشت هایی که در پنجره لباس، هرچه بوده اثنان شده به تو و یکی گولت زده!



با تعجب صورتش رو نگریستم که مانند مومیایی موزائین، ایستاده بود؛ مانند یک نمایانگر افشای اطلاعات!

الان قرار بود بمیرم، نه؟! من حق بودم! اون قصد جونمون رو کرده بود و اعدام هم دیگه قانون نبود. از این باره که قرار نیست بمیرم راحت شدم هر چی باشم خواهر ساتینام.

همون طور با سر پایین در سکوت خیره به میزی که طیفی از رنگ سرمه‌ای بود می‌نگریستم که در آهنی مجدد باز شد و این بار عارجون بود که با صلابت روی وهلای زمین قدم می‌کاشت. نگاهی به ساتینا انداختم، که همچنان خیره به عارجون بود که با کشیده شدن صندلی مقابل چشم‌های مشکی‌فام عارجون، چشم‌هام رو خوند و گردوغبار مغزم رو هوا داد.

ساتینا هم کنارم نشست و ساعتش رو نگریست و رو به عارجون لب زد:

- چیزی که گفتم رو آوردی؟!!

عارجون روزنامه‌ای نم‌زده و خاکی رو وسط میز مستطیلی گذاشت که این بار ساتینا رو به من لب کوشید:



- عارجون رشته‌ش حقوق بوده و درسش رو جهشی تموم کرده، درسته عارجون؟!

عارجون با سر تگون داد تایید به حرفش زد و لپ حرف ساتینا رو گرفت:

- بله و اینکه فهمیدم کی بوده که شکایت کرده...رهام بوده!

با ناباوری چند بار پلک زدم، مغزم بهم یادآوری کرد...فقط وقتی پیش اون بودم دست به چیزی زده بودم. قصدش از این کارش معلوم بود، به دست آوردن ساتینا یا هم...چیزی که ما نمی‌دونستیم! ساتینا بعد از سکوتی که در تنگه‌ی اتاق وهم‌آلود بود، با پوزخند لب زد:

- و تله برای خودش پهن کرده.

با تعجب و فراخ نگاهی ریز شده به صورت خوش‌تراش و اون چشم‌های گردش کردیم که ادامه داد:

- لایکا تو به خوبی یادته وقتی از تیمارستان قدیمی فرار کردیم کلیدهایی که مهیب انفجار بود فعال شده و اون دکمه‌ای که روی لوله‌ی استوانه‌ای قرار داده شده بود رو تپش زد و فقط اتاق من، تو، تپش و مدیر منفجر شد و بقیه بیمارها رو هم مرخص کردیم.

با سردرگمی نگاه مکررش روش نشست و که با گرفتن روزنامه‌ی خاک گرفته چیزی رو نشونم داد و بعد ادامه داد:

- این رو می‌بینی؟ موقع فرارمون دی‌ان‌ای‌هایی از خودمون تو اتاق بود که با انفجار مهیب اسم ما به عنوان مرده در پرونده‌ی تیمارستان و روزنامه‌ها ثبت شد، اعلامیه ترحیممون هم همین رو توجیه می‌کنه!

یعنی ما مرده‌ایم و اسممون هم تو شناس‌نامه فرق می‌کنه، قبر داریم، همه چی ثابت می‌کنه که ما سه‌تا مُردیم!

رهام به اسم لایکا از تو شکایت کرده و چون عارجون اسم تو رو پیش پلیس لایکا خونده بود اینجایی و یک مرده نمی‌تونه اثر انگشت داشته باشه، اون هم اثر انگشت سوخته و پوسیده، یا نمی‌تونه آدم بکشه. این اثبات می‌کنه که رهام تو مرگ مشکوک تو، من، تپش و مدیر تیمارستان دست داشته و حتی صدرا و برلیان رو هم اون کشته! ما با کشته شده‌نمون از قانون آزاد شدیم و با اسم دیگه زندگی کردیم. با باز شدن پرونده‌ی تو پرونده‌ی رهام هم باز می‌شه!

با دهن باز نگاهش می‌کردم، چرا یادم رفته بود؟! طرحی از لبخند روی صورتم کشیده شد، هنوز امیدی بود. مدارک اصلی باطل بودن و جعلی روی کار بود ولی چرا ساتینا این قدر در مقابل من پیچیده بود؟



\*\*\*

(راوی)

دیدگانش روی ضمیمه‌ی صورت گوشت‌آلود خواهرش چرخید، سمفونی از ترس که در رگ‌های خواهرش تعفن می‌کرد رو حس می‌کرد و اما خویش چرا ترس رو حس نمی‌کرد، چرا؟ چون که عارجون با آزمایش‌هایش قسمت ترس مغزش یا همون آمیگ‌دالا رو خاموش کرده بود و این یک برگ برنده برای او بود، عارجون وکیل خوبی می‌شد و رهام نیز متهم قشنگی. مرگ یک حيله بود، حيله‌ای که حالا براشون ورق می‌زد.

\*\*\*

(راوی/ناشناس)

نگاهش را در بیت ساختمان خراب‌شده می‌چرخاند و یک نخ سیگار نیز از پاکتش در آورد و با دست چپ اون رو به دهانش نزدیک می‌کند و سپس لب‌های باریکش رو از هم فاصله داده و فندکِ طلایی رنگش رو روشن کرده پک عمیقی از سیگار می‌گیرد و دودش رو فوت می‌کند. قدمی دیگر به جلو بر می‌دارد که لژ پوتین‌هایش روی آسفالت کمی نمناک از باران کشیده می‌شود. قدم‌های ناموزونش با چهره‌ی خون‌سردش متضاد است، امروز باید بفهمد، شاه و پیون این بازی کی خواهد بود!



اون که با دخیل شدن حسرت در دلش و واپسین گردیده افکارش دیوانه‌ش کرده یا شخصی که به طور مجهولی شبیح است؟!

غرق در افکار، بدون نگاه کردن به روبه‌روش قدم پس از قدم دیگر برداشته و با شخصی برخورد می‌کند و دستش رو نزدیک به پیشانی‌ش که در اثر ضربه گزگز می‌کند، می‌کشد و به شخص روبه‌رویش زل می‌زند و سپس دست‌هایش کنار بدنش می‌افتد. این لباس همان لباسی است که اون شب دشمن زیرینش پوشیده بود، لباسی چرم و چلاک، پوتین‌های بزرگی که کمی از زانوهایش فاصله دارد، سرتاسر لباس‌هایش سیاه است. هیکل کشیده‌ای دارد، این شخص بدجوری روی مخیله‌ش راه می‌رود و پیرنگ‌تر می‌شود تا او را از پا درآورد. شخص سیاه‌پوش که تنها کمی موهای سیاهش مشخصات ظاهری‌ش نگاشته است، با گام‌های صدا دارش بهش نزدیک شده کنار گوشش موعظه می‌کند:

- مرگ دشوارتر از تولد نیست، دخترت تنها وقتی به آزادیش می‌رسد که تو رو نداشته باشه.

و از او فاصله گرفته و با قدم‌های مظن در مه هوا محو و محوتر می‌شود. دستی به چشم‌های نمناکش می‌کشد و نفس‌هاش تند و تندتر در هوا پخش شده و از کنار گوشش می‌گذرند.

او یک حفره پلاتین در باد رفته‌های مغزش با بلغور کردن همین چند کلمه مسخوط افراشته و دارکوبی به پیکره زندگیش کوبانده است.



\*\*\*

(لایکا)

دورم رو چند چهاردیواری گرفته و تنها یک در آهنی باعث که نمی‌تونم از این جای لعنتی بیرون بیام، فردا روز دادگاه و متهم رهام می‌شه. دست‌هام رو روی سطح سرد صندلی دراز چوبی گذاشتم. این دو روز بعد از ملاقات با ساتینا تنها ملاقاتم با یک شیشه‌ی قطور که می‌تونم صورت مات‌شده‌ی ساتینا رو در اون مشاهده کنم. این روزهای مفرح هم می‌گذرن و بعدش من آدم سابق نیستم، دنیام رو فقط دور از کثیفی بنا می‌کنم که زندگیم این قدر دچار لگدکوبی که از پس کفش چند نفر می‌جنبد ترک برنداره.

\*\*\*

(دو ساعت بعد، ساتینا)

با تگون دادن سرم و براق شدنم روبه‌روی صورتش، اون ترسی که مهار ساخته بود رو دوباره به آتیش کشید. چند ساعت پیش به اسرارهای مکرر نهاب قرار شد درمان هیپنوتیزم بشم و اون برای انجام این کار اومده بود به اتاقم تا درمانم کنه!





چشم‌های خاکستریش روی چشم‌هام قفل بود. با مکثی از صندلی خشک و سردی که همانند صندلی من بود بلند شد و وسیله‌ای که قرار بود با اون به ذهنم نفوذ کنه رو از کشوی سفید بیرون کشیده و به دست گرفت و بعد از مکثی به سرعت قدم روی سردی زمین گذاشت و صندلی رو کشید و دوباره در جای فعلیش مقرر شد. دست‌هام رو به آغوش گرفتم و به او که در نی چشم‌هام مسحور شده بود نگریستم، وسیله‌ای که رنگ طلایی به خود داشت رو جلوی صورتم گرفتم؛ اما من فقط به چشم‌های اون نگاه کردم این عمل باعث شد چشم ازم بدزده و خودش با بی‌حواسی شروع به هیپنوتیزم کردن خودش کرد. چشم‌هاش از وسیله‌ای که در دستش بود جدا نمی‌شد انگار.

من خودم روانشناس بودم و در این حرفه به طرز چشم‌گیری نابغه بودم. اون الان از نظر ذهنی در حالت خلسه قرار گرفته بود. هیپنوتیزم باعث می‌شد اون با خاطرات کاذب یا تحریفش بیشتر وقت بگذرونه. امواج مغزیش حالا در دست من کف کرده بود. زبونی به لب‌های باریکم کشیدم و با صدای آرام پیچ زدم:

- تو....

بعد از این که حرف‌هام تموم شد اون رو در حالتی خشک شده، ناهشیار که نشده بود، اما قدرت تجسم شنیده‌هاش رو داشت و این کمی در تخیلش دست کرده بود به هر حال من، درون نقشه‌ای که کشیده بودم به ارمغان در اومدم.



دستم رو تکون دادم و بهش اشاره زدم و نگاهی بهش کردم. فکش منقلب گشته بود و چشم‌های خاکستری گردش هنوز من رو می‌نگریست؛ اما به خواستم عمل کرد و با سرعت به سمت در رفت و از اتاق خارج شد و در بلندقامت کرمی‌رنگ رو بهم کوبید.

از جام پاشدم که صدای جیغ در گوش‌هام به نواب در اومد، این چند روز دیوار انبار مغز دیوانه‌ها ترک برداشته بود، خوک گرفته بود و حالا با بالا اومدن اون ضمیر خوک‌گرفته، باعث شده بود خرخره‌ی هم رو بچسبن. سرم رو تکون دادم و بی‌خیال به پنجره‌ای که در انزوای اتاق قرار داشت، نگاهی انداختم و با نزدیک شدن بهش با یک ضرب بازش کردم. هوای سرد صورتم رو لمس کرد و من نگاه سیاهم رو به پشت پنجره دوختم. خیابونی بلند، پر از نمونه و نهاده‌ها از رهگذرها پیاده رو رو به رخم کشید.

\*\*\*

(راوی)

نوری مقرر از قامت زنی نقاب‌دار جلوی رویش به نهال در اومد. اون حتی نمی‌دونست این هلوگرامی که درست روی نوری تهد تابش بود رو هضم کند. بزاق دهنش رو قورت داده، دستش رو از صفحه‌ی هلوگرامی بدون عمق روبه‌رویش رد کرد. این نور، این وسیله رو کی جاساز قسمتی از اتاقش کرده بود؟! اون که فکر می‌کرد برنده‌ی این بازی خودش هست، هنوز درون بطن خودش غریبه بازی در می‌آورد که زن لب می‌زند:

- کلمه‌ها چهره‌های متفاوتی دارن نه؟!

فقط باید زاویه‌ی دید رو به این عمل عوض کنی، دلیل‌م برای این ملاقات فقط این بود که می‌خوام یک بار دوباره دخترت رو بهت نشون بدم.

درضمن هیچ وقت تلاش نکن پنهانی ازم کاری کنی چون من دوربینی هستم که هر لحظه حتی یک لحظه از زندگیت رو از بره.

با شنیدن این حرف لبان نازکش را تر کرد و با استیصال نگاهش با او لب زد:

- تو می‌خواهی حریصم کنی، تشنم بذاری، تشنه برای دیدن و نرسیدن به دخترم، می‌خواهی دیوونم کنی. خب باید بگم انجامش دادی... دیوونه شدم. کاش یک دوربین مخفی نبود و اون چهره‌ی لعنتیت رو حداقل نشونم می‌دادی.

و سپس نگاهش رو به نور بدون عمقی که رنگ بنفش افشا می‌کرد داد که در اون پشت سانحه‌ای با دختری با نقش بلند و چمن‌های سبز پشتش مشخص بود؛ اما سیاهی اون‌ها رو تبدیل به زغال کرده بود اشتباه دید همینه دیگه!

زن روبه‌رویش کلاهش رو در سر درست کرده لب زد:



- من خیلی دروغ شنیدم می‌دونی چیه؟! این قدر دروغ شنیدم که بتونم حقیقت رو متوجه بشم و تو در گذشته خیلی بهم دروغ گفتی.

اون به حقیقتی که دروغ بیان شده نگاهی انداخت؛ اما دیر شد و سانحه متحرک از جلوی چشم‌هاش محو شده بود.

\*\*\*

(یک روز بعد / ساتینا)

نگاهم رو از قلبی براقیت مجاب کردم و به پرونده‌ی درون دستم دوختم، پرونده‌ای که تمام مدارک رو در خودش جا داده بود. نگاهی کوتاه به سیمای برلیان کردم، چشم‌های گردش، لب‌های گوشتیش، صورت روشنش و موهای بلندش... نفس عمیقی از هود و پوچ هوا گریز کرده. این دفعه نگاهم رو روی پیاده‌هایی که در سلسه‌ای از صراحت قرار داشت دادم. زبونم رو روی لب‌های باریکم کشیدم، دهنم بوی سیگار ناشتا رو داشت و گزاف افکار بی‌باکانه‌م من رو نیز در تحت‌الشعاع قرار می‌داد. گوش‌هام در بند شده؛ اما چلاک قدیسینی در این میثاق رو زیر نظر داشتم. امروز رهام منجر به ندرتی از محکومیت گمراه می‌شد و انهدام معضلی رو به عرصه می‌دواند.



لبخندی در ماهیچه‌ای چون لبم به شکل در اومد، امروز و چند ساعت بعد رهام جای خود یافت از شاکی به متهم بدل می‌شد. در همین فکرها صیقلی از عقل صاف رو بنا می‌کردم که با شنیدن صدای قدم‌هایی در پشت سرم نگاهم به عقب چرخانده شد و دو گوی ریز شده رو به لایکایی دوختم که دست‌بندهایی فشرده در دست با دوتا مامور به سمت سالن محاکمه برده می‌شد. آروم سمتش گام برداشتم و در نهایت کنارش قرار گرفتم. اون سری از گروه تبه‌کار بود پس ربوده نمی‌شد، هرگز! زیر گوشش آروم پچ زدم:

- به جای فعلیت عادت نکن، هراس از نبودن هم نداشته باش، حقیقت‌ها فقط در آخرین لحظه حقایقن و همچنین در تعیش اون.

از کنارش رد شدم و نگاهم دو گوی یخیش رو نظاره‌گر شدم نگاهی که در اون تنها حرص رو می‌دیدم. خلق تدریجی مرگ رهام زیادی برای من و اون سخت نبود.

\*\*\*

(راوی)

نگاه گردش را جابه‌جا می‌کرد. لبخندی زد، لبخندی که امضای نابودیش رو دنبال داشت و اما اون گریز از آن. نگاه آخرش رو به وسیله‌ای داد که در اون اتاق نسبتاً بزرگ جاساز کرده بود.

اون ناخواسته برای دشمن کار می‌کرد، برای تبهکاری منجر از تبار عطرآگینی خون، کسی که بود برای نیستی، کاسته‌ای در نفس!

نفسی عمیقی کشید و تا فرد مشخص شده برای قربانی شدن بیاد و اون رو در این جا ببینه، از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

افکارم رو در مغز مزین کرده نگریستم به نگاه قیری‌رنگ عارجونی که آهسته پلک زد. تا کمی از نگرانیم رو القا بده، نگاه مقرر شده‌ای به لقایش میثاقی در خُلف جهتم سُر دادم. رهام در جای شاکی سر انگشت‌هاش رو که توسط دستکش‌های چرم پوشیده شده بود و در سطح مرر میله‌ی چوبین اصطکاک می‌بخشید. صدای هوهوی باد نفسم از کنار گوشم گذر کرد و واحه‌ای از زایی سرخ‌رنگ قرنی‌ی چشم‌هام رو احطاط. در این فکرها حیطة در کالبدم اژینه‌گری می‌کردم. که با صدای قیژ در و قدم‌هایی که روی انعکاس کرمی رنگ سطح زمین در تصادم بود، گوش سپردم به مضیقی از خنیای مغزم. نگاه سیاهم چرخ خورد چرخ خورد و روی قاضی که تازه در سالن محاکمه حاضر شده بود نگریستم. مردی میان‌سال با ته‌ریش نرم، چشم‌های آبی، ابروهای پر و بینی کلفت، موهایش یک دست سفید بود؛ اما رنگ حنایی هم داشت، پیر جذابی بود. وقتی خوب رصدش کردم نگاه از او و جایی که در صندلی بزرگ خشک نشسته بود گرفتم و دوباره دوختم به رهامی که تمامی لباس‌هایش چرم و سیاه بود، موهای سیاه موج‌دارش می‌درخشید صورتش درهم بود؛ اما یک برق خاص در نگاه سیاهش بود. هاله‌ای از نوسان اون رو نگاه کردم فضاآلود بود. آلوده به هوای پرنده‌ای که تنها دلیلش به بال زدن پمپاژ بوی مرگه. بی‌شک اون یک بذله‌گو بود، همانند لایکا؛ اما نه مثل اون زیادی پایین‌تر از فکر کردن دست کشیدم که قاضی با صدای محکمش در سکوت حاکم شد.

از پشت سر اندام ریزه‌ی خواهرم رو می‌دیدم که صاف ایستاده بود؛ اما من لرزش درونش رو به راحتی حس کردم. این چهار دیواری لعنتی تنها بویی که داشت بوی آتور بود که تکلیف همه رو روشن می‌کرد. با یک حرکت هیکلم رو صاف کردم و گوش سپردم به چیزهای که باید می‌شنیدم. معجونی از حقه و حق، عارجون اول اجازه گرفت و رو به صورت تهیج شده‌ی لایکا لب زد:

- حرف بزن.

با این حرفش لایکا اول سرفه‌ای کرد و سپس با صدای صور نطق کرد:

- من تنها این رو می‌دونم که نقشی در این دو قتل ندارم، حرف‌هام رو به ایشون زدم (با اشاره به عارجون) من حتی اسم شخصی که حالا با اسم اوت این جام رو حالا نشنیدم، اسم من آرتیستاست، نه لایکا!

و عارجون بعد این حرف لایکا شناس‌نامه‌ش رو به قاضی داد، قاضی با دقت شناس‌نامه رو بررسی کرد که این دفعه عارجون لُپ کلام رو گرفت:

- همچنین که می‌بینین اسمشون آرتیستات. اگه اجازه بدین می‌خوام چندتا مدارکی که در این چند روز جمع‌آوری کردم رو به خدمتتون عرض کنم.

قاضی با اشاره‌ی دست این موضوع رو تایید کرد. عارجون کمی با گوشیش ور رفت و بعد چیزی رو که قبلاً آماده‌سازی شده و واقعیت هم بود رو پلی کرد. در اون ویدیو رهام چند نفر رو بدون پلک‌زدن کشته و بعد در کیسه‌هایی که الان حامل جسد بود گذاشت و آتیشش زد. بوی گوشت سوخته از این جا هم به بینیم چین انداخت.

ویدیو که تموم شد، رهام با صورتی سرخاب شده نفس‌های بلندی می‌کشید که صدای ضبط شده از مکالمه‌ش با مافیای سیسیل که نه تنها پول‌شویی که می‌کردن بلکه جانی هم بودن، این بار در چهارستون سالن محاکمه طنین انداخت.

لبخندی زدم، انگار لایکا هم آروم‌تر شده بود. وکیل رهام اعتراض کرد که قاضی بهش حق صحبت نداد و به بقیه مدارک پرداخت که عارجون دوباره لب گشود:

- می‌بینین که برای این که ثابت بشه خانوم آرتیستا قاتل هیچ مدرکی نیست؛ اما برای رهام رادفر؛ که شاکی هستن، آره. می‌خوام به این نکته هم اشاره کنم من با بررسی اسم (لایکا وحدات) به تیمارستان قدمی و آتش گرفته که حالا قفل رو شه رسیدم اون جا در اتاق آرشیو این مدارک رو به دست آوردم، نیمی از پرونده‌ها سوخته بود ولی خداروشکر که این‌ها سالم بودن. خانوم لایکا وحدات، کسی که به اسمش شکایت شده چند سال پیش در اون تیمارستان با مرگ مشکوکی با خواهرش مرده. همچنین دو نفره دیگه و اسم رهام رادفر هم در پرونده‌ی تیمارستان هست، این اثبات بر اینه که خانوم آرتیستا متهم نیستن و حتی رهام رادفر یک قاتل و جانی هستن، شاید در مرگ لایکا وحدات و اون سه نفر باقی هم دست داشته باشن، هر چند در اون موقع ایشون سنش پایین بوده و اما من با بررسی به این نتیجه



هم رسیدم که آتیش گرفتن تیمارستان یک حيله بوده، گویا بقیه بیمارها هم مرخص شدن و مدیر اون جا هم با مافیای سیسیل هم‌دست بوده و اون روز اون هم مرده. من در تعجبم که بین اون هم شخص گم شده رهام رادفر چگونه چون سالم به در برده؟! و چرا الان با اسم لایکا وحدات خانوم آرتیستا رو شکایت کردن و بعد قتل دو نفر یک زن به اسم برلیان و یک مرد به اسم صدرا اون جا هم بررسی شده و دی‌ان‌ای‌های خانوم آرتیستا با اثر انگشت‌های باقی‌مونده در پنجره‌ی اون مکان با هم در تضاد هستن. خون‌های پیاده شده در سطح اون جا هم بررسی شدن در جریان نیستم که با چه دی‌ان‌ای‌یی اومدن؛ اما خانوم آرتیستا متهم نیست بلکه یک قربانین که الان این جا حضور دارن. من حتی یک نفر رو سراغ دارم که حرف‌هام رو تایید کنه.

بعد این حرف اون رهام قُلنج گردنش رو شکست و با چشم‌هایی زهرآلود من رو نگاه کرد که نگاهی بدتر حواله‌ش شد و مرد پیری که تهدید بر اینش کرده بودیم که در ایجاد ویروس با صدرا کار داشته این جا کشوندیمش، قواری پیر خمیده؛ اما هنوز هم مضحک بود. مقابل قاضی لب‌های نازکش رو نمناک کرد و دستی به موهای یک دست سفیدش کشیده شروع به حرف زدن کرد:

- ایشون راست می‌گن، من شاهد چند قتل از طرف مقتول صدرا و رهام رادفر بودم. منم شکنجه می‌کردن و می‌خواستن ویروسی ایجاد کنن و در سازمان خودشون که پر از دانشجوها بود اون رو در سراسر جهان پخش کنن که نمی‌دونم چی شد و ایجاد ویروس باطل شد! بعد هم که مرگ صدرا و ناپدید شدن رهام.

با تموم شدن حرف‌های عارجون و پیرمرد، وکیل مقابل یعنی وکیل رهام اعتراض کرد و با روترشی به حرف اومد:



- می‌تونن اسم‌های مشابه داشته باشن، من هنوز معتقدم آرتیستا همون لایکا هست و قاتل این پرونده و قاتل اون دو شخص.

عارجون در پاسخ بهش اول نگاهی به صورت کبود و رنگ‌پریده‌ی رهام داد فکر نمی‌کرد این‌جوری غافل‌گیر بشه من اون رو می‌شناختم، اون پسر همون پسر کوچولویی بود که با من و لایکا اسیر دست‌های اون زن نفرت‌انگیز بود. ما از اون جا فرار کردیم ولی بعدش... .

\*\*\*

(چند ساعت بعد)

با آزاد شدن لایکا و محکومیت ابدی رهام از جای خفه‌ای مثل اون جا بیرون اومدیم، من تمام اون زندان سلول رو حفظ بودم تمام راه فرارها رو اما لایکا نه... .

\*\*\*

(دو روز بعد / راوی)



عطر خوش‌آگینش را روی رگ دست و شاه‌رگش پاف زد. دستی به موهای بلندش کشید و جمعی خروشان از موهای بازیگوش را پشت گوشش زده، دستش خط چشمش را لمس کرد و خط از گربه‌ای به پشت پلک‌های وحشی‌اش کشید. نگاه از سیاه چشم‌هایش می‌گیرد و رژ نسکافه‌ای را روی لبان باریکش می‌کشد و سپس کمی رژ را روی لبانش مالش داده آن را پخش کرد و نگاه آخرش را از آینه‌ی بالای ماشینش گرفته، دوباره خودش را واریسی کرد و سپس پیاده شد. در آن تاریکی تنها تاریکی بود که چشم را می‌زد.

دجله و فرات دست‌در‌دست هم جنبیده فراخ می‌کرد. هر چه دید را لملمه‌ای از خشم راه گلویش را گرفت که خانه‌اش از شاق سمسمه‌ی واق تاریکی بود و سپس چند دقیقه منتظر بالاخره شخص مد نظر فارغ از کاری که بی‌خبر برای او انجام داده بود مچ قوی او را در تاریکی گرفت. بدون این که بچرخد مچش را کشید و مرد چشم خاکستری نیز در پی مچ آن به راه آمد. او پیروی می‌کرد با مچ یک دستی که در حصار انگشتان باریک مرد چشم‌خاکستری با هیکلی شق و رق شده بود. قدم آخر را به جایی که مد نظرش بود برداشت و سپس مچش را از پس دست‌های او بیرون کشید و لبخندی کریه به چهره‌ی پیروز او زد. مرد روبه‌رویش پوزخندی زد و سپس انگشت‌هایش سلاح سردی را لمس کرد که امشب برای مرگ او آماده کرده بود. خشاب پُر اسلحه برای شلیک تنها برای جوهر سیاه او بود؛ اما ناگهان زمانی که دریچه‌ای از شلیک سلاح چشمان او را از دور لمس کرد با چاشنی از خودستایی نطق کرد:

- هی... صبر کن! صبر کن اگه... .

و با چشم‌های ستیزش دوباره برودت مرگ را در فضا تعیش ساخته ادامه داد:



- اگه نبض من از تیک تاک بیفته بمب‌های جاسازی شده توی مکان اریسا با مرگ من فعال می‌شن.

ابروهای پُر مرد در هم گره خورد و متعجب در آن مساف، با آن خنده‌ای می‌زند و می‌گوید:

- یعنی چی؟! چی می‌گی، چه جوری؟!!

او به سوال مقابلش لبخند می‌زند و با نشان دادن نبض‌گیری که در مچش است، سفارافزای نطق کرد:

- این وسیله که نبض من رو می‌گیره وصله به بمب‌هایی که خودت در اون جا جاسازیش کردی.

و با لبخند واکنش مرد چشم خاکستری را می‌نگرد. مرد همچنان مبهوت با به یاد نیاموردن چیزهایی که در فضای مه‌آلود پژواک داده است، می‌گوید:

- دروغ می‌گی.

او به پاسخ طرف مقابلش لبخندی می‌زند و صامت در جایش سکوت کرده به او می‌نگرد.



مرد سلاحش را در وسط پیشانی کوچک قامت او می‌کشد و با لبخند نطق می‌کند:

- آخرین دعای رو بخون.

ساتینا چشم‌هایش را در هم می‌فشارد و وقتی بازش می‌کند که چشم‌های مردک چشم خاکستری رو به خاموشی می‌رود و درست در مقابلش با چشم‌هایی که از کاسه‌اش بیرون زده بدنی که صور سرد از مچ پایش او را فرا می‌گیرد را می‌نگرد. دستی به پیروزی در هوا تکان داده و با نزدیک شدن به طرف شوfer ماشین سلاحی را که چند دقیقه قبل درست مغز معیوب مرد را تعظیم کرده است را می‌نگرد. اسلحه را جوری تنظیم کرده که شکافای حیات را پر کند.

کلید شلیک به کسی که روی فرمان تنظیم شده وصل است و اسلحه با استفاده از او، شلیک کرده درست طبق نقشه‌ی مرگ آویخته‌اش همه چیز را پیروی می‌دهد.

موهایش را در هوا تاب داده، دکمه‌ی مرگ ماشین را هم می‌زند.

ماشینش با انفجار مهیبی که در آستانه‌ی نیستی خود نابودی است خاکستر می‌شود. آتیش می‌گیرد و دلیل‌ها پاک می‌شود، او می‌گوید خطایی در تعمیر ماشین است. سمت مرد هیكلی می‌رود که روی چمن‌های پهن‌آور، رخت بندید جان می‌دهد و صدای لاستیک ماشین دیگری از پشت سر می‌شنود. زنی چرکین از حیات با قدم‌های مصائب به سوی او گام بر می‌دارد و در

مقابل او قرار می‌گیرد. ساتینا سلاح کشتار مرد چشم خاکستر را به دست او می‌دهد که زن اثر انگشت‌هایش را روی آن کشیده، ماشه را می‌کشد و شلیک دیگری را مهیب ساخته روی سوراخ قبلی پیشانی مرد سلاخی می‌کند. شکاف بزرگی در پیشانی مرد ایجاد می‌شود خون است که تنها پرتوهای خون.

و بعد با لبخندی که صورت پر چینش را بانمک می‌کند، ابروهایی که در هم گره می‌خورند، چشم‌های فروغ آبی‌رنگ، زیباترش می‌کند با این که حدودی مسن است. ساتینا را گریخته کیفی از پول را از دستان معیوب ساتینا می‌کشد. این زن مرگ برایش مهم نیست و تنها آن پول را برای زندگی بخشیدن به پسرکش پذیرفته. قبول می‌کند مرد چشم خاکستر را کشته است.

ساتینا با قدم‌های طولانی مکان جرم را ترک می‌کند. یک ماشین از کار انداخته که تا یک ساعت بعد خاکستر می‌شود با دوربین‌هایی هک شده، و غیر فعال آن‌جا. و زنی که همچنان می‌پذیرد قاتل آن مرد است. نبض گیر را هم از مچش باز کرده غیر فعال می‌کند و مهیب مرگ اریسا را هم می‌زند در ذهنش مجسم می‌کند انفجار آن بمب‌ها را، روی گوشه‌گوشه‌ی آن مکان به دست مرد چشم‌خاکستر که در ایجاد جاسازی سلاحی بمب هیپنوتیزم بوده و یادش نبوده است. الان جسدی از اریسا حتی باقی هم نمی‌ماند. جسد تیکه پاره شده‌اش را دوست داشت ببیند.

قبل از این که این‌جا بیاید برای آخرین بار دخترک اریسا را نیز پیش رویش قرار داده است. اگر اریسا شاید این نقشه کشت را نمی‌کشید، می‌توانست تا زمانی زنده بماند.



\*\*\*

(فلش بک—چند ساعت قبل)

مداری از پیرامون در مواجه است و اریسا سرنگون اتاقش را متر می‌زند. چرا او نیامده است؟! باید الان کار آن مجهول را تمام کند و دخلش را در بیاورد؛ اما تا آن ساعت شب خبری نیست از او همچنان است که زنگی در اتاق هشدار بر این است که کسی زنگ درب را می‌فشارد با گام‌های بلند فارغ از جلادی که پشت روی درب قرار گرفته درب قهوه‌ای رنگ را وا می‌دهد. چند ثانیه هم نمی‌کشد تا مبهوت به آن‌ها خیره شود؛ اما زود دخترش را از آغوش عزرائیل این روزهایش می‌کشد و دست‌هایش را حلقه می‌کند در حصار بدن دخترش دمی از موهای حنایی رنگ دخترش گرفته نقطه به نقطه‌ی چهره‌ی دخترک را می‌نگرد که چند وقت گمشده‌ای از اوست. چشم‌های سبزش، ابروهای شیطانی، بینی کوچولو و لب‌های گوشتی‌اش صورت گندمی رنگش، همه تنگ دل او است؛ اما ناگهان دخترک از پس دلش کشیده می‌شود و سپس درب بدون آن که او بداند پیش رویش بسته می‌شود این را از پژواک صدای لولای در می‌داند.

\*\*\*

(حال)

باریکه‌ی نوری از تارهای چون شعشهای سیاه در چشم‌هام گریزان بود و تا ته تاریکی کشیده شد.

مثل روح شدم، هنوز در جای این شهر جایی برای قدم زدن باقی گذاشت. سرم رو تکون دادم نگاهم رو دادم به ژرفای گل‌آلود چون مخروبه‌ای که بیشه‌هایی از دانک سیاهی رو داشت. برهوتی از آورده‌هام در اون نقطه انحطاط زمین پا سوا کرد و من روی کاشانه‌ای از موزائیک‌های فرسوده پا گذاشتم. گل‌ها روی دیواره‌های این مخروبه گویا تار تنیده بودن چون عنکبوت چنبره بر دیواری از گل‌های سیاه. نفسی عمیقی کشیدم و لبخندی در ماهیچه لبم به سطوت اومد. داشتم با ماهیچه‌هام حرف می‌زدم. مه‌ای در هود هوا حبابی از غلظتش رو واداشت چون به وجود آید همه مه به چشم آید....

در پس محوره‌ای در چشمانی که اشک اون رو مانند چنون دیده حباب می‌ساخت قرار داشتم.

نظاره کردم این واهه‌ی کشیده از آبستن سیاهی رو. پلک بستم و قطع اشکی روی گونه‌ی سرد گوشت‌آلودم تا شکاف لبم رسید، جوری که طعم شور و تلخی رو مزه‌مزه کردم؛ اما دست نکشیدم تا پاکشون کنم حتی اشک‌هام مجبورن خون‌سرد به هیچ برن تا جلب توجه کنن.

نشستم روی صندلی خشک و سرد چوبی...چه خوب! یک میز هم در مُخَش قرار داشت. با مکثی سر انگشت‌هام رو هدایت کردم به جیب شلوار جینم و سردی قاب گوشیم رو لمس کرده، به دست گرفتم و بعد روشن کردنش برنامه‌ی اینستا رو لمس کردم. خبر مرگ اریسا کلاً در شبکه‌های مجازی پخش بود.





جسدش و همه چیش سوخته بود. چیزی ازش باقی نمونده بود. آه...چه قدر دوست داشتم  
عطر گوشت سوختش رو نفس بکشم، دست بکشم روی اون میزی که لباسش با پوست  
سوختش روی اون چسبیده بود. نگاهم رو از گوشی گرفتم و دادم به بالای سرم که یک چراغ  
در سقف این مخروبه قرار داشت. چراغش مانند موتورخونه‌های کشتی بود که با تورهای  
سیم‌پوشونده شده بود.

\*\*\*

بی‌مهابا رو به صورت ربکا داده در پاسخ به حرفش لب زدم:

- درست حدس زدی ولی باید این رو بهت بگم من همون چیزیم که بین مرگ و زندگی رو پُر  
می‌کنه. پس ازم هیچی نپرس اجازه خواستی من بهت این اجازه رو می‌دم بری و ساده زندگی  
کنی.

\*\*\*

(عارجون)



- جواب من رو بده، چی شده؟! چرا رنگت پریده؟!

عشق از چشمهام روی چشمهای ساطع می‌کرد و من غرق می‌شدم درون اون دو گوی سبز،  
لب‌های سفیدش رو روی هم فشرد و با بغض لرزون جوابم رو داد:

- تو راست می‌گفتی، باید از اون دور می‌موندم.

خیره به صورت مهتابیش لب از هم کوشیده جواب دادم:

- خوبه، اینکه دیگه طرفت رو شناختی.

با مکثی انگشت سبابه‌م رو روی چونه‌م کشیدم.

من اگه می‌شناختمش... حرفی روی دلش سنگینی می‌کرد. از حالاتش معلوم بود.

پس ادامه دادم:

- چی می‌خوای بگی؟! لازم به دستی‌دستی کردن نیست.



خیره با اون نگاه وحشی که برقی تازه درونش می‌درخشید گفت:

- من...من عاشق توام.

برقی ده ریشتر درون ساقه چشم‌هام روشن شد؛ اما از لحن که به کار برده بود خندهم می‌گرفت، انگار سختش بود.

از روی صندلی چرمی سیه‌رنگ بلند شده چند قدم روی سرامیک کرمی رنگ گذاشتم با هر قدم من، اون هم یک قدم به سمتم برمی‌داشت نهایت در چند سانتیش قرار گرفتم و با عشق لب زدم:

- منم عاشقتم، بیشتر از تو... .

یک دفعه با هیجان جیغی کشید و خودش رو انداخت تو بغلم. دست‌هام رو دورش حلقه کردم و گفتم:

- این خیلی خوبه، اینکه دیگه به عشقت اعتراف کردم.



\*\*\*

(لایکا)

دستم توسط دست آرتام فشرده شد. من داشتم اولین قدم رو برای یک زندگیه ساده و معمولی آماده پا پیش می‌ذاشتم. خیلی خوب بود که دیوار مخفی پشت زندگیم به روم باز شده بود و من رو وادار به زندگی می‌کرد.

\*\*\*

(راوی چند سال بعد)

دیدگانش روی دیوارهای مخفی زندگیش پیاده شده. باد می‌داد غبارهای این چند سال را چند سال بود از ترکیه به لندن تغییر جهت داده بود، چند سالی از مرگ اریسا و زندانی شدن رهام می‌گذشت، چند سالی بود که تپش و عارجون، لایکا و آرتام ازدواج کرده بودند، لایکا صاحب یک دختر به اسم برفی شده بود و در روستایی دور افتاده زندگی سرشار از لذت واسه خودش برپا کرده بود. چند سالی بود که شور زندگی را چشم‌های لایکا داشت و او خوشحال بود خوشحال از همه چیزی که بود و نبود، مدرسه‌ای هم واسه بچه‌های آن روستا قد یافته بود و آن دو به خوبی از پیش بر می‌اومد با نهاب در لندن زندگی می‌کردند، بدون هیچ مزاحمی یا بدون هیچ فامیلی که دوستشان داشتند او خودش ترجیح داده بود از همه دور باشد تا فکرش درگیر چیزی نشود. کمی هم از مرگ اریسا فرار می‌کرد. او کل مدرک و دلیل و زندگی را سوزانده



بود و کنار گذاشته بود. در لندن زندگی لذت بخشی داشت. راست بود جهنم هیچ شاخه درختی نداشت که عامل سوختن شود، تنها جهنم انسان خود است که بشر را می سوزاند.

دود سیگار شدم که نمی بینم چیزی!

پررنگ کردم نفس را در رنگ سپید دلهیزی.

آن چه دید و نباید دید، آن چه هیچ وقت پنهان نمی گردد را، هرچه دید و دانست را تنها می توان به رنگ دیگر تبدیل ساخت یا برعکس را کرد، وحشی شد و اهلی دریدن را اهلی شد و وحشی دریدن را. برعکسی را آموختن همه چی آشکار، متن ناشکار.

\*پایان\*



این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

**پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید**

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )

